

شمس و طغرا

تألیف: محمد باقر میرزا خسروی
بامقدمه: مرحوم رشیدیاسمی

جلد ۳

طغزل و هما

جلد سوم « شمس و طغرا »

ناشر



کانون معرفت - تهران - خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۲۴۳۷ - تلگرافی « معرفت »

•

حقوق چاپ و انتشار محفوظ است

این کتاب در تیرماه ۱۳۴۳ در چاپ درخشان بچاپ رسید

تجدید چاپ این کتاب طبق اجازه رسمی
وراث محترم مؤلف انجام گردید
چاپدرخشان

۱۳۴۳

بِسْمِ اللّٰهِ خَيْرِ الاسْمَاءِ

فصل اول

ایالت سوغونجاق نویین

پس از مراجعت اتابك آبش خواتون از فیروزآباد بشیراز تا سنه ششصد و هشتاد و دو که آغازداستان طغرل و هما است در شیراز و فارس و قایمی چند اتفاق افتاد که در تواریخ ضبط است و ما ناچاریم که مجملی از آن وقایع دوازده ساله را در مقدمه این جلد بنکاریم چنانکه در جلد دوم ذکر کردیم امرا و عیان و مباشرین اعمال فارس محض تقرب بدرگاه سلطان مغول و غلبه برهم چشمان و مدعیان خود بار دو رفته بقدری برخراج و تقدیمی سلطان و ارکان دولت بیفزودند و بروی دست یکدیگر برآمدند که دست کمتر نس با نجا میرسید از جمله (ف) ملك شمس الدین محمد ابن مالك معروف بتازی کوی که مالك املاك بسیار و مکننت و ثروت بیشمار بود و تجارت را با امارت جمع داشت و مال التجاره او از حدود چین تا اقصی بلاد روم و فرنگ گسترده و دز نزد اغلب سلاطین آن عهد که در شرق و غرب عالم بودند سرشناس و معروف بود باردوی ابا قاخان رفت و تمام اعمال فارس را بر او بحرأ بمبلفی گزاف ده ساله مقاطعه نمود و یرلیغ حکمرانی فارس را بنام خود صادر کرد هر چند نام اتابکی و اسم شاهی علی الرسم بر آبش اطلاق میشد لیکن عمل مالیه و عزل

طغرل و هما

و نصب عمال و نواب با او بود شغل محارست مملکت و داروغگی و نظم ولایت و سپاهیان نیز بر عهده امیری بود از مغولان که با تومان مخصوص خود مامور فارس شده و او امر سلطنت را بموقع اجرا میگذاشت این ملک شمس الدین تازی کوی از آن پس که در خدمت مهد علیا آیش از اردوی ایلخانی بشیر از آمد مشغول معامله و مداخله در عموم مشاغل و محالات گردید و مردم را بروی یکدیگر واداشت و بر بار رعایا بیفزود و باین واسطه هرج و مرج غریبی در خاک فارس ظهور کرد و نواب و عمال جزو بچاپیدن رعایای ضعیف مشغول شدند و انواع ظلم و ستم شایع گشت و منال اغلب جایها بشکست و بیشتر مزارع آباد رو بخرابی نهاد - و او برای پیشرفت کار خود ناچار شد که بامراء و سرکردگان مغول دایم رشوتها و تقدیمیها دهد و پیوسته هدایای او را بخدمت وزیر و امیرالامراء و محارم درگاه سلطانی رود که از او حمایت و تقویت نمایند تا اندک اندک آنچه داشت بر سر اینکار بنهاد و کار او بجائی رسید که برای کفاف یومیۀ خود متوسل ببندگان و بنده زادگان خود گردید .

(ك) وقتی بجای منال دیوانی خرمائی زیاد از بهروی بیاورده بودند و آنرا ببقالان شیراز بقیمتی گران طرح کرده بود و از جمله بقالان یکی برادر شیخ سعدی بود که مقدار بیهم باو داده و بسختی مطالبۀ قیمت میکردند شیخ این قطعه را بنظم آورده بوی فرستاد

ز احوال برادرم بتحقیق	دانم که تو را خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش	بخت بد از این بتر نباشد
اطفال نژند و مرد درویش	خرما بخورند و زر نباشد
از غایت فقر دایم او را	شلوار بیای در نباشد
وانگه تو محصولی فرستی	ترکی که از آن بتر نباشد
چندان بز نندش ای خداوند	کز خانه رهش بدر نباشد

ملك شمس الدین بنا با احترام شیخ امر کرد نابهای خرما از تمام بقالان مطالبت ننمایند چون اخبار هرج و مرج و اغتشاش محال فارس بهمسایگان رسید طایفه ای از مغولان که معروف بودند به نکو دبی و در محال سیستان و بعضی از بلوکات کرمان یورت و نشیمن داشتند

ایالت سوغو و نجاق نو بین

و مردمی بودند شجاع و خونخوار و گروهی انبوه . بخیال تسخیر فارس و نهب آن مملکت پر ثروت افتادند سواری زیاد حاضر نموده اول بنای تاخت و تازم محلات کرمان را نهادند - عمال و کارگذاران مملکت کرمان قلعه جات خود را محکم نموده پس قاصدی بشیراز فرستاده از قصد آنها اطلاع دادند امیر مغولان مأمور فارس در آن زمان بولغان بهادر یکی از امراء تومان بود او اعیان و امراء شیراز را جمع کرد در آنکار مشورت نمود آراء بر آن قرار گرفت که باقشون و استعدادی کامل حرکت کرده بطرف کرمان روند و از آن اشرار جلوگیری کرده پس از قلع و قمع آنها مملکت کرمان را بحیطه ضبط آورده ضمیمه فارس نمایند و با این طمع سپاهی از مغول و کردو شول و ترکمانان مقیم فارس و دیلمان و غیره فراهم کرده غلامان خاصه اتابک آبخ نیز جزوه آن گروه شده (ف) اعیان و رجال شیراز بامید حکمرانی در محال کرمان بقدری خیمه و خرگاه و اسباب تجملی اعلی و اسبان تازی و استران کوه پیکر و اشتران باربر با یراق و اسباب سیم و زر تهیه کرده با خود بر گرفتند که محاسب وهم از تقویم آن عاجز بود چون بکرمان رسیدند که شهری آباد و پر جمعیت بود خبر رسید که سپاه نکودریان داخل خاک فارس و بآنجا نزدیک رسیده اند فارسیان سواران زبده را بمقدمه خود روان ساختند و آنها گرم بتاختند تا بر خوردند بپانصد سوار از نکودریان و همچو گمان کردند که سپاه آن قوم همین است و خود را بمضاعف بیش از آنها دیدند بدون تعبیه و احتیاطی که سپاه کشان را لازم است بر آنها تاخته و چند مبارز را باسانی بخاک انداختند و آنها پشت بمعرکه و روبگریز نهادند غلامان زرین کمر ملکه و جوانان نام آور شیراز هلهله کشان آنها را تعاقب نمودند یکوقت خبر شدند که از هر گوشه و کنار سواران نکودری که در آن بیغوله ها کمین کرده بودند بیرون تاخته آنها را احاطه نمودند و در چند حمله آنها را بهم پیچیده جماعتی را کشتند و باقی رو بفرار نهادند و تا بشیراز عنان باز نکشیدند . محمد بیگ و تونیاق که امیران سپاه فارس بودند در آن میدان نبرد بخاک هلاک افتادند و بولغان بهادر امیر مغولان چون کار را بر این منوال

طغرل و هما

یافت از معرکه فرار و با سیصد نفر غلامان ماهروی اتابک که همه با قباهای مکمل و کمرهای مرصع بودند بیشتری در آن معرکه بخواک و خون غلطیدند .

چون خبر شکست آن سپاه بشیر از رسید اتابک آتش در کار خود حیران ماند - و شیرازیان بی سرو سالار بفکر گرفتاری افتادند از اتفاقات نیکودر همانروز خواجه شمس الدین دیلمی با خرم و امیدوار و زه سوار بعزم دیدار ملکه وارد شیراز شد و یکسر بسرای اتابک رفت، آتش از ورود او خوشحال و قدری آسوده خاطر گشت و فوراً او را بحضور طلبید و گفت : بیانم بقرمانت چه بموقع رسیدی . - فکری کن که شهر شیراز بباد غارت و ما با سیری نرویم - شمس را حال منقلب شد و فوراً بیرون آمده بدوستان خود خبر فرستاد تا همه جمع شدند پهلوان محمد نیز حاضر شد .

شمس گفت پهلوان اگر چه پیر شده اید و دیگر قوه زد و خورد ندارید لیکن باید بواسطه احسانی که از دست شما در حق مردم این شهر ظاهر شده در همچو موقعی از اطاعت فرمان سرپیچ نباشید - گفت بلی چنین است - امروز شما در شیراز ده هزار نفر جوان فدائی دارید فرمان چیست امر کنید تا اطاعت نمایند. شمس گفت من امری برای خاطر خود بآنها ندارم باز اگر زحمتی هست برای خود آنهاست که اگر برج و باروی شیراز را محفوظ نسازند و جان بازی نمایند آنچه که از زلزله مانده است بدست سپاه نکودری خواهد افتاد - پهلوان فوراً یکی را فرستاد تا کلو سیف الدین رئیس کلویان شیراز را حاضر کردند - و کلویان جماعتی بودند بسیار که بعضی شغلها مخصوص آنها بود مانند آسیابانی و بوجاری و باغبانی و حمالی و از این قبیل امور پر زحمت و باو گفت دستیاران خود را حاضر کن که مشغول قلعه داری شوند و نیز گفت تا در شهر جار کشیدند که هر که محافظت ناموس و مال و خانه خواهد با اسلحه بیرون آید . در ظرف چهار پنج ساعت ده هزار نفر جوانان کار آمد با تیر و کمان و فلاخن و دیگر سلاحها جمع شدند و آلات و ادوات حصار داری را بر برج و باروی شهر برده مشغول قلعه داری شدند

ایالت سوغو نجاق نو بین

شمس الدین و خرم و امیدوار نیز هر ساعتی بطرفی از شهر و دروازه ای رفته آنها را بحفظ شهر و حمایت ناموس هموطنان ترغیب و تحریص میکردند و آن جماعت از آنجا که غریق احسان او بودند مانند رعیتی که از سلطانی قاهر اطاعت نمایند از او فرمان میبردند فردای آن روز، پناه نکودری بامید نهب شهر شیراز بر رسیدند چون شهر را به آنسان محکم و آن مردم را چنان سرگرم قلعه داری دیدند صرفه خود را در محاصره شیراز ندیدند زیرا که در حمله بیکی از دروازه ها چندین نفر از آنها بسنگ منجیق و تیر جوانان شیراز از پای درآمدند چون مخالفین زبردستی شهر یا نرادیدند از دور شهر دور شده رفتند بطرف مسجد بردی و دینکان که فرسخی دور از شهر در میانه شمال و مغرب شیراز واقع است و مرتع دو آب دیوانی آنجا بود نکودریان سه هزار اسب از آن مکه، و امراء و اعیان شهر را در آنجا یافتند اسبهای لافر مفلوک خود را رها کرده بر آن اسبهای فر به سوار شده رو بکربال نهادند و شهر کربال را مسخر کرده تمام اموال اهالی را منهبوزن و دختر و پسر بسیاری از آنها اسیر کرده بردند و آن شهر آباد خراب گردید (ف) چون اخبار این وقایع و هرج و مرج بلاد فارس بایلخانانی رسید دگر باره سوغو نجاق نو بین را والی فارس کرده باقشونی روانه کرد و او با فر فریدون و وحشت جمشید وارد شیراز گردید و بنای عدل و دادی چون نوشیروان نهاد و تمام هم خود را مصر و دفع ظلم و احقاق حق مظلومین و دفع بدع نمود همه روزه خود برای رسیدگی بمظالم خلق می نشست.

روزی شخصی بخدمت او آمده اظهار داشت که من کیسه ای پر از زر در کوچه بیافتم پس از دو روز شنیدم که یکی جار میکشد هر کس کیسه ای بفلان نشان که پنجاه دینار زر در آنست یافته باشد بیاورد شش دینار حلال باو داده خواهد شد من آن شش دینار حلال را بر پنجاه دینار حرام ترجیح داده کیسه را بصاحبش دادم او چون بمال خود رسید محض ندادن شش دینار مدعی شد که علاوه بر آن مبلغ پاره لعل قیمتی نیز در آن بوده باید بدهی در این اثنا صاحب مال پیامد و همان قسم تظلم نمود .

طفرل وهما

سوغونجاق گفت شما هر دو مسلمانید و معتقد بقرآن بنزد قاضی روید هر کس بصدق دعوی خود سوگند یاد کرد حق با او خواهد بود هر دو رفتند و قسم بر صدق خود یاد کردند سوغونجاق گفت : حال تکلیف من این است که شما هر دو را صادق بدانم پس این کیسه آن نیست که تو گم کرده ای زیرا که لعلی در آن نبوده و حق من است که در آن تصرف نمایم زیرا که صاحبش پیدان نیست پس آن زر را دو قسمت کرده بهر یک قسمتی داد و هر دو راضی رفتند او را در مقام احقاق حق ملاحظه از حدی نبود هر گاه رعیتی از دست مالک خود شکایتی می کرد بدون اغماض رسیدگی و رفع تعدی مینمود چون اعیان و ملاک کار را بر این منوال دیدند هر یک بر عایا و وزیرستان خود قسمی کرده بودند در مقام ترضیه خاطر او بر می آمدند که بشکایت نرود اما برای رسیدگی بامور شرعی و قطع و فصل محاکمات مردم و حفظ وثبت اسناد و قبالات خلق و جلوگیری از حیل شرعی که رواجی داشت دو نفر از علماء معروف که در علم و زهد و تقوی مقبول خاص و عام بودند اختیار کرد یکی قاضی القضاة مولانا ناصر الدین عبدالله بود دیگری قاضی القضاة مولانا رکن الدین ابو محمد یحیی که هر دو در وحید عصر خود و طرف وثوق مردم بودند و قرار چنان داد که مشترکاً بامور شرعی رسیدگی نمایند آنگاه بامر محاسبات منال دیوانی پرداخت و عمال و نواب و مباشرین و کلانتران را بیای حساب آورد و آنچه از مال دیوان خورده بودند بسختی از آنها مطالبه نمود در میانه چون خواجه نظام الدین مستوفی وزیر اتابک را دید که بهتر از دیگران با رعایا معامله کرده و چیزی حیف و میل ننموده او را مورد لطف قرار داده بخود نزدیک ساخته رشته کارها را باو سپرد و سایرین را بدست محصلین غلاظ و شداد بداد تا آنچه خورده بودند از خلق آنها بیرون کشیدند ماموری نیز بفرستاد باحضر خواجه شمس الدین دیلمی برای حساب و شمس چون سابقه اخلاص با امیر الامراء داشت چند اس اسوقا طر با خود برای تقدیم خدمت او بیاورد و در مقابل جمعی که بر او گرویده بودند بروات اتابک را که از بابت مقرری خود با و حواله داده بود ابراز نمود و مقبول افتاد و خواهی نیز

ایالت سوغو نجا ق نو بین

پانصد خروار غله برای سیورسات سپاه منصور تقدیم کرد و مورد مرحمت فوق العاده گردید چون تنها آمده بود در خانه خواجه نظام الدین وزیر منزل نمود و بقسمی رابطه مهر و اتحاد در میان آنها محکم شد که نظام الدین بی مشورت با او کاری نمی کرد شبها را گاهی بحضور ملکه میرفت و تا صبح آنجا بسر میبردند خواجه نظام الدین نیز بوئی از آن زناشوئی برده بود اما چیزی برو نمی آورد شبی آبش در ضمن صحبت بشمس گفت آیا هیچ خبری از آن عاشق دلسوخته بدبخت من دارید شمس گفت مقصود کیست گفت شیخ ابومحمد که خود را خواجه کرد شمس را بخاطر آمدن گفت نه خبری ندارم گویا بایکنفر سیاح هندی به هندوستان رفت .

آبش خندید و گفت بلی رفته بود و در این مدت سیاحتها کرده و مردی عاقل و کامل شده و علوم غریبه بسیار آموخته و بطواف کعبه و بیت المقدس رفته یکماه متجاوز است بشیراز آمده در یکی از مدارس منزل دارد من شنیدم و آن خواتون را پرسش حال او فرستادم گفته بود آن عشق پیوسته در سر من بود و آزارم میداد تا بزیارت قبر مطهر رسول اکرم مشرف شدم شبی در آن حرم پاک بیتوته و تضرع نمودم که آن آتش از دل من سرد شود از آن شب کم کم سرد شد و آسوده گشتم من میل کردم او را ببینم فرستادم با کراه آمد و لیکن از من خواهش کرد که روی خود را از او بیوشم زیرا که هم نامحرم و هم میترسد اثری در دل او پیدا شود مدتی پیش من بود و حکایتهای غریب از هندوستان و دیگر بلاد بعیده مینمود و از من جو یای حال شما شد و اظهار مهر و اخلاص بشما میکرد و میگفت من آدم بخوبی او در هیچ جان ندیده و خیلی میل دارم ملاقاتش کنم من منزل شمارا به او نمودم دور نیست بدیدن شما بیاید .

شمس گفت من هم او را دوست دارم زیرا در عشق خود صادق و پاکباز بود فردا شیخ ابومحمد خصی بمنزل خواجه نظام الدین رفت برای ملاقات شمس چون وارد شد شمس برخاسته سلام کرد و با او معانقه نمود و دست او را گرفته بر خود مصدر نشانید و بسیار گرم

طغرل و هما

مهربانی و احوالپرسی کرد و او را در خدمت خواجه معرفی و شرحی از فضل و کمال او بیان کرد. خواجه گفت اگر این شیخ دانشمند راضی میشدند و منزل خود را اینجا می آوردند که هم من خود از صحبت ایشان بهره مند میشدم و هم پسر محمد با خواهرش هما در خدمت ایشان تحصیل میکردند کرامتی بزرگ در باره ما فرموده بودند. شمس گفت جناب شیخ که خانه و علاقه ای ندارند من از ایشان خواهش مینمایم که قبول این زحمت را بنمایند و از دانش خود که اندوخته اند دو نفر طفل نجیب را بهره مند فرمایند.

شیخ گفت اما در باب تعلیم خواجه زادگان بمنت حاضرم شغل بنده تعلیم طلاب و محصلین است مضایقه نیست که روزی پنج شش ساعت اینجا آمده آنها را درس بگویم اما در باب منزل در اینجا کردن معذرت میخواهم زیرا که جای امثال مادر مدرسه است که دست طلاب بمن برسد و از تدریس و مباحثه باز نماند خواجه مشعوف شد و قرار این کار را بساعتی نیک نهادند.

چون سوغونجاق نوین از کار نظم و امنیت فارس و وصول بقایای دیوانی فارغ شد رو بدر گاه ابا قاسم نهاد و بولو خان را در فارس گذاشت و جمعی از اعیان و عمال را که بقایای چندین ساله آنها مانده بود با خود به اردو برد.

از آن جمله سید عماد الدین ابویعلی بود که با ملک شمس الدین تازی کوی در کار مقاطعة ده ساله هم دست و شریک بود و اوسیدی بود جلیل القدر و صاحب شوکت و ثروت و در محاسن جسمانی و نفسانی بی نظیر و در حسن شمایل و تقریر و تحریر ضرب المثل وی چون میدانست از عهده جواب آن مبلغی که خواجه نظام الدین بر او ابواب کرده بر نخواهد آمد و گرفتار عقابین خواهد گشت در بین راه چیزی را بهانه کرده با امیر سوغونجاق برهم زده از موکب او تخلف نموده بشیر از برگشت و نمر خصومت اتابک آبش و خواجه نظام الدین و زیر را بر میان بست چون سوغونجاق از معاودت او بشیر از آگاه شد جمعی از مغولان را فرستاد تا او را گرفته در منزل خواجه نظام الدین حبس نموده بقایا را از او وصول نمایند آن سید حسیب نجیب را گرفته

ایالت سوغرنایق نو بین

بدست دشمن اوسپردند اگرچه نظام الدین خیال آزار و شکنجه او داشت لیکن خواهش شمس الدین از پاکی طینت و اخلاص بخاندان رسول اورا مانع شد و نگذاشت خلاف احترامی نسبت باو بکنند بلکه اورا مرفه الحال و آسوده بداشت و شبها در خدمت او بمنادمت، میگذرانید و دلداری میداد و تاده هزار دینار نیز از خود محرمانه در باره او کمک نمود تا چنان افتاد که شبی کسان او بدستگیری ملک شمس الدین تازی کوی باستخلاص او پرداختند چون بنخواستش شمس بندوزنجیری نداشت اورا خلاص کرده با اتفاق ملک شمس الدین از شیراز خارج شده باردوی اباخان رفتند و بنزد بوقای حزانه دار که از مقربین سلطان بود رفته متوسل شدند که آنها را از شر سوغونجاق در پناه خود بدارد .

فصل دوم

بروز عشقی دیگر از خانه التاجو

چون اتابك خواجه شمس الدین را از رفتن بفیروز آباد مانع بود و بعجز و الحاح او را در شیراز نگاهداشت شمس ناچار شده فرستاد ماری و طفل را بشهر آوردند و در خانه خود منزل نمود اتابك فرستاد ماری و طفل را بحر مسرا بردند و بقدری بسا آنها مهربانی و التفات نمود که مایه تعجب خواتین گردید اما طفل که تازه سنش بشت سال رسیده بود بقدری خوشرو و مؤدب و شیرین زبان و هوشیار بود که محبوب القلوب تمام زنهای شیراز گردید هر ساعت یکی از خواتین او را در آغوش کشیده بوسیده و ملاطفت میکرد زن خواجه نظام الدین وزیر که حمیده بانو اسم داشت با ماری دوستی کاملی پیدا کرده او را تنها نمی گذاشت و اغلب اوقات در خانه همدیگر بودند و او طفل را مثل اولاد خود دوست داشت او را از خواجه پسری بود محمد نام بسیار صبیح و ملیح که نه سال عمر داشت و دختری همای اسم بسن هفت سال مانند يك پاره آفتاب در کمال ملاحظت و آنیت سوچنانکه نوشتیم شیخ ابو محمد خصی را برای معلمی و تربیت آنها مقرر کرده بودند حمیده ب ماری گفت طفل را روزها آنجا بفرستید که با محمد و همادرس بخواند و کم کم بتعلیم و درس انس بگیرد گفت او تازه شش سال دارد شکسته و پژمرده میشود گفت واجب نیست دایم یکجا نشسته بخواند بلکه با ما و محمد مشغول بازی میشود

بروز عشقی دیگر از خانه التاجو

و بشوق آنها نیز چیزی می آموزد .

ماری مطلب را بشمس گفت او نیز پسندید - پس هر روز پهلوان حبیب للهاش اورا بخانه وزیر میبرد و با آنها بازی بودرس خواندن بسر میبرد پیشتر دانستیم که این خانه همان خانه التاجو بهادر پدر طغرل بود که خواجه نظام الدین از صاحبش خریده و خراب کرده بنائی عالی نهاده بود روزی خواجه شمس الدین آنجا بود طغرل را دید که با محمد وهما در صحن خانه بازی میکند ولیکن طغرل باقتضای سن باهما بیشتر میجوشد و بهر طرف او میرود بدنبالش میدود اورا از آن ایام ولیالی که در آن خانه باطغرا بسر برده بود بخاطر آمد و قلبش افسرده گشت و آههای سوزناک بکشید و باخود گفت از کجا مقدر نشده که این پسر هم در این خانه نسبت باین دختر حوروش گرفتاری پیدا کند و این مهر و الفت کودکانه منجر بعشق گردد - باری شش هفت ماه که بر این منوال گذشت شمس راهوای رفتن بموک و سرکشی از خانه و املاک خود بسر افتاد و باصرار از اتابک اجازه خواست. آتش گفت میتروم بفیروز آباد رفته بازیابی شوی و دیگر باین زودی بشهر نیائی . گفت نه مجبورم هر شش ماه یکمرتبه بشهر بیایم زیرا که در شهر و اطراف آن ملک و علاقه زیاد پیدا کرده ام و نیز با تجار معامله و شرکت دارم ناچارم برای رسیدگی بحساب مالیه خود بیایم . اتابک پرسید در سال چه مبلغ عایدی از ملک و تجارت دارید گفت صد و پنجاه هزار دینار فایده دارم و این غیر از عایدی املاک موروثی من است که آن دخل را مقابل خرج خود نهاده ام و آنچه هم زیاد بیاید بمصرف خیرات از بهر پدرم میرسانم. اما این صد و پنجاه هزار دینار دخل ملک و تجارت خود را علاوه بر سرمایه میکنم .

آتش گفت پس ناچارید که بشیراز بیائید اما من چنین میفهمم که این سید عماد الدین و ملک شمس الدین در اردویک اسبابی برای ما فراهم کنند و بزحمت و ضرری مبتلا شویم گفت گمان ندارم با خصومت سوغو نجاق نویین بتوانند کاری از پیش ببرند - اهل شیراز هم بجان و دل خواهان شما هستند که ولی نعمت و پادشاه قدیم آنها

طفرل وهما

بوده‌اید اگر وقتی بدیگری تعظیم کنند از روی اجبار و ناچاری است - آبش گفت در نظر عوام همین است که شما می‌گوئید اما در پیش خواص غیر از این است امروز بسیاری هستند که خود را مستحق پادشاهی فارس میدانند و در آن راه سعی میکنند ملك شمس‌الدین را ندیدید که در این چند سال چگونه خود را مستحق مقام پادشاهی میدید و دم از استقلال میزد - شمس گفت بلی راست است ولیکن این اعتباراتی که ببذل مال درست می‌کنند دوامی ندارد و زود برهم می‌خورد امر شما غیر از آنهاست .

گفت می‌ترسم که باز سفری برای ما پیش بیاید و مدتی گرفتار غربت و مخارج فوق‌العاده دربار سلطان شویم شمس گفت هر چه خدا خواسته همان خوب است توکل باید کرد - پس با هم وداع کردند. آتش قدری گریست و خواهش کرد ماری و طفرل را بفرستد که با آنها وداع نماید و شمس رفت و آنها را بحریم فرستاد - آن روز راتا عصر خدمت اتابك بسر بردند آبش از بوسیدن چشم‌های طفرل که خیلی شبیه بود بچشم‌های شمس سیر نمیشد - پس کمر جواهری بطفرل داده با ماری هم وداع نمود و بخانه آمدند روز دیگر حمیده بانوزن وزیر بوداع آنها رفت و خواهش کرد که همیشه او را از حال خود و طفرل آگاهی دهند و گفت از دیشب که هما شنیده طفرل می‌رود متصل گریه میکند ماری خندید و گفت اینها نتیجه انس است او گفت امیدوارم این پسر عزیز داماد من شود.

ماری گفت بخدا منم همین آرزو دارم اما چکنم که پدرش دختر ملك جلال‌الدین طیب شاه شبانکاره خالوی خود را با و نامزد کرده - گفت تا وقتی که اینها بحدزن و شوهری رسند دنیا هزار رنگ می‌شود - ماری گفت چنین است باید کارها را بخدا وا گذاشت - پس وداع کرده رفتند آنها نیز بطرف موک حرکت نمودند - و تا مدت‌ها طفرل یاد ازهما میکرد و برای یکدیگر سوقات و یاد بود می‌فرستادند پس از مدتی که طفرل را بمعلم سپردند و مشغول درس و مشق شد کم‌کم ازهما فراموش کرد شمس کمال مراقبت را در تعلیم پسر مینمود و چند قسم معلم برایش آورده بود او نیز از شدت جربزه

بروز عشقی دیگر از خانه التاجو

وهوش در اندک زمان بقدرده سال چیز آموخت عیسی امیدوار هم با
او هم سال وهمدرس بود آنچه می آموختند باتفاق بود - پسر خرم
فیروز نیز با آنها بدرس ومشق خط مشغول بود .

فصل سوم

از مکافات عمل غافل مشو

(ف) چون سید عماد الدین ابویعلی و ملک شمس الدین مالک باردورفته خود را بیوقای خزانه دار بستند و او را با امیر سوغونجاق میانه خوش نبود علی رغم او از آنها حمایت نمود و بتوسط او دوست تومان مغولی برعهده گرفتند که علاوه بر مالیات معمولی بخزانه برسانند تعارفی نیز از بهر اومعین نمودند و پس حکم شد طغاچارنوبین از جانب سلطان با آنها بشیر از رفته آن مبلغ را بحیطه وصول در آورد و بغای نامی نیز از جانب ابوقا با آنها روانه شد که از آنها تقویت نموده بر کار خود مسلط سازند - آنها نیز بغای را بادستور العملی از پیش روانه شیراز کردند او بخانه سید عماد الدین ورود نموده منزل کرد و فرستاد خواجه نظام الدین وزیر را آنجا آورده در خانه دشمن او حبس نمودند طغاچاروسید عماد الدین و ملک شمس الدین نیز از عقب برسیدند و بحساب مباشرین و عمال مشغول شدند - لیکن بقسمی که باخواجه نظام الدین تشدد مینمودند بادیگران نمیکردند و مقصودشان جذب قلوب مردم بنخود بود - لهذا از آن مبلغ کزاف که سند سپرده بودند چندان چیزی وصول نمی شد و در آن کار حیران مانده بودند - خواجه شمس الدین چون از گرفتاری خواجه نظام الدین خبر شد کاغذی در تبریک ورود سید ابویعلی بنوشت و او را بمغفوا و اغماض و ملایمت باخواجه نظام الدین

طغرل و هما

دلالت کرد بالجمله هم خواجه نظام الدین و هم آنها در کار خود متحیر و منتظر فرج غیبی بودند - که ناگاه خبر فوت ابا قباخان در سنه هشتصد و هشتاد برسد و ارکان دولت و اعیان حضرت پس از مشاوره پسرش نکودار را از میان فرزندان اولایق دیده بر تخت سلطنت ملك هلاکو خان جای دادند - و چون بردین اسلام بود او را سلطان احمد ایلخانی نامیدند - از رسیدن این اخبار امیر بولوغان که در فارس والی و سپهسالار مغول بود امر کرد تا بنحائه سید عماد الدین رفته حبراً و قهراً خواجه نظام الدین را خلاص کردند و نزد اتابك بردند طفاچار نویان و بنغای که کار را باینگونه دیدند ناچار سید عماد الدین و ملك شمس الدین را برداشته با مبلغی که وجوه تقبلی آنها نقد کرده بودند راه اردور را پیش گرفتند خواجه نظام الدین هم با خواجه شمس الدین حسین مستوفی که اونیزیکی از اکابر شیراز و دوستان او بود از عقب آنها به اردور رفتند و هر يك خود را بیکی از مقربان درگاه سلطان بسته نسبت بیکدیگر تهمت ها ساخته تقصیر درست کردند - و چگونگی فوت سلطان را چنین نوشته بودند که چون در جنگ سپاه مصر و شام شکست سپاه او رسید همیشه دلتنگ بود و در آنسال با سپاهی گران از تبریز بهمدان آمد که ببنداد رفته بتلافی آن شکست لشکر بشام برد ناگاه عارضه ای بوجود او رسیده بواسطه شرب مدام مریض گشت پس از معالجه و ظهور بهبودی روزی مجلس عیشی منعقد کرده بر صندلی نشست و مطربان مشغول زدن و خواندن شدند ناگاه غرابی رو بروی او آمده بانگی کرد او را غشی عارض شده از کرسی بیفتاد و بهمان غش از دنیا برفت از فرجهای بعد از شدت اینکه بنا بخصومت مجد الملك یزدی چنان که در جلد دوم نگاشته آمد علاء الدین عطا ملك برادر صاحب دیوان والی بغداد پس از آنکه مامورین مجد الملك دارائی او را از دستش بگرفته و او را آزارها داده در بغداد حبس نمودند همان قسم در حبس بود تا سلطان بهمدان آمد و حکمی ببنداد فرستاد که مامورین خواجه علاء الدین را تحت الحفظ بار دو آوردند تا مجد الملك بحساب چند ساله او رسیدگی نماید و صاحب دیوان یقین داشت که ابا قباخان برادرش را بیاسا خواهد رساند -

از مکافات عمل غافل مشو

اما خداوند فرج عطا فرمود و قبل از ورود او بار دو اباقا بمرد و او از آن مهلکه نجات یافت و اما شیرازیان که از طول توقف در اردو و تحمل ضرر و خسارت همه بتنگ آمده بودند راضی بصلح شده یکه مجلس باهم نشسته چهار نفر رئیس قرار داده سید عماد الدین را وزیر فارس مقرر ساختند و باتفاق مالیات فارس را برعهده گرفته سند سپردند و با حکم و فرمان روانه فارس شدند چون طغاچار نویان از سوء رفتار بولغان و الی فارس شکایت نمود و از حرکتی که با او کرده بود شرحی بیان کرد و سلطان احمد را با او بر سر خشم آورد و این خبر ببولغان رسید دست توسل بدامان ارغون خان برادر سلطان زد که در خراسان و بلاد ماوراء النهر امارت داشت و از سلطنت سلطان احمد که دین آبا و اجدادی را نهاده و مسلمانی اختیار کرده اظهار کراهت نمود . و فتح فارس را در نظر ارغون که از کردار برادر آزرده خاطر بود سهل و آسان و انمود کرد. ارغون نیز محرمانه باو اظهار محبت نموده بمخالفت سلطان دل میداد لهذا بولغان منور شده دیگر چندان اعتنائی باو امر سلطان نمیکرد و چند مرتبه از طرف ایلیخان باحضر او ما مور فرستاده شد آنها را بسر هم بندی و مماطله معطل کرد پس از دربار سلطان امری خطاب با مرء و روسای ایلات و احشام نشین فارس از ترك و تاجیک صادر شد که احدی اطاعت از بولغان ننماید و دانسته باشند که او عاصی و دشمن مسلمانان است و نیز بعلماء و اعیان فارس نوشته آمد که از بلاد مجاور شیراز مانند کرمان و اهواز و لرستان و غیره ایلیچیها بنزد ما آمده استدعا کرده اند که اجازت دهیم تا حکام و امراء آن بلاد با سپاه خود بدفع او بیایند و او را از میان برگیرند . اما چون ما بدین مبین اسلام در آمده و مسلمانان را با خود برادر میدانیم - حتی الامکان راضی نمی شویم که بلاد اسلام پایمال سپاه ما گردد . لهذا اول بنصیحت و اندرز انعام حجت میکنیم تا اگر متقاعد نشود و ترك خود سری ننماید با اقدامی که در قلع و قمع او نمائیم در نزد خداوند مسئول نباشیم - پس برای تحقیق حال او و شما و ابلاغ پیغام و نصایح ما خواجه جمال الدین را بفرستادیم که باتفاق نظام الدین مقرب این

طغرل و هما

فرمان ما را گوشزد خاص و عام سازند و او را براه راست دلالت نمایند. اما این فرمان و اتمام حجت هم باو اثر نکرد و سر باطاعت در نیاورد - و چون از میان رؤسا و بزرگان فارس ملك جلال الدین طیب شاه امیر شبانکاره ها نیز دم از عصیان می‌زد و با بولغان همداستان بود آن ایلچیان شرح تمرد بولغان و جلال الدین را به دربار سلطان خبر دادند ویرالینگ امارت شبانکاره با اسم ملك بهاء الدین اسمعیل برادر جلال الدین صادر گشت و فرمان رسید که جلال الدین را بدست آورده بقتل رسانند و با امیر طاشمنکو والی اصفهان امر شد که سپاه خود را از مغولان برداشته بشیراز رود تا سپاه لرستان نیز باو ملحق شده بولغان و اتباع او را یا کشته یا از شیراز اخراج نمایند اما اتابك آبش چون هرج و مرج را در کار ملك موروث مشاهده نمود روی بدر بار ایلخانی نهاد که هم تبریک جلوس گوید و هم از حال خرابی مملکت و پریشانی رعایا خاطر سلطان را مخبر سازد. آبش در راه بود از شیراز چنین باو خبر رسید که بولغان در ابتدا ورود طاشمنکو او را بشیراز راه نداده و دروازه هارا بسته بحصار داری برداخته طاشمنکو نیز در خارج شهر اردوزده منتظر بود. و در سپاه لرستان و محالات فارس بود تا آنکه اتابك یوسف شاه والی لرستان با سپاه لر و روسای الوار کوه کیلویه باو ملحق شدند و در کوشک زرد که در چهار ناحیه واقع است اردوزدند و ملك جلال الدین شبانکاره که رفیق بولغان بود بدست سپاهیان سلطانی که بسر او رفته بودند کشته گردید و بهاء الدین برادرش با سپاه شبانکاره بطرف شیراز آمد تا باردوی سلطانی ملحق شود روزی بولغان میل کرد که از شهر خارج شده در باغات شیراز که در مسجد بردیست تفرجی نماید و صبح بمسجد بردی رفت عصر که مراجعت نمود دید شیرازیان با سپاهیان ساخته برج و بارو را متصرف شده اند و او را دشنام داده بشهر راه ندادند. او متحیر ماند ناچار دل از عیال و اموال و ذخایر خودکنده رو بطرف خراسان نهاد که بارغون خان ملحق شود خبر بطاشمنکو دادند سپاه خود را برداشته وارد شیراز شد و به امر حکمرانی مشغول گردید و تا یکسال مملکت فارس در ضبط او بود.

فصل چهارم

پادشاهی مستقل آتش در فارس و بروز عشق طغرل بهمای

چون یکسال از توقف آتش در اردو بگذشت رای سلطان احمد بر آن قرار گرفت که مملکت فارس را مستقلاً با ووا گذارد و حق را بمنزله الحق عاید دارد (ف) و در سینه ششصد و هشتاد و یک یرلیغ پادشاهی مملکت فارس را بنام علیا آتش خواتون نگاشته روانه مملکت موروث داشتند. چون این خبر بشیرازیان رسید شهر را آئین بسته شادیهها کردند. و بزرگان فارس از هر طرف تا اول خاک فارس باستقبال شتافتند خواجه شمس الدین هم باصرار ماری سواران خود را برداشته باستقبال رفت و طغرل را که سیزده سال داشت و تازه فنون سواریرا آموخته با خود ببرد و او چون آفتابی بر پشت اسب نشسته باقتضای سن دایم بهر طرف میساخت و هنرنمایی میکرد و از هر طرف چشمها باو دوخته دردمندان محو تماشای او بودند چون در اول خاک فارس بموکب اتابکی رسیدند و در پیش راه ملکه پیاده شده تعظیم نمودند آتش را از دیدار پدر و پسر فرحی دست بداد و با آنها اظهار مرحمت فرمود و پس از ورود بار دو و برهم خوردن سلام که هر کس بمنزل خود رفت آتش اول طغرل را بحرم طلبید و او را چون جان شیرین در آغوش کشید و بآن رو و چشم و ابرو و لب و دهان خیره شده بعینه زمان بیموئی شمس در نظرش جلوه میکرد و مکرر او را بوسید و

طغرل و هما

بوئید و در پیش خود نشانیده نوازش و از حال ماری استفسار کرد طغرل با اینکه خجالت میکشید باز جوابهای متین و فصیح و با ادب بداد آبش حظ کرد شب شمس بحر مآمد و در خلوت بحضور رفت آبش برخاسته او را در آغوش کشید و در پیش خود نشانیده گفت حمد خدا را نمودم و شمارا! سلامت دیدم شکر دارد که من هر قدر پیر میشوم شما جوانتر میشوید. شمس گفت نه شما هم پیر نشده اید این حزم نفس است میفرمائید انشاء الله از این پس که رفع آن دلتنگیها و نااملایمات شده و بتخت موروث خود نشسته اید جوانتر هم خواهید شد نگفتم این اعتبارات عاریتی دیگران را دوامی نیست و پادشاه بالاستحقاق فارس شما آید آبش گفت عزیزم هیچ اعتباری در کار این مغولان نیست بخیالی میبخشند و بتوهمی پس میگیرند. گفت علی الحساب دم را غنیمت باید شمرد برای کوری چشم دشمنان و مسرت دوستان پادشاهید - اگر قدری مراقب کارها باشید و نااهلان را دخیل کار خود نکنید از کجا که این کار را از شما خلع کنند - آبش گفت شما دیگر حق ندارید بفیروز آباد بروید باید پیش من مانده تمام کارها را اداره کنید و مراقب باشید گفت زبهار همچو خیالی نکنید که بر من حسد برده کم خرابی مرا خواهند بست و شمارا هم ضایع خواهند نمود بگذارید من دورا دور مراقب بوده آنچه بفهمم بعرض رسانم - گفت پس باید بفرستید ماری را آورده در شیراز بمانید گفت اطاعت میکنم پس تا صبح با هم بسر بردند و فردا حرکت کرده بشیراز آمدند در ورود شیراز (ف) مردم سه شب شهر را آئین بسته چراغان کردند و از روی قلب اظهار شادمانی مینمودند .

آبش نیز چون تمام مردم شیراز را خانه زاد خود میدانست دست بداد و دهش بر آورده و ضیع و شریف را از بحر انعام خود بهره مند میساخت و بقدری همت او بلند بود که اگر تمام خراج فارس را در یک روز میبخشید با کی نداشت - شمس گاهی او را نصیحت میکرد اما با سخای فطری او ثمری نمیبخشید و از این جهت قسط خزانه بعقب افتاد . سید عماد الدین ابویعلی هم چون دید کار وزارت باخواجه نظام الدین است و امر پیشکاری مملکت با امیر جلال الدین ارقان

پادشاهی مستقل آتش در فارس

عمزاده اتابك و باو اعتنائی نیست در نهان راه اردو را پیش گرفت اما طغرل چون هنوز غیر مکلف بود گاهی بجرم سرای اتابك میرفت و مورد مراحم ملکه میگشت روزی با عیسی پسر امیدوار بحرم رفته بود و در میان باغ خاصه اتابك بتفرج مشغول بودند و با کمان گروه گنجشك میزدند، چون خسته شدند در کنار جدولی در زیر درخت سروی نشستند طغرل با آواز دلکشی که داشت بنای خوانندگی نهاد و کم کم آوازا او ج داد بقسمی که آن باغ پر شد از آن صوت چون بلبل .

از اتفاق در آن روز جمعی از خواتین شیراز در حضور ملکه وعده داشتند از جمله حمیده بانوزن نظام الدین وزیر و دخترش هما که چهارده ساله بود و عده داشتند و همادرحسرو جمال و قد و اعتدال و ظرافت در میان تمام دختران فارس عدیل و نظیر نداشت و در پیش تمام زنها ضرب المثل بود هما پس از ساعتی از حضور ملکه برخاست و با دختر خواجه مجدالدین اسعد رومی که نامزد برادرش محمد بود دست یکدیگر را گرفته بیاباغ رفتند و خرامان و خندان بتفرج مشغول گشتند. ناگاه صدای طغرل بگوش آنها رسید و بقسمی در آنها اثر کرد که پاهای آنها از رفتار بماند .

هما گفت خواهر من تا کنون چنین آواز ملیح و با اثری نشنیده ام باید پیشتر رفت تا خوبتر کلمات خواننده و زمزمه او را هم بشنویم اما آهسته که ملتفت ما نشود و از خواندن نایستد. طغرل شروع کرده بود غزلی از شیخ سعدی را می خواند و از اتفاق این غزل بود .

میان باغ حرامست بی تو گردیدن که خار بی تو مرا به که بی تو گل چیدن
چون همای طبع شعر است و از نیک و بد شعر با خبر بود از خوبی
آواز و لطافت آن اشعار بوجد آمده بود چون طغرل غزل را تمام کرده
خاموش شد. هما آهسته پیش رفت و از میان درختها به آنجا نزدیک
شد. چشمش بجمال طغرل افتاد که چون خورشید میدرخشید چون
شش سال بود او را ندیده بود شناخت و لیکن بقسمی دلش گرفتار آن
شمایل شد که دیگر قوه رفتار در خود ندید بی اختیار آهی - و زناك از

طفرل وهما

دل کشید .

ربا به دختر مجدالدین باو گفت خواهر شما را چه میشود که رنگتان پریده و بدن شما میلرزد گفت از اثر هوای باغ است اما اینخواهر این پسر بنظرم آشنا می آید مثل این است که او را زیاد دیده ام آیا شما او را می شناسید ؟

گفت نه من او را هیچ ندیده ام گمانم این است که از غلام بچه های آبش خاتون باشد که باین جرئت و جسارت اینجا آمده خوانندگی میکند. اما عجب چهره ملیح و چه خوش چشم و ابروئی دارد و چه خوب میخواندشکی نیست که از دستگاه اتابک بیرون آمده و تبسمی نمود. اما هما چون قدری خیره باو نظر و تامل در آن چشم و ابرو و چهره و موی نمود کم کم نقشی از صورت طفرل در ذهنش مستور بود بخاطرش آمد و یکمرتبه فریاد زد که آه برادرم طفرل است و از پشت درختها بیرون آمد طفرل که صدای او را شنید بر گشته به او نظر کرد و شناخت اما اثری از دیدن او در قلب خود یافت که ندانست چیست همین قدر دید که خاطرش بطرف او جذب میشود بر خاسته سلام کرد و گفت خواتون گویا اسم بنده را بردید هما را از آهنگ تکلم که مدتی به آن انس گرفته بود یقین شد که اوست - پیش رفته گفت برادر گویا مرا فراموش کرده ای من هما هستم همدرس و همبازی شش سال قبل شما طفرل از آن عوالم طفولیت فقط اسم و بعضی اخلاق او را بخاطر داشت و گاه نیز از مادرش اسم او را شنیده بود که کاغذی از حمیده آمده بود و از او نیزذکری کرده خنده محبت آمیز و ملیحی بروی او کرده گفت حالا شناختم شما خواهرم هما هستید هنوز اثر ناخنها ی شما را بر چهره خود بحاطر دارم که از جهت آن عروسکها باهم نزاع میکردیم همارنگش سرخ شده گفت آه چه چیزها بنظر شما مانده من باید جای آن ناخنها را ببوسم و او را در آغوش کشیده دو طرف چهره اش را بوسید طفرل هم او را بوسید پس دست یکدیگر را گرفته براه افتادند اما نمیدانستند باهم چه بگویند آخر طفرل بسخن آمد و از شیخ معلم سؤال کرد هما گفت که سلامت است و هنوز بخانه ما آمد و شد میکند و هر دو سه روز یکمرتبه آمده بدرس و مشق

پادشاهی مستقل آتش در فارس

برادرم و من رسیدگی مینمایید شما در این مدت چه می کردید گفت من مشغول درس و مشق بودم بقسمی که از شما فراموش کردم - شما گفت آن فراموشی از اقتضای سن طفولیت بوده مثل اینکه من هم از شما فراموش کرده بودم. اما حالا چشم بد دور مردی هستید دیگر نباید فراموش کار باشید. طغرل نگاهی بآن چهره خندان و چشمهای فتان نموده گفت نه دیگر شما را فراموش نمی کنم و نقش روی شما از نظرم محو نخواهد شد همان قسم که دست در دست هم نهاده بودند خرامان و خندان می رفتند بیکر تبه حمیده بانو مادرهما پیدا شد چشمش به طغرل افتاد که دست در دست هما دارد تعجب کرد و پرسید هما این کیست که همچو زود با هم آشنا شده اید گفت بی بی جان این برادرم طغرل است که مشاء الله همچو بزرگ شده است حمیده خندید و پیش رفته طغرل را در آغوش کشیده بوسید و پرسید فرزند کی بشیر از آمده ای مادرت هم آمده گفت نه من خود در خدمت پدرم برای استقبال اتا بیک آمده ام پس از حالات ماری پرسید و با خود میگفت چیزی مانده که بتکلیف برسد و چقدر بر ازنده هاست ایگاش بخواستگاری اومی آمدند و این دختر خوشبخت میشد پس از احوال خواهرش فردوس جو یا شد گفت - لامت است معلم برایش آورده اند درس میخواند و مادرم باو خیاطی و گل دوزی و نقاشی یاد میدهد در این بین آتش خاتون و خواتین پیدا شدند دید حمیده دست طغرل را گرفته با او صحبت میکند خندید و گفت حمیده بانو طغرل را کجا پیدا کردی می بینی چه خوب بزرگ شده چیزی مانده که خانمها از او رو بپوشانند و اشاره بطرف هما کرده گفت مبادا حرامش کنی و بچنگ یک نتراشیده بیندازی. گفت تا مقدر چه باشد سایر خواتین هم بدور طغرل جمع شده هر یک با ماری خصوصیت داشتند او را میبوسیدند و از حال ماری جو یا میشدند - و بایکدیگر از حسن و جمال و آب و رنگ او صحبت میداشتند. هما آهسته بمادرش گفت نمیدانید چه خوب میخواند گفت این صدای او بود که یکساعت قبل بحرم میآمد گفت بلی ما هم بر اثر صدای او باینجا آمدیم - حمیده پیش رفته به آتش گفت صاحب آن صدارا که یک ساعت قبل شنیده و تعجب میکردید که از کجا است پیدا کردم پرسید کیست گفت: طغرل آتش گفت: عجب او

طغرل و هما

با این خوبی میخوانده و ما نمیدانستیم. پس او را پیش خوانده گفت تو که آوازی با این خوبی داشتی چرا در این مدت برای ما نخواندی. طغرل خجالت کشیده سر بزیر افکند و سرخ شد آتش گفت عزیزم خوب خواندن خجالتی ندارد زیرا هنریست حال يك غزلی بخوان ببینم و اصرار کرد تا طغرل ناچار شد و شروع کرد بدستگامی و در کمال خوبی بخواند و حال بر همه خوش گشت آتش بوجد آمده او را پیش کشیده ببوسید و گفت پیرشوی که بسیار خوب خواندی چشم بد دور از این جمال و کمال من ادعای غبن دارم که در این مدت نمیدانستم تو این هنر را هم داری پس دست او را گرفته با خود بسفره طعام برد و در پیش خود بنشانید و او را بدست خود غذا در پیش مینهاد هما متصل از زیر چشم باو نظر میکرد و هر ساعت دلش گرفتار تر میشد طغرل هم نسبت باو همین حال را داشت و دلش میخواست دایم پیش او باشد و با او صحبت بدارد پس از صرف غذا که همه خوابیدند باز دست همدیگر را گرفته پیغام رفتند و از خیابانی بخوابانی رفته باهم میگفتند و میخندیدند و طغرل گاهی بسر نشاط آمده آوازی دلکش میخواند و هما حالش منقلب و مشوش میشد چون او بزرگتر بود و داستان عشق و عشاق را بسیار خوانده و شنیده ملتفت بود که این حال عشق است در او بروز کرده اما طغرل ملتفت نمیشد که آن چه حال است همین قدر میدیدم میل ندارد چشم از روی هما بردارد تا عصر بهمین حال بسر بردند و هما مکرر از او عهد گرفت که تا در شیراز هستند گاهی با نجار برود و از او یاد کند و از برادرش محمد دیدن نماید نزدیک غروب بيك حسرتی از هم جدا شدند آن شب تا صبح هم در آتش فراق میسوخت و ساعت بساعت دلش خراب تر میگشت اما طغرل نمیدانست او را چه میشود همین قدر آرزو میکرد که روز شود و از پدر مرخصی گرفته بخانه خواجه نظام الدین رود برای دیدن پسرش که همارا باز ملاقات نماید فردا صبح بشمس گهت دیروز در خدمت اتا بيك زن وزیر را دیدم خیلی با من مهربانی کرد گله نمود که چرا بدیدن پسرش که باهم مدتی همبازی بودیم نرفته ام حال مرخص کنی با نجار رفته دیدنی از همدرسه های خود بکنم شمس خندید و گفت مگر آن زمانهارا بخاطر داری گفت فراموش شده بود اما تا گفتند بخاطر آمد

پادشاهی مستقل آتش در فارس

شمس گفت آنها و تو دیگر بچه نیستید که مقید ببعض رسومات نباشید چون تو از سفر آمده‌ای و بشهر وارد شده‌ای باید آنها بدیدن تو آیند بعداگر توده مرتبه هم آنجا بروی حکایتی نیست طغرل دیدحق بجانب خواجه است سکوت نمود اما چون شب‌ها چگونگی ملاقات خود را با طغرل برای برادرش حکایت کرد و شرحی از جمال او بیان نمود محمد شایق دیدار از گردید و بیدرش گفت خواجه شمس الدین دیلمی که دوست شماست بشهر آمده و پسرش را که مدتی با ما همدرس بود با خود آورده اجازه میخواهم که از او دیدن کنم خواجه گفت من خود نیز خیال دیدن از خواجه شمس الدین را دارم تو هم با من بیایس یکی را از پیش فرستاد که شمس را از رفتن وزیر با آنجا اطلاع داد و خود با محمد سوار شده بر اثر فرستاده رفتند شمس با طغرل گفت دیدی هر کاری ترتیبی دارد نو اگر رفته بودی حق خود را ضایع میساختی پس تا میان صحن خانه از خواجه نظام الدین استقبال کرد خواجه از دیر آمدن خود معذرت خواست که میدانید بواسطه تازه وارد شدن اتابک بقدری کار بر سر من ریخته که مجال دیدن با زدید ندارم شمس پرسید از سید عماد الدین چه خبر دارید گفت باردور رفته اما هنوز نتوانسته اقدامی بر ضد ما بنماید سلطان با اتابک کمال التفات را دارد گوش بسخنان غرض آمیز اینگونه اشخاص نخواهد داد پس صحبت از جلال الدین ارقان پیشکار ملکه بمیان آمد خواجه گفت :

شخصی نجیب و محترم و از سلسله اتابکان است (ف) پسر ملك خان ابن محمد ابن زیدون ابن زنگی ابن مودود سلفری است اما قدری کم کار و متهور است گمان ندارم بتواند این مملکت پرانقلاب را براء ببرد اما محمد و طغرل همدیگر را در آغوش کشیده با کمال مهربانی بوسیدند و در کنار مجلس با هم نشسته آهسته صحبت میداشتند محمد چون هفده سال داشت و بحد تمیز رسیده بود از جمال و ادب طغرل خیلی مفتون او شد و چشم از او بر نمیداشت لیکن طغرل میدید از دیدار او دایم هما در پیش چشمش مجسم می‌شود و میل داشت که اسم او را بمیان آورد از محمد پرسید در خدمت شیخ تا بحال چه تحصیل کرده‌اید گفت علوم ادبیه از نحو و صرف و معانی بیان و اشعار

طغرل و هما

عرب و بعض ریاضیات پرسید خواهرم هما چه خوانده اند گفت او نیز قدری صرف و نحو و عروض و صنایع شعری و تجوید قرآن و بعض تواریخ و حکایات آموخته مشق و خط هم کرده شعر هم خوب میگوید طغرل هم شمه‌ای از تحصیلات خود را بیان کرد و گفت اگر در شهر ماندنی شویم منمهم باز بخدمت شیخ آمده تحصیل می‌کنم خواجه بشمس گفت محمد با اینکه شش سال است طغرل را ندیده امروز خیلی اظهار اشتیاق بملاقات او می‌کرد شمس گفت بهمچنین طغرل نیز امروز صبح بیاد ایشان افتاده بود و اظهار اشتیاق بدیدار ایشان مینمود و حال اینکه سن او قابل این تذکر نبوده این نیست مگر از ارتباط ارواح آنها درست گفته اند (الحب و البغض بتوارثان) خواجه گفت چنین است اما این دوستی که از حال در قلبها جای کند خیلی بادوام خواهد شد پس خوب است مرخص کنید فردا مهمان محمد شود که يك مدتی باهم باشند شیخ راهم دعوت کنند که بعض امتحانها از تحصیلات آنها بنماید شمس گفت امر از خواجه است پس از ساعتی خواجه برخاسته رفت و شمس و طغرل باز تا میان صحن مشایعت کرده برگشتند محمد با قلبی سرشار از محبت طغرل بخانه رفت هما گویا چشم براه بود فوراً پیش آمده پرسید برادرم طغرل را دیدید گفت بلی دیدم حق بجانب تو بود که آنهمه از او و وصف می‌کردی حقیقه بی مثل پسری است در این يك مجلس محبت او در دل من جا کرده فردا هم مهمان ماست بفرستید از شیخ هم دعوت نمایند گفت دیگر بودن شیخ برای چیست گفت خواجه چنین فرمودند برای اینکه درجه تحصیل ما را باو بیازماید اما گمان نمی‌کنم در بیرون چندان چیزی آموخته باشد هما از این مژده بقدری خوشحال شد که بر زمین قرار نمیگرفت و تا فردا تمام حواسش مشغول تهیه میهمانی دلدار بود که باو خوش بگذرد بعض چیزهای خوب حاضر کرده بود که باو تقدیم نماید از قبیل کتابهای خط خوش نویس و قطعات خط اساتید و قلمتراش کار تبریز و اصفهان فردا شمس با لاله اش پهلوان حبیب و امیدوار و عیسی و فیررز پسر خرم بخانه وزیر رفتند طغرل را قبا و کلاه مر و ارید دوز بود و کمر مرصعی که اتابك باو داده بود بسته مانند

پادشاهی مستقل آبش در فارس

آفتاب تابان بآنجا داخل شد محمد تا وسط حیاط استقبال کرد و دست او را گرفته خوش آمد بسیار گفت و او را برده با طاقی که شیخ در آنجا بود .

طغرل پیش رفته دست شیخ ابو محمد را بوسید شیخ او را در آغوش کشیده بوسید و در پهلوی خود جا داد جویای حال او و خواجه و خواتون گردید طغرل جوابهای شمرده و صحیح داد پس از مراتب تحصیل او جویا شد آنچه فرا گرفته بود بیان کرد شیخ گفت در این قلیل زمان نیکو تحصیل کرده اید.

امیدوار گفت آنچه فرا گرفته اند از کمال هوش و شدت جربزه ایشان است و الا میدانید در کوهستان که روزا سباب سواری و شکار فراهم است تحصیل جوانان فدوی مشکل است پس شیخ قدری از او و عیسی مسائل علمی پرسید همه را در کمال خوبی جواب دادند شیخ آفرین گفت پس خواجه سرائی بیامد که خواتون میفرماید خواجه زاده را با خود باندرون بیاورید که میل دارم او را ببینم شیخ برخاست و محمد و طغرل و عیسی و فیروز را باندرون برد . همادرمیان صحن خانه در انتظار . بمحض اینکه چشمش بآن میهمان عزیز افتاد خندان شد و پیش رفته اول به شیخ سلام کرد بعد دست طغرل را گرفته گفت عزیزم خوش آمدید من چشم سفید شد در بیرون چه میگردید طغرل از دیدن او حالی به حالی شد و دست او را بوسید و گفت در خدمت شیخ بودم و الا زودتر می آمدم . پس همه رفتند بخدمت حمیده بانو او طغرل را در آغوش کشیده بوسید و در پیش خود نشاند و بسیار مهربانی کرد و گفت بنخاتون مادرت بنویس که دیگر صحرا نشینی و دوری از دوستان بس است يك چند وقتی هم بشهر بیاید ما را هم حقی است . طغرل گفت پدرم در همین خیالند که بنویسند خواتونم با فردوس شهر بیایند از شنیدن اسم فردوس در دل محمد يك خار خاری پیدا شد و با خود گفت اگر او هم باین جمال باشد قابل خواستن خواهد بود . پس از ساعتی از خدمت خاتون برخاسته رفتند با طاق مخصوص هما که تهیه ضیافت در آنجا دیده و از هر گونه تنقلات و میوه های مرغوب و شیرینیهای خانگی حاضر کرده بود پس از صرف شیرینی و میوه و غیره بصحبت

طغرل و هما

مشغول شدند اما آن دو دل‌باخته چشم از صورت هم بر نمی‌گرفتند شیخ بعضی مسائل طرح کرد و مباحثه در گرفت هر جا که هما طرف میشد آنچه میگفت طغرل تصدیق میکرداگرچه غلط بود ولیکن بر شیخ خوب واضح شد که قوه حفظ و جر بزه فهم طغرل دخلی بدیگران ندارد دل خوابیده شیخ خصی پیر مرد يك باره گرفتار محبت آن طفل آفتاب رخسار گردید. پس از صرف غذا مشغول کتاب خواندن و استراحت شدند.

عصرهما تقدیمیهائی که حاضر کرده بود پیش طغرل نهاد او قبول نمیکرد شیخ فرمود رده هدیه خوب نیست طغرل ناچار پذیرفت چون وقت جدائی شد حال هر دو پریشان گردید پس بخدمت خاتون رفته اجازه خواست خاتون باز او را بوسیده گفت زیاد اینجا بیائید تنها بسر بردن خوب نیست طغرل گفت البته شرفیاب می‌شوم پس بیرون آمده باهما وداع کردند اما خجالت کشیدند هم دیگر را ببوسند. محمد تا حیاط بیرونی مشایعت کرد و طغرل بخانه آمد پدرش را دید کاغذی در دست دارد میخواند چون فارغ شد گفت طغرل مهبای حرکت شو که باید فردا برویم. پرسید کجا گفت پیش مادرت این کاغذ او است بخوان برداشت دید نوشته است که بنده مصمم شهر آمدن بودم ناگاه خبر دادند که پسرهای ملک جلال الدین طیب شاه ملک شبانکاره پس از قتل پدر و امارت عم آنها در قبيله دیگر نتوانسته اند در املاک خود بمانند و با پنجاه سوار فرار کرده بخاک فیروز آباد آمده اند و خیال دارند تا مدتی در جوار شما زندگی نمایند لهذا حرکت موقوف کردم. معجلا خود را برسانید که من تکلیف را نهیدانم. شمس فوراً برخاسته بدربار اتابك رفت و چگونگی را عرض نمود و مرخصی حاصل کرده نصف شب بخانه آمد و فردا صبح رفته با وزیر و داع نموده و سوار شده رو بموڪ نهاد. طغرل را از این حرکت ناگهانی و فراق باین زودی حال پریشان بود و چاره نداشت و خجالت هم کشید که چیزی بهما نوشته او را از حرکت خود آگاه کند. اما شب خواجه چگونگی را در پیش حمیده گفت و او برای هما حکایت کرد و حالهما منقلب شد و آنشب تا صبح نخوابید و روز بروز بر حزن او میافزود. تا کی بوصول

پادشاهی مستقل و آتش در فارس

جانان رسد.

اما خواجه شمس الدین چون بخانه رسید دید ملک غیاث الدین و ملک حسام الدین پسران خالویش طیب شاه با پنجاه سوار از شبانکاره ها بخانه وارد شده اند و خدمت از آنها میهماننداری میکند اول بآنها تعزیت گفت و مهربانی نمود پس از سبب مهاجرت آنها پرسید گفتند عممان ملک بهاء الدین از ترس اینکه مبادا قبيله ما را بروی او باز دارند و ما حق خود را مطالبه کنیم بقتل و اعدام ما کمر بسته بود چون جز این چند نفر با ما نبودند ناچار خانه و علاقه خود را گذاشته بخدمت شما آمدیم که در گوشه ای ما را جا دهید تا ببینیم کار ما با عم بکجا خواهد رسید. شمس گفت خانه و املاک من متعلق بشماست در هر کجا میل دارید ساکن شوید اما بشرط اینکه آرام بنشینید و کاری بر ضد ملک بهاء الدین از شما سر نزنند تا من بمیان کار افتاده رفیع این وحشت را از بین شما بکنم آنها قبول کردند پس در یکی از دهات خود که قلعه و حمام داشت آنها را منزل داد و ما بحتاج آنها را حاضر نمود. آنها نیز گاهی در منزل خود و گاهی در خدمت خواجه بسر میبردند و با طفرل بشکار و مشق شه شیر و آموختن فنون سواری باو مشغول بودند. (ف) چون یکسال از پادشاهی آتش خواتون بگذشت خبر رسید که امراء مغول چون از اسلام سلطان احمد دلتنگ بودند بدور ارغونخان برادرش جمع شده اورا بسلطنت برداشته اند او نیز با سپاه خراسان و ماوراءالنهر رو بتمبریز نهاده که برادر را از میان برگیرد سلطان احمد نیز با سپاه آذربایجان و عراق باستقبال او شتافته چون میل امراء غالباً بطرف ارغون بود شکست سپاه سلطان افتاده و خود دستگیر شد و ارغون بتخت سلطنت جلوس نموده و برادر را بقتل آورده از این اخبار خاطر آتش پریشان شد چه یقین داشت که سید عماد الدین آرام نخواهد گرفت تا اورا معزول نکند. پس از چندی خبر رسید که سید عماد الدین بتوسط بوقای خزانه دار شرحی از اسراف و اتلاف آتش و سوء رفتار عاملین او بمرض ارغون رسانیده و خود نیز بحضور باریافته و ارغون را از حسن شمایل و نیکوئی تقریر و تحریر او خوش آمده و باو اقبال

طغرل و هما

فرموده و سیدمبلغی تقدیمی تقبل کرده ویرلیغ پادشاهی مستقله فارس را با اسم او نوشته اند و با سپاهی از مغول روانه فارس داشته و نیز حکمی خطاب به آتش نگاشته اند که بمحض ورود سید عمادالدین بشیراز مملکت را باو تسلیم نموده خود بیدرنک راه تبریز را پیش گیرد پس سید عمادالدین آمده در خارج شیراز نزول اجلال نموده قبه خرگاه بمهر و ماه برافراشت و آن اشخاص که در سال پیش خود را از او برتر می شمردند بسلام اورفته حلقه نو کریتش را در گوش کشیدند.

او حکم ایلخانی را برایش فرستاد و هر روزه بوجه عنف باو پیغام میداد که باید بار دو بروید و آتش بطفره میگذرانید تا روز عید فطر پیش آمد و بقانون آن زمان که باید پادشاه مملکت در عیدها با مردم بمصلی رفته نماز گزارد آتش با تمام ارکان دولتش بمصلی رفت و بنماز مشغول شد - سید نیز در کنار میدان مصلی منبری نصب کرده با اتباع خود نماز بگزارد و خطبه بخواند از آن پس داخل شهر شده در سرای خود منزل نمود و ایلچیان مغول را در خانه خود منزل داد و چریک مغول را در نزدیک سرای خود جا بجا نمود - آتش متوقع بود که سید پس از ورود بشهر بسرای اتابک رفته شرط بجا آورد اما او اعتنائی نکرد در این اثنا خبر رسید که نکودریان سیستان باز سر بطفیان بر آورده از خاک کرمان برای تسخیر و تاراج شیراز می آیند سید عمادالدین به آتش پیغام داد که خوب است ملکه و خواص حرم بقلمه استخر رفته تا خاتمه کار نکودریان در آنجا محفوظ باشند آتش تصور کرد می خواهد باین دست آویز او را در آن قلمه محبوس دارد و اعتنائی بحرف او نکرد - چون روزی چند بگذشت دشمنان سید همچو خاطر نشان ملکه کردند که قتل او سهل کاری است و امری واقع نخواهد شد پس روزی که سواره از بازار عبور میکرد غلامان ملکه جلو او را گرفتند که ملکه تورا خواسته است او بدوزشت گفت تانو کرائش خواستند بخود بجنبد غلامان او را از اسب کشیده سرش را بریده بسرای اتابک بردند و نوکرهایش پراکنده و متواری شدند و آتش بکار خود مشغول گردید چون این

پادشاهی مستقل و آبش در فارس

خبر بار دو رسید ایلخانی متغیر شد و حکمی سخت باحضر آبش فرستاد .

آبش استشهادی بمهر علمای شیراز در برائت ساحت خود از قتل سید تمام کرده بنزد سلطان ارسال نمود و بیشتر سبب تغییر سلطان گردید و حسام الدین قزوینی را برای تحقیق حال سید عماد الدین و فرستادن آبش و کسانش بار دو مامور فارس نمود . این خبر که با تا بک رسید بشمس نوشت که خود را بمن برسان و الا پایمال کید دشمنان خواهم شد شمس ناچار شد بشیراز آمده و بحضور ملکه رفت آبش قدری از بخت خود آه و ناله نمود شمس گفت چرا از بخت خود مینالید از سوء تدبیر خود بنالید چرا باید مرتکب قتل چنین سید جلیل القدر بشوید که هم باعث سخط خدا و رسولش گردد هم خشم سلطان را جنبش داده باشید که برخلاف میل و اراده او رفتار می کنید آبش قسمها خورد که من نه اراده قتل او را داشتم نه همچو امری کرده بودم فقط گفته بودم او را بسلام من آورند که باز او را خلعت داده بسرکارش فرستم گمانم این است که جلال الدین ارقان بغلامان چنین امر کرده است .

فصل پنجم

عزل آتش و طلوع عشق طغرل

چون حسام‌الدین قزوینی بشیر از رسید و حکم خود را اظهار داشت خواجه شمس‌الدین بسابقه دوستی که در اردوی ابا قحطان با او داشت بعضی هدایا برایش فرستاد و خود بدیدن او رفت حسام‌الدین از ملاقات او اظهار خرمی نمود و شب او را پیش خود نگاه داشت که بعضی تحقیقات از او نماید اگر چه منزل حسام‌الدین در خانه سید عماد‌الدین بود اما چون شمس نسبت بسید در زمان حبس او نیکوئی کرده تاده هزار دینار عوض او پول داده بود کسان سید بنظر احترام با او نظر میکردند از آنها مطمئن بود در نزد حسام‌الدین بماند و فصلی از وضع فارس و چگونگی حال سید و بی‌خبری آتش از قتل او بیان کرد حسام‌الدین گفت بوقای خزانه دار و کسان سید تمام تقصیر را باین زن بیچاره بسته‌اند و خاطر سلطان را سخت بر او متغیر ساخته و بمن امر شده که حکماً او را با چند تن از خواصش بار دو فرستم و خود در اینجا مانده بحساب عمال و کارگذاران او رسیدگی نمایم شمس گفت این بیچاره بلکه نجیب هیچ‌گناهی ندارد اگر مال دیوان حیفو میل شده دیگران برده‌اند . گفت این مسلم است او زنی بیش نیست چه میدانند این گران‌چه کرده‌اند شمس گفت پس محض رضای خدا کاری بکنید که او خراب نشود و بقهر سلطان گرفتار نیاید گفت در باب رفتن بار دو چاره ندارد و از من هیچ کاری ساخته نیست لیکن در باب حساب و برائت او از قتل سید ممکن

عزل آتش و طلوع عشق طغرل

است قسمی بنویسم که او آسوده شود شمس مبلنی باو وعده داد و بخدمت آتش رفت و چگونگی را بیان کرد ملکه بگریه افتاد و باو دعا کرد و خواهش نمود که در این سفر با او همراه باشد. شمس ناچار قبول نمود و مشغول تهیه سفر اردو گردید. و بیماری نوشت که اطفال خود را برداشته با خرم بشیر از آید که او را سفری پیش آمده باید تا مراجعت او در شیراز باشد. طغرل از این خبر بی اندازه شاد شد زیرا چهارده ماه بود که از شیراز دور شده و دلش در گرو مهرهما بود و جز يك دو کاغذی که مادرش بحمیده نوشته و از او جواب رسیده و نامی از هما در آن برده بود دیگر خبری از او نداشت پس ماری خانه خود را جمع آوری کرده باشخاص امین بسپردو آنچه لازم داشت بار کرده بشهر آمد و دوستان خبر شده بدیدن او آمدند از جمله حمیده بانو بود که باهما و عروسش دختر محمدالدین اسعد رومی که ششماه بود عروسی کرده و در بیامد و از دیدار ماری کمال مسرت اظهار نمود و فردوس را چون قرص قمر در پیش او دید چون در سفر قبل او را ندیده بود از او جویا شد ماری گفت کنیز شما فردوس است حمیده او را در آغوش کشیده «وان یکاده» خوانده بر او بد مید هما را از بددن فردوس با آن جمال و آب و رنگ و متانت و وقار و شباهتی تمام که بطغرل داشت قلبش مالش نمود و بی اختیار او را در بغل کشید و همدیگر را ببوسیدند حمیده در خاطر بی اندازه افسوس خورد که اگر زودتر این ماه دو هفته و حورالعین را دیده بودم هر گز این دختر بد قیافه را برای یگانه پسر نمیگرفتم همانیز در همین اندیشه رفت. ماری با آنها و عروس بسیار مهربانی نمود حمیده گفت فرزند عزیزم طغرل کو چرا نمی آید او را ببینم. ماری خندید و گفت او حالا دیگر در شمار مردها و نامحرم است نباید در همچو موقع باندرون بیاید حمیده گفت برای خدا دست بردارید او هنوز بوی شیراز دهانش می آید اگر برای خاطر این جوانهاست می گویم اینها بحجره دیگر بروند بفرمائید بیاید او را ببینم که مدتی است در آرزوی دیدارش هستم ماری بفردوس گفت تو این خانها را با طاق خود ببر و بفرست برادرت بیاید بخدمت خاتون. آه از نهادهما برآمد و دانست که دیگر ملاقاتش جاناقتی برای او باسانی ممکن نخواهد شد. و با فردوس با طاق دیگر رفتند اما چشم

طغرل و هما

خود را بشکاف در نهاده گفت من باید این برادر شمارا که از پارسال تا بحال در شمار مردان آمده و باید از او رو گرفت ببینم فردوس گفت همان است که دیده‌اید عوض که نشده در این بین طغرل باندرون آمد گفتی مگر ماه طالع شد نزدیک بودهما از دیدن او فریادی کرده بیفتد اما خودداری کرده گفت حق با خاتون است ماشاءاله از پارسال يك وجب بلندتر شده بنیه و حال دیگر پیدا کرده - طغرل رفت خدمت حمیده بانو و تعظیمی کرده بایستاد حمیده دید خوش بزرگ شده و بنظر حیرت باو نظر کرده با خود گفت وقت زن گرفتن اوست ایکاش خواستگاری می کردند . پس او را پیش خود خواسته ببوسید و در پیش خود بنشانید و احوالپرسی نمود طغرل از شرم سر بزیرا نداخته جواب می داد ماری دید خیلی خجالت می کشد گفت کافی است بر خیز و برو بکار خود مشغول باش حمیده پرسید چه کاری دارد گفت استادی پیدا کرده مشق خط می کندمی گویند خوب می نویسد اما بنده تمیز نمی دهم طغرل برخاسته رفت. حمیده گفت خواهر من که در حق پسر م ظلم کردم که این دختر بدقیافه را برای او گرفتم - اما شما دیگر در باره این پسر بی نظیر خود ظلم نکنید که باید حکما فلان دختر را برایش بگیرم که پدرش فلان است و ثمرش فلان گفت نه پدرش دختر ملک جلال الدین شبانکاره خالوی خود را نامزد او کرده اما من میل نداشتم زیرا شنیده‌ام اگر چه خیلی وجیه است اما بی تربیت و بیابانی است. شما هم که یکوقتی بمن وعده دادید بعد شنیدم که خیال دارید با برادر عروس خود وصلت کنید - گفت معاذالله نخواهم کرد بلکه آنها طالب شدند بلکه اصرار هم کردندخواجه نظام الدین هم نظر بشئونات و مکنات و شهرت خواجه مجدالدین اسعد رومی راضی شد اما من چون از اطوار و اعمال آن پسر بدتر کیب او با خبر بودم راضی نشدم هما هم صریح حاشا کرد و گفت اگر چنین کاری کنید خود را می کشم - آنها هم پس کشیدند و پسره با ما بنای خصومت گذاشت و کمر قتل خواجه را بست ماری گفت عجب جانور است گفت بلی از بد کارهای روزگار است. ماری گفت پس در همان خیال هستید گفت بلی والله گفت پس باید صبر کرد تا خواجه شمس الدین از این سفر برگردند و باین کار خیر اقدام کنیم حالا خیلی زود است تازه امسال

عزل آبش و طلوع عشق طغرل

طغرل بتکلیف رسیده حمیده گفت من حاضرم دیگر اختیار با شماست
هماو فردوس هم که تازه سیزده سالش بود در آن يك مجلس بقدری باهم
دوست شدند مانند آنکه سالهاست باهم بوده اند عصر باهم وداع کرده
رفتند شب خواجه شمس الدین بخانه آمد و ماری در خلوت صحبت های
خود را با حمیده باو گفت - شمس خندید و گفت حالا زود است او را
گرفتار زن و بچه کنیم اگر آنها صبر میکنند و عجله در شوهر دادن
دختر خود ندارند تا موقع زن گرفتن طغرل من هم بی میل نیستم بوصلت
آنها زیرا که مردمی نجیب هستند اما يك عیب دارد - ماری گفت کدام
است - گفت آنها سنی هستند و ماشیعه گفت این مطلبی نیست زن که
بخانه شوهر رفت تابع مذهب شوهر می شود دین پدر و مادری چندان
اعتباری ندارد شمس گفت چنین است اما باید این امر خیر بماند تا
مراجعت من. ماری گفت من نیز چنین گفتم - شمس فردا طغرل را برد
بخدمت شیخ محی الدین ابو محمد خصی که در مدرسه قراچه حجره
داشت شیخ از دیدن شمس مشعوف شد و با او معانقه نمود و جویای حالات
آنها شد خواجه گفت من مدت ها است که نسبت بشما ارادت دارم حال میخوام
بسفری بروم بنده زاده را آورده ام بشما بسپارم که در باره او پدری نمائید
و تربیتش کنید درسی هم بخواند عمده اخلاق او است که نگذارید فاسد
شود - شیخ عاشق پیشه که دل را مدت بی بود بطغرل باخته بود از رجوع
این خدمت خوشوقت شده گفت بنده همیشه آرزو می کردم که وقتی پیش
آید که خدمتی بشما بنمایم بتلافی آن احسان ها که در باره ام فرموده اید
بجان مننت دارم از هر جهت خاطر را آسوده دارید که اصل من است و
قابل تربیت او را پیشتر هم آزمود و پسندیده ام پس شمس برفت و طغرل
در خدمت شیخ بماند و بدرس منطق و معانی بیان مشغول گردید - پس از
چند روز تا بلك آبش با خواجه شمس الدین راه اردو را پیش گرفت -
طغرل از صبح تا ظهر بمدرسه میرفت و تحصیل مینمود و هوش و دراکه
او مایه حیرت شیخ گردیده بود عصرها را با عیسی و فیروز و پهلوان سوار
شده بتفرج و اسب تازی میرفت گاه نیز از پسر و زیر خواجه محمد دیدنی
می کرد و باهم سوار می شدند تا صبح روزی برخاسته از حجره بیرون
رفت شیخ ابو محمد کتاب او را برداشت که نظر بمطلبی کند صفحه کاغذی

طغرل و هما

در لای آن دید که غزلی بر آن نوشته بود و غزل این بود :
خدا چو خواست کند پادشه گدائی را
در افکند بسرش سایهٔ همائی را
همای را بجهان طعمه استخوان باشد
مگر تو را که خوری خون بینوائی را
هر آنکه دیدتو را یک نظر ضرور افتاد
که احتمال کند هر نفس جفائی را
از آن زمان که بدیدم دو چشم بیمارت
نجسته ام بجز از درد تو دوائی را
چگونه است که تو فارغی و من مشتاق
برو بجوی چو من قلب باصفائی را
مگر که سعدی آزاده حال طغرل دید
که دردمید به نی این چنین نوائی را
خیال در همد عالم برفت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندید جائی را
شیخ را آن اشعار بسیار پسند افتاد و با خود گفت اگر غلط نکنم
این پسر گرفتار دختر است همانام و ظن غالب آنکه گرفتار همین هما
باشد که همدیگر را دیده اند باز گفت آنوقت که اینها همدیگر را
دیده اند این پسر غیر مکلف بود و بی باین عوالم نمی برد باز میگفت
محتمل است تازه باز ملاقات کرده باشند باید تحقیق کرد تا فهمید و
فکر چاره دردش بود های می بینم گاهی که از درس فارغ می شود مبهوت
می نشیند و آه می کشد حیف است این مظهر حسن غمگین باشد در این
بین طغرل بحجره برگشت و نشست و باز سرش بگریبان فرو رفت شیخ
گفت فرزند آیا از روزی که بشهر آمده اید از همدرسان قدیم خود
خبر داری گفت چرا و زیرزاده از بنده دیدن کرد باز دید هم کردم -
پرسید هما چطور فوراً رنگش سرخ شده - گفت او را هیچ ندیده ام -
گفت او که بخانه شما آمده بود چگونه ملاقات نشد - آهی کشیده
گفت بلی آمده بود لیکن خاتونم می گوید تو دیگر بزرگ شده نامحرمی
نباید در موقعی که خواتین اینجا هستند باندرون بیائی - شیخ گفت

عزل آتش و طلوع عشق طغرل

بس اورا هیچ ندیده‌ای گفت نه - پرسید آیا هیچ باحوالپرسی شما هم نفرستاده گفت در صورت نامحرمی و ممانعت دیگر حق همچو کاری ندارد گفت تو هم احوالی از او نپرسیده‌ای گفت خیر بچه وسیله میتوانستم چنین کاری کنم پرسیدنخواستی بپرسی یا چون وسیله نداشتی نپرسیدی معطل ماند چه بگوید آخر گفت چرا بی‌میل نبودم احوالی بپرسم که حمل بر بی‌وفائی و فراموشکاری نکند اما آدم محرمی نبود از بدنامیش ترسیدم شیخ گفت شما مدتی با هم بسر برده‌اید یکسال قبل با او بودی احوالپرسی از آشنائی چه بدنامی دارد طغرل رادل قوی شد و گفت اگر چنین است جناب شیخ که هفته‌ای سه روز آنجا میروند از قول بنده احوالی بپرسند و عذرخواهی تاخیر را بفرمایند - گفت از وقتی که محمدزن گرفته من دیگر برای درس آنجا نمیروم مگر گاهی باحوالپرسی - پرسید که را گرفته گفت دختر اسعدرومی که یکی از اعیان صاحب ثروت این شهر است - پرسید برای هما نامزدی پیدا نشده گفت چرا سعدالدین پسر همین اسعدرومی که برادرزن محمد است خواستگاری کرده اصراری هم دارد و در ادای این کلمات در زیر چشم بچهره طغرل نظرمی کرد و می‌دید که رنگ او پریده بکلی پریشان گردیده و با آواز لرزان پرسید پس آنها هم قبول کرده دادند شیخ بقین بحدس خود کرده دلش بحال دلبر خود آتش گرفت و گفت نه فرزندانم گرچه پدرها راضی بود اما مادر و خودش راضی نشدند و هماصریع جواب کرد حال طغرل بجا آمد و آهی کشیده سر بزیرافکند شیخ گفت اما این پسر بسیار اصرار کرد و پول زیاد وعده داد و واسطه‌ها انگیزت از جمله مرادید و مبلغی وعده داد که همارا راضی کنم منم با او حرف زدم رنگش متغیر شد و گفت اگر همچو تکلیفی بمن بکنید و بنخواهید مجبورم نمائید خود را هلاک خواهم کردم من دیگر دنبال نکردم زیرا سزاوار ندیدم که همچو دختری مقبول و معقول و با سواد و عقیقه زن همچو شخص بدهیولای زشتکاری شود که در این شهر ببد عملی مشهور است اوهم که چنین دید کمر مخاصمه آنها را بمیان بسته محرك شده بود که خواجه نظام‌الدین را بکشند که همابی پدر شده سربا و فرود آورد - طغرل گفت ذاتهای خبیثی پیدامی شود اگر دختر

طغرل و هما

باوراضی نباشد گناه پدر چیست - پس شیخ گفت من محض رسانیدن پیغام تو امروز عصر با آنجا میروم اما فرزند چرا برای شما بفکر يك عروسی نیستند گفت همچو دیر نشده بنده تازه چهارده سالم تمام شده گفت وقت زن گرفتن حالا است که دیگر جوان بفکر بعض کارها نیفتد آیا نامزدی هم ندازید گفت پدرم بخیال خود دختر خالویش ملك شبا نگاه را برای نامزد کرده بود او هم که کشته شد گفت معاذ الله همچو دختران بی تربیت کوهی را قبول نکنید گفت مگر باختیار من است گفت بلی زن برای آسایش شما است نه آنها اگر پدرت اینجا بود من رفته اورا منع می کردم و اورا محرك می شدم که حکما همارا برای شما بگیرد که اول دختر فارس است در همه چیز. باز طغرل آهی کشید و گفت این هم از بخت بنده است که باید پدرم با آتش بار دو برود آیا کی بر می گردد و آهی دیگر کشید شیخ گفت فرزند همچو می فهمم دردی و غمی در دل داری که همیشه متفکری و متصل آه می کشی اگر چنین است زنهار در در آنقدر پنهان مکن که آخر خرابت می کند در خود را با من بگو که فکر چاره اش باشم اشك از چشم طغرل جاری شد و گفت درد من یکسال متجاوز است که در قلبم جا کرده و باکس نگفته ام می ترسم بگویم و منافی رای طرف مقابل باشد و بر من خشم گیرد گفت این در صورتی است که من راز شما را باز کنم اگر بمیرم کشف راز نخواهم کرد طغرل گفت از شما چه پنهان کنم از پار سال همان روز که در خدمت شما باهما آن ملاقات دست داد و بلافاصله بشیر از رفتیم خواب و خوراک از من رفته و آرام ندارم حال هم که بشیر از آمده ام نمی دانم ارم بخیال من هست یا از من فراموش کرده گفت بر عهده من که معلوم کنم آن غزل را بمن بدهید که باوداده جواب بخواهم طغرل یکه خورده پرسید مگر آن غزل را دیده اید. گفت بلی و خیلی پسندیدم و حدس هم باین حال شما زدم یقین دارم هما هم بشما گرفتار است محال است این قاعده تخلف کند که از دل بدل راه است .

فصل ششم

سعی عاشق در حصول کام معشوق خود

شیخ محی‌الدین آن‌غزل را از طغرل بگرفت و طرف عصری رفت بخانه وزیر دید هما در اطاق خود تنها نشسته بارنگ پریده و چشمها از اثر گریه و بیخوابی سرخ شده و سر بزبانوی غم نهاده شیخ را که دید بیای خاسته سلام کرد و از حال صدا پیدا بود که بسیار گریسته و نالیده - شیخ کهنه عاشق اثر عشق را در او آشکار دید - و جواب سلام گفته بنشست و پرسید فرزند چنین تنها و سر بزبانو نشسته‌ای خاتون کجاست زن برادرت کو؟ گفت آنها در جائی وعده داشتند رفتند گفت کجا بود که از شما وعده نخواستند گفت در خانه خواجه مجدالدین پدر عروس ما گفت چطور از تو وعده نخواستند گفت خواسته بودند اما من نرفتم مگر شما از آنچه در میان ما گذشته خبر ندارید؟ گفت چرا خبر دارم اما آن حرفی بود و گذشت دیگر شما نباید ترك مراوده و قومی کنید . گفت از این جهت ترس از وضع دنائت و هرزگی آن پسر است که مرا ندیده بسر زبانها انداخته اظهار عشق بمن میکند - مثل اینکه ده مجلس مرا دیده و با من صحبت داشته و حال اینکه تا بحال چشم او بشمایل و قد و بالای من نیفتاده يك چیزی از خواهر دیو سیرتش شنیده ندیده عاشق است . آیا بهمچو خانه میتوان رفت که هر کس بشنود تصور کند که آنچه او میگوید راست است و ما باهم آشنائی داشته‌ایم از کجا نمیرفت در جائی پنهان شده نشانی

طغرل و هما

مرا بخاطر سپرده در مجلس او باش لاف بزند که او را دیدم باین نشان و علامت .

شیخ گفت حق باتواست . شنیدم چند روز قبل بخانه‌خواجه شمس‌الدین دیلمی دیدن، رفته بودید حال و وضع آنها چگونه بود. گفت الحمدلله همه خوش و خرم گفت طغرل راهم دیدی سلامت بود بی‌اختیار آهی کشید و با صدای اندوهناک گفت خیر او را ندیدم . شیخ عمداً اظهار وحشت کرده گفت آه چرا مگر او چه شده و چه بسرش آمده . گفت نه حمد خدا را چیزی بسرش نیامده و همانجا شاد و سلامت بود. اما ما را از دیدن هم منع کردند و گفتند! و دیگر بزرگ و نامحرم است . شیخ گفت بلی اگر بتکلیف رسیده باشد نامحرم است اما باشما که مدت‌ها باهم بوده‌اید و یکسال قبل باهم نشسته و صحبت‌ها داشته‌اید چندان نباید این ملاحظه را بنمایند مگر آنکه خواسته باشند از طریق شرع تجاوز نکرده باشند . هما تبسمی باتلخی کرد و گفت اگر ملاحظه شرع بودمادرم او را باصرار باندرون نمیخواست و او را در آغوش نمی‌کشید و نمی‌بوسید . شیخ گفت عجب او نامحرمی را می‌بوسد ولیکن راضی نمیشود که شما با او خرف بزیند. گفت نه والله این منع از مادرم نبود از ماری خاتون مادر طغرل بود که گفت او نباید باندرون بیاید . گفت صحیح است آن زن نیکو. فطرت خواسته که درخانه او شرف شما محفوظ بماند و نکویند دختر مردم را به پسر خود مینماید.

هما باز آهی کشید و گفت بلی زن بزرگ و نجیبی است. اما نمیدانید چه دختر نازنین محبوب بی‌مثل و نظیری دارد با اینکه سنش سیزده سال و تا بحال شهر را ندیده بقدری مؤدب و معقول و درست گو و بافهم است که شخص حیران میشود آری من چه قدر افسوس خوردم که این زن را برای برادرم گرفته‌ایم اگر نه این دختر پری پیکر را برایش می‌گرفتیم که در عمر خود در عیش و مسرت باشد. شیخ گفت بلی والله بسیار مناسب بود خوش و صلتی میشد که او را بمحمد و تورا بطغرل میدادند و این دو خانه یکی میشد هما باز آهی کشید و سر بزیر انداخت .

سعی عاشق در حصول کام معشوق خود

شیخ گفت آیا از او هم ابا و امتناعی داشتی؟ گفت حالا مگر فرمایش دیگر قحط است که دنبال این گفتگو را گرفته‌اید. اکنون که ما برای پسر خود زنی گرفته‌ایم و مدت‌العمر گرفتار عذابش ساخته‌ایم آنها هم برای پسر خود خالوی خواجه را نامزد کرده‌اند دیگر از قبول و امتناع من چه می‌خواهید. -

شیخ گفت چه می‌گوئی برای طفل نامزد کرده‌اند آنها دختر شخصی بیابانی مگر عقلشان زایل شده من چگونه خواهم گذاشت که پسر بی‌آراستگی گرفتار جفتی بی‌تربیت و وحشی-صفت شود گفت بشما چه دخلی دارد شاید خود پسر هم راضی باشد شما چه می‌توانید بکنید گفت اولاً یقین دارم پسر راضی نیست و دلت بجای دیگر گرفتار است.

از این کلام بدن هما پلرزه آمده رنگ رویش از سفیدی بزردی کشید و با صدائی گرفته گفت بکجا گرفتار است او که تازه مکلف شده و چندروز پیش نیست بشهر آمده شاید در بیرونها گرفتار شده اگر چنین است چه فرقی میکند صحرائی صحرائی است. شیخ گفت نه در بیرون نیست و در شهر است و تازه گرفتار شده بشدتی که خواب و آرام ندارد و امروز غزلی برای او ساخته بود من گرفته خواندم و بدرد او پی‌بردم گفت مگر طبع شعر هم دارد گفت مثل سعدی غزل می‌سازد گفت از شعر شاعر که نمیشود پی‌بخیاالتی برد زیرا که رسم است در غزل از عشق و صفای معشوق سخن گویند اگر چه عشق بکسی نداشته باشد گفت بلی چنین است اما من سالها در این وادی سیر کرده‌ام سخن عاشق و غیره عاشق را تمیز میدهم پرسید هیچ از آن اشعار بخاطر ندارید که ببینم چطور می‌گوید. گفت چرا همان نسخه خودش را دارم در لای کتابش بود غفلة برداشتم و نتوانست منع کند غزل را که دیدم و پرسیدم برای کی ساخته گفت خواسته‌ام طبع آزمائی کنم برای شخص مخصوصی نیست من نسخه را نگاه داشته‌ام با او پس ندادم. هما بحرص تمام گفت بدهید ببینم شیخ غزل را بر آورده باو داد گرفته نظر کرد و گفت عجب خطی دارد خوش‌نویس است گفت بلی سه چهار خط را خوب

طغرل و هما

مینویسد این خط ریحان است که تازه مشق میکند : هما غزل را که خواند رنگش مانند یاقوت سرخ شد و سر برداشته گفت همچو مینماید بدختری هما اسم عشق دارد شیخ گفت چنین است - آیا شما در شیراز دختری باین اسم سراغ دارید گفت مگر من همه اهل شیراز را میشناسم - دختر هما اسم زیاد است - گفت گمان ندارم غیر تو کسی را دیده باشد هما هر دو دست بر روی صورت نهاده گفت آه شما گویا خیال دارید امروز مرا از خجالت بکشید من کی لایق او هستم - مگر از خودش چیزی شنیده اید گفت اصلاً او چیزی نگفته اما فرزند گمان مکن عشق پوشیده بماند .
از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل

عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود
هما گفت ای خدا، ای خدا تو ما را از رسوائی حفظ کن - شیخ دید که بیچاره یکمرتبه راز دل را بصحرا نهاده - گفت فرزند من شما هر دو را دوست دارم و تاجان دارم میکوشم که شمارا با هم همسر کنم هیچ از فهمیدن من پریشان مباش و برو شکر کن که چون منی غمخوار و راز نگهدار دارید آن طفل بیچاره چشم براه جواب غزل خود است حواست را جمع کن و غزلی بساز تا ببرم و خیالش را از طرف مهر تو آسوده کنم هما گفت خدایا من چگونه اقرار کنم که کسی را دوست دارم الحکم لله الواحد القهار - پس دست از روی چشمها برداشت و اشکش سرازیر شد - شیخ او را دلداری داد .
بوصال امیدوار نمود پس قلم برداشته در یکساعت غزلی بساخت مایه حیرت شیخ شد و گفت، اینهم از کرامت عشق است که چنین غزلی در ظرف یکساعت میتوان ساخت غزل این بود :

شکست ناله من قدر صوت بلبل را

چنانکه عارض طغرل لطافت گل را

دمی بخاطر ما روی در گلستان کن

که همچو خار کنی خوار سرو و سنبل را

بموی تو که پزلفت چنان گرفتارم

که بر اسیری من حسرت است بلبل را

سعی عاشق در حصول کام معشوق خود

براه کعبه کوی تو رهنمایم نیست
گرفته دست دلم دامن توکل را
دلم ز چاه زنخدان تو رها نشود
مگر فرو هلی آنجا کمند کاکل را
منم همای که خون دلست طعمه من
از آن زمان که بدیدم جمال طغرل را
شیخ غزل را گرفته گفت اگر پیغامی دارید بگوئید تا
برسانم گفت بگوئید از آنروز که در خانه شما از شکاف در روی تورا
دیده‌ام تا این ساعت خواب نکرده‌ام شاید امشب بخوابم پدرم خیال
دارد فردا مارا بعمارت باغ خود بفرستد که یکماهی در آنجا
بسربریم اگر میتوانستید آنجاها بیایید شاید شمارا ازدور ببینم
خیلی در تسلی خاطر مافاقد بود - شیخ گفت به تو باز اورا در این
نزدیکها دیده‌ای او چه کند که چهارده پانزده ماه است تورا ندیده.
گفت بنده که راهی بلد نیستم مگر مرحمت شما کاری بکند که
باهم ملاقاتی کرده سخنی بگوئیم - شیخ گفت سعی خواهم کرد -
هما بیای او افتاده ببوسید .

شیخ را بحال او رقت آمد و با چشم گریان بیرون رفت و با
خود میگفت هیچ نوایی بالاتر از این نمیشود که من این دودل پاک
را آسوده کنم و بهم رسانم - چون بمدرسه آمد دید طغرل در
گوشه‌ای نشسته و چشم بدر مدرسه دارد شیخ را که دید از جای
جست و سلام کرد پس باهم بحجره رفتند و غزل را بدست او داد
گرفته ببوسید و بخواند و از خوبی آن اشعار تعجب کرد شیخ گفت
عجب این است که در کمتر از ساعتی اینهارا ساخت و این نیست مگر
از برکت عشق و هیچ عیبی ندارد جز اینکه طغرل بکسر راء است
و بادل قافیه میشود نه با گل اما چون غلط مشهور است چندان نقص
نیست پس پیغام اورا رسانید طغرل بگریه افتاد و گفت پس من
چکنم که يك نظر اورا ببینم .

شیخ فرمود فردا آنها بباغ میروند در پهلوی آن باغ باغی
رعیتی هست باید آنجا را اجاره کنم و منزل خود را آنجا ببرم

طفرل وهما

که تو ببهانه درس روزها آنجا بیائی و در پای قصر باغ وزیر که با آنجا مشرف است مترصد باشی که از بالا او را ببینی و با اشاره باهم سخنی گوئید طفرل خود را پای او انداخت و گفت ای پدر . نرود کار عاشقانه بمراد گرنه پای تو در میان باشد پس زودتر از پی این کار قدم رنجه سازید که مرا طاق تعلق شده شیخ او را اطمینان داد و او با خاطری شاد بمنزل رفت . مادرش پرسید امروز چرا بمنزل نیامدی گفت محض خاطر شما که میهمان زنانه داشتید گفت عجب است که این میهمانم مثل زن خواجه نظام الدین آرزو مند دیدار تو بودند و خیلی انتظار کشیدند که تو بخانه بیائی و تو را ببینند زیرا که در حرمسرای اتا بک تو را دیده و آواز تو را شنیده بودند و در این مدت فراموش نکرده اند . طفرل گهت باز مرا می دیدند و خواعش آوازمی کردند و بایستی همان خجالت آن روز را بکشم گفت اگر شخص را غمگین باشد و جمعی محترم بخواهند ببینند خجالتی ندارد وقتی باید خجالت کشید که شخص آن را بی موقع بکاربرد و مضمونی بدست هرزه گویان دهد . طفرل ملتفت مقصود مادر شد و آن حرف در ضمیرش نقش بست و بمادر گفت چون فصل میوه و باغ است شیخ ما باغچه ای اجاره کرده که منزل خود را آنجا ببرد . بنده هم باید برای درس یاد گرفتن روزها آنجا بروم شاید یک شب هم مقتضی شد آن جا بمانم بپهلوان بفرمائید که با من همراهی کند ماری گفت این مسلم است که پهلوان از توجدا نمی شود و مرد عاقل و هوشیار است نخواهد گذاشت که تو در جایی نامناسب که احتمال خطر و ضرر و بدنامی در آن رود بمانی اما با این وضع ولایت منشوش بی پادشاه و حاکمی مقتدر که هر شب از گوشه ای صدائی بلند است من راضی نیستم که شب از خانه بیرون بمانی خاصه در خارج شهر . گفت عرض نکردم حکما خواهم ماند برای اتفاق میگویم . گفت فرزند تو حالا بچه و بی شعور نیستی که خوب و بد را تمیز ندهی نباید کاری کنی که در غیاب پدرت بدنامی و ندامتی حاصل کنی حبیب مراقب تو هست اما باید خودت هم جوهری داشته باشی . گفت امیدوارم که اصل پاك هرگز خطا نکند . گفت پناه بر خدا همه کارها بتقدیر اوست . فردا علی الرسم طفرل بمدرسه

سعی عاشق در حصول کام معشوق خود

رفت دید شیخ آنجا نیست از ترس مباحثه طلاب که حواسش را مختل میکردند رفت بپام مدرسه تا قریب ظهر آنجا و بخیال خود مشغول بود و با خود میگفت اگر من یکمرتبه چشم بروی هما بیافتم که چنین خیالش مرا آزار می دهد آیا چه حالی پیدا خواهم کرد خدا کند در آن موقع کسی بیگانه آنجا نباشد و الا رسوا خواهیم شد - چون شیخ رسید از بام فرود آمده بخدمت او رفت شیخ گفت فرزند باقبال تو کار را تمام کردم اما گران تمام شد پرسید در چه مبلغ گفت در دو بیست دینار - که میوه باغچه هم مال ما باشد که طلاب آمده بخورند طغرل خندید و گفت اینکه سهل مطلبی بود برای آن مقصود بزرگ ما و فورا دو بیست و پنجاه دینار حواله بصرافی داد شیخ پرسید این پنجاه دینار برای چیست گفت برای اینکه در باغ بعضی تکلیفها خواهد داشت که در مدرسه نداشتید گفت درست می گوئی از فردا بآنجا میروم و منتظر شما هستم طغرل آن روز و آن شب را چون سپید بر سر آتش قرار نداشت فردا صبح بحمام رفته لباس فاخری پوشیده شمشیر خود را حمایل کرده با عیسی و حبیب و دو نفر جلو دار سوار شده بآن باغچه رفت شیخ را دید در زیر درخت کاجی کهن که حوض آبی در آنجا هست بساط خود را گسترده کتابهارا بروی هم چیده سبزی پراز میوه در کنار حوض نهاده بمطالعه مشغول است طغرل مالهارا بشهر برگردانید که عصر باز آوردند و خود با عیسی و حبیب رفتند بخدمت شیخ سلام کرده نشستند شیخ از یک طرف باغچه وزیر را نمود که از میان درختها پیدا است طغرل مطمئن شد که ملاقات ممکن است و باغبانرا دید که دیگری گلین بر سر آتش نهاده بطبخ غذائی مشغول است بحیب گفت لله خوب است شما هم با او کمک کنید که بسلیقه شما طبخ شود و قابل خوردن باشد حبیب هم رفت بسراغ باغبان پس طغرل برخاسته با عیسی رفتند بطرف آن قصر چون بنزدیک رسید دید آن قصر در باغ دیگر است و دیواری بلند فاصله است لیکن غرفه ای از طرف شمالی آن قصر مشرف است بآنجا و درخت چنار بسیار کهنی نزدیک بدیوار هست که در میان شاخهای او جایی است که اگر بکنفر بخواهد آنجا بخوابد ممکن است گفت اگرها باین غرفه

طغرل و هما

می آمد من هم باین بالا میرفتم خوب میتوانستیم همدیگر را دیده باهم صحبت بداریم پس از قدری تفکر بعیسی گفت برادر تو دریای این جوی آب بنشین و مواظب باش کسی باینطرف نیاید از دور اگر کسی را دیدی بمن خبرده و خود از چنار بالا رفته در آن میان جای گرفت و رو بباغ وزیر شروع کرد بخواندن هما با برادر و زن برادرش در طرف جنوبی قصر در کنار جوضی نشسته بودند هما کتابی در دست گرفته میخواند محمد بازنش بیازی شطرنج مشغول بودند حمیده بانو خیاطی میکرد ناگاه آواز طغرل را شنیدند که این غزل شیخ را میخواند :

تفاوتی نکند قدر پادشائی را

گر التفات کند کمترین گدائی را

محمد گفت به عجب آواز صاف و بااوجی دارد و چه خوب میخواند هما از آن غزل که بهمان وزن و قافیۀ غزل طغرل بود و از ملاحظت آواز فهمید که جانان اوست بوعده گاه آمده چیزی را بهانه کرده رفت بعمارت و خود را بآن غرۀ شمالی رسانید و در را گشود چشمش بطغرل افتاد که در میان درخت نشسته و گرم خواندن است سیبی در دست داشت برای او انداخت سیب بشانه او خورد سر برداشته بانجا نظر کرد بمحض آنکه چشمش بجمال دلدار افتاد فریادی کرده از خود برفت و به پشت بیفتاد اما سرگردنش در میان دوشاخ که نزدیک بهم روئیده بود گیر کرد و همانجا بماند و الا بیم آن بود که از آن بالا افتاده گردنش خورد شود .

هما از دیدن آنحال مضطرب شد و مانند دیوانگان دودست بر سر کوبید و بهر طرف میدوید و پیراهن میدرید و چاره نداشت از صدای فریاد او عیسی که در کنار جوئی نشسته بود از جاجست و رو ببالا کرده طغرل را آواز داد دید جوابی نمیدهد مضطرب شد و از درخت بالا رفت هما خود را در پس در پنهان نمود عیسی طغرل را بلند کرده بسینه خود تکیه داد و شانهای او را بمالید تا بحال خود آمد و پرسید برادر مگر مرا چه میشود گفت من نمیدانم صدائی شنیدم از جاجستم کسی را ندیدم بطرف شما نظر کردم دیدم دستها

سعی عاشق در حصول کام معشوق خود

بدو طرف آویخته و گردن به پشت افتاده بالا آمدم شمارا بلند کردم اگر بیپهلو افتاده بودید نعوذ بالله کار تمام بود .

طغرل گفت گویا مدتی بود بصدای بلند نخوانده بودم یکمرتبه آواز را اوج دادم چنین شد گفت هر چه بود بخیر گذشت دیگر نمیگذارم اینجا بمانید بروید در پای درخت هر قدر میل دارید بخوانید طغرل دید دست بر نمیدارد از درخت فرود آمد و او را گفت تا دورتر رفت هما در را گشود و از آنجا تعظیمی نمود طغرل برخاسته گفت عزیزم خواستم در پیش قدمت قربان شوم خدا نخواست گفت آه عزیزم این چه حال بود مرا هلاک کردی از بس بسر و سینه زدم و فریاد کردم نزدیک بود رسوا شویم گفت عزیزم چکنم باختیار من که نبود دو سال بود نمیدانستم چه دردی دارم امروز بیک نظر فهمیدم که باین درد باید مرد گفت شما را بخدا از این حرفها نزید دو سال است من بآرزوی یک همچو ساعتی بودم که شمارا ببینم و از شما سخنی بشنوم شما هم این قسم میکنید بجان تو من از اول میدانستم چه دردی دارم اما نمیدانستم که شما هم بفکر من هستید حال که فهمیدم این درد بر من گوارا شد یک ماه است بشیراز آمده اید، یک احوالپرسی از من نکردید که خاطر من مطمئن شود فراموشم نکرده اید بکلی مایوس شده خواب و خوراک از من رفته بود همه را میگریستم و از بدبختی خود ناله میکردم گفت عزیزم نه جرئت چنین اظهاری داشتم نه واسطه امینی که پیغام مرا برساند ای خوشا آنروز باغ اتابک که بی تقیه و پروائی از رقیبان دست شمارا در دست گرفته بودم و میتوانستم بی ملامت اغیار ببوسم ه! گفت حالا چه باید کرد این روا است که پس از دو سال انتظار من اینجا باشم و شما آنجا و نتوانیم دست هم را گرفته درد دلی گوئیم طغرل گفت اگر فرود آمدن شما صعب است بالا آمدن من آسان است اگر میدانید عیبی ندارد بیایم گفت چگونه بالا میآئی گفت پرواز میکنم شما اجازه بدهید و ببینید گفت این قصر بهمه جا نمایان است روز نمیشود مگر شب که بتوانم یک ساعتی باشم باشم طغرل گفت اگر چه مرا منع کرده اند شب در پیرون نما

طفرل و هما

اما میمانم هر چه بادا باد پس هما اشاره ای کرده خود را پس کشید و بتعجیل رفت معلوم شد او را آواز میدهند طفرل نیز برخاسته بنزد شیخ رفت و با اشاره فهمانید که همدیگر را دیده اند تا نزدیک غروب آنجا بود حبیب لله گفت دیگر شب است باید رفت گفت چرا میرویم شب مهتاب است و باغ را صفائی دیگر است .

حبیب گفت فرزند با این شهر بی نظم میتوان شب بیرون ماند گفت از اینجا تا بشهر راهی نیست ما راهم که از چوب نساخته اند اسلحه هم که با خود داریم آسوده باشید امری واقع نخواهد شد اگر شما بروید یک غذائی برای ما بیاورید با دو سه نفر از ملازمان چه عیبی دارد حبیب دید جداً ایستاده برخاسته سوار شد و تاخت بشهر رفت اول مغرب رسید و بماری خواست طفرل را پیغام داد ماری گفت بحساب دیشب اورا منع کردم حالا که مانده است راضی نیستم شب از آنجا حرکت نماید همانجا بستر و غذا برایش ببر باید تا صبح هم نخوابیده او را حراست کنی پریشب بود که پسر خواجه شمس الدین مستوفی از جائی بشهر می آمد دزدان بسر او ریخته خود و ملازمانش را مجروح و اسبهای آنها را بردند - پس تهیه غذائی دیده با فرش و بستر بحیب داد تا برد و سفارشات ماری را بطفرل گفت او مشعوف شد سه ساعت که از شب گذشت کمند خود را برداشت و با عیسی بعزم گردش حرکت نمود حبیب خوابیده بود که در وقت خفتن آنها بیدار باشد - طفرل و عیسی بطرف آن قصر رفتند طفرل از دور ملتفت شد که هما در آن غرفه ایستاده بنای خوانندگی نهاد تا پپای دیوار باغ رسیدند بعیسی گفت تو در اینجا بایست اگر کسی بسراغ من آمد بگو بیاین باغ رفته برای قضای حاجت آوازی بخوان که من شنیده بیابم پس پا بر کتف او نهاده بسر دیوار رفت و از آن طرف فرو جست و پپای قصر رسید هما سلام کرد و گفت عزیزم مدتی است در اینجا منتظرم حال بالا بیائید ببینم طفرل کمند را بالا انداخت و گفت تا قلابهای آن را در زیر چهار چوب در محکم نمود پس پا بحلقه کمند نهاده چون مرغی بالارفت و خود را پپای هما انداخت هما او را بانند کرده در آغوش کشید و لب بر لبش نهاد و غم دل را خالی نمود پس باهم

سعی عاشق در حصول کام معشوق خود

رو بروی مهتاب نشسته از حال گذشته خود شرح میدادند طغرل گفت از آن روز باغ اتابك تا امروز که شما را دیدم روز بروز می دیدم يك اثری از مهر شما در دل من پیدا میشود که دخلی بدوست داشتن ندارد زیرا که پدر و مادر و خواهرم را هم دوست دارم هیچوقت از دیدار آنها آن حال در قلبم پیدا نمی شود امروز فهمیدم که عشق یعنی چه ولذت غریبی از این حال میبرم هما گفت بلی عزیزم عشق چیز شریفی است من بمحض دیدن شما آنروز اثر آنرا در خود دیدم و آن را گرامی داشتم و شبها بایاد شما نخوابیدم و گریه ها کردم اما شما هنوز مکلف نبودید که بدانید عشق یعنی چه گفت حالا هم نمیدانم اما همینقدر که خیال روی شما را نمیکنم بدنم بلرزه می آید همچو گنجشکی که باران خورده است. هما گفت عزیزم تکلیف بعد ازین ما چه چیز است - گفت تکلیف ما صبر است و انتظار مراجعت پدرم از تبریز - گفت اگر تا مراجعت ایشان پدرم خواست مرا بدیگری بدهد چه خاک بسر کنم گفت همان کاری که در باب پسر اسعد رومی کردید صریحاً تجاشی نمائید دایه ام میگفت مکرر مادر شما در باب مواصلا ما اظهاری کرده اما مادر من نظر بنامزد کردن پدرم دختر خالوی خود را برای من طفره زده لیکن آن خالو کشته شد و دیگر آن مسئله اهمیتی ندارد شما هم باید در موقعی مناسب بمادرتان بگوئید که من در طفولیت با طغرل عهد بسته ام که بغیر او شوهر نکنم و خلاف عهد نخواهم کرد مگر او نخواهد آنوقت مادرت ناچار می شود که باز با مادر من این عنوان را پیش کشد او هم بمن اظهار خواهد داشت من هم عهد خود را با شما میگویم و دیگر عایقی باقی نخواهد ماند در این صحبت بودند که صدای هیاهوئی از پای قصر بلند شد و آوازیون زنها برخاست .

فصل هفتم

خدمت کردن عاشق بمعشوقه

چون هما آن آوازا را شنید سراسیمه بیائین دوید طغرل نیز از کمند فرود آمده در پای قصر بایستاد که بفهمد چه روی داده ناگاه دیده‌ها برگشت بکنار غرفه و فریاد کرد عزیزم بفریاد ما برسید که برادرم را کشتند آه از نهاد طغرل بر آمده دیگر نتوانست خودداری کند شده دور سر را باز کرده به پیش صورت بست و شمشیر خود را کشیده فریاد زد نترس که آمدم و دوری زده بجلو آن قصر رسید دید پنج نفر رو بسته اند که با سه نفر از ملازمین اینها در آویخته بز دو خورد مشغولند و نفر هم زخم دار بزمین افتاده شناخت که محمد و ملازمش است طغرل نعره‌ای از جگر کشیده گفت ای نامردان بسرزن و بچه مردم آمدن چه معنی دارد و حمله کرد بآنها آن سه ملازم قوت قلبی پیدا کرده با او حمله ور شدند طغرل گفت شما پشت سر مرا داشته باشید و بآن کسی که در جلو آنها وز بود دست تر بود حمله کرد تارفت خود را محافظت کند نواخت بروی کتفش تاسینه شکافت و از پای درآمد دو نفر راهم آن سه ملازم از پای در آوردند دو نفر دیگر رو بفرار نهاده رفتند بطرف در باغ حمیده و هما در آن ایوان بالا ایستاده گریه و استغاثه میکردند و حیران آن دست و تیغ بودند حمیده میگفت این باید ملکی باشد که خدا برای یاری ما فرستاده‌ها گفت من در بیرون باغ چند سیاهی می بینم همین حال است که بخونخواهی رفیقان خود

خدمت کردن عاشق بمعشوق

آمده تلافی میکنند باید فوراً از اینجا فرار کرد مال ما را می برند ببرند پس فوراً از پله ها سر از بر شده و گفت ای جوان جان من بقربان دست و بازویت ما را از اینجا بجائی ببر که الان گرفتار خواهیم شد حمیده گفت بلی بودن مادر اینجا خطر دارد طغرل بآن نوکری که زخم نداشت گفت تو خواهی زاده را بدوش کشیده از پی ما بیا و خود دست همارا گرفته پیش افتاد حمیده هم از عقب آنها روان شد تا بیای آن دیوار رسیدند اول حمیده را بلند کرد تارفت بسردیوار آنگاه همارا برداشت تا سوار دیوار شد آنگاه خود بالا رفته به آن طرف جست و عیسی را آواز داده بیامد گفت برو بسردیوار و کمک کن که آن زخم دار را بالا بکشی و با غوش من دهی عیسی رفت بالا و طغرل شانه داد تا حمیده و همایا بر شانه او نهاده فرود آیند حمیده پا نهاده فرود آمد اما هما راضی نشد که پا بر شانه جانان نهد و خود را بزیر انداخت آن ملازم محمد را بالای داد تا عیسی بگیرد چون بهوش آمده بود خود را بالا کشید تا سوار دیوار شد و عیسی او را داد به آغوش طغرل تا نرم بزمین نهاد و مادرش سر او را بزانو نهاده میگریست پس آن ملازم باین طرف آمد طغرل گفت اینجا جای ماندن نیست آنها را برداشته نزد شیخ و یاران برد چون حمیده و هما را چشم بشیخ افتاد تعجب کرده سلام نمودند شیخ پیش دویده گفت های عزیزان این چه حالت طغرل گفت خیر است او را آن بستر را بگسترید که ایر زخم دار را بخوابانیم تا واقعه را بگویم شیخ بستر را بیا فکند و محمد را آهسته آنجا بخوابانید چراغ آورده ملاحظه زخم سرش نموده گمت الحمد لله خطر ندارد چون در سفر هندوستان جراحی و کحالی نیز آموخته بود خورجین خود را بیاورد و اسباب جراحی را که در آن بود بیرون نمود و زخم او را شسته بخیه کرد و مرهمی بر آن افکند پس گفت از او خون بسیاری رفته باید چیزی باو خورانید در قابلمه غذائی آنها چند عدد تخم مرغ بود حبیب بیرون آورده باو خورانید پس بتسکین و تسلیت زنهار پرداخت و غذائی نیز با آنها خورانید حمیده بانو چون نجات دهنده پسر و خود را بشناخت که طغرل است او را بسینه چسبانیده ببوسید و گفت خدا را شکر میکنم که نجات ما بدست فرزند خودم بود پس شیخ از

طغرل و هما

طغرل جویای واقعه شده گفت من وعیسی دریای دیوار باغ نشسته بودیم ناگاه فریاد استغاثه زنها که طلب یاری مینمایند بگوش رسیدم من تاب نیاورده بآن طرف رفتم و بسروقت اینها رسیدم و چگونگی را بیان کرد. تا نزدیک صبح بیدار بودند و از محمد پرستاری می کردند صبح حبیب را برای اطلاع خواجه نظام الدین بشهر فرستادند پس از چند ساعتی خواجه با جمعیتی بر رسیدند تختی نیز برای مجروح با جراحی آورده بودند آن جراح بخیه و مرهم را که دید گفت کار استاد است پس مجروح را در تخت نهاده بشهر فرستادند زنان را نیز سوار کرده بردند خواجه و طغرل بقصر وزیر رفته دیدند کشتگان همانجا افتاده و دونفر هم از ملازمان که زخم کمی داشتند در گوشه ای افتاده کنیزان بفرقه ای رفته در را بروی خود بسته اند خواجه و ملازمین روی مقتولین را باز کردند شناختند که از کسان سید عماد الدین ابویعلی هستند خواجه رو بطغرل کرده گفت فرزند می بینی این مردم تا کجا بیای خصومت من ایستاده اند خدای داند و پدر تو بخوبی خبر دارد که قتل سیدی اطلاع من بود و اصلاً راضی نبودم بلکه بسیار هم افسرده شدم اما کسانش همه را بمن نسبت داده بخصومت من کمر بسته اند. پدر تو با من دوست و برادر است راضی نیستم بطفیل من صدمه ای بتو وارد آید خواهش دارم پیش کسی نگوئی که اینکار از تو صادر شده و الا در مقام آزار و هلاک تو هم بر می آیند پس بشهر رفته مشغول معالجه محمد شدند چند روزی که گذشت طغرل را برای دیدن معشوقه طاقت طاق شد و در پیش شیخ شکایت نمود. شیخ گفت من هر قدر فکر می کنم راهی برای ملاقات شما بنظر من نمیرسد مگر از راه آب بآنجا بروی. پرسید چگونه از راه آب می شود رفت. گفت قناتی است که از این مدرسه چند پله فرورفته آب بر می دارند و از زیر چند خانه عبور می کند که از آن جمله خانه آنهاست و هر يك چاهی دارند که آب از قنات بر می کشند باید تا زانو فرورفته و خم شده از مجرای قنات تا چاه پنجمین که در این خانه است بروی و از آن جا بالا رفته با او ملاقات کنی باید قبل از وقت نیز او را خبر داد که در سرچاه منتظر باشد طغرل قبول کرد و گفت کاری بکنید که من امشب آنجا بروم شیخ گفت من الان با حواله پرسی محمد رفته

خدمت کردن عاشق بمعشوق

خیال شما راهم بهما خبر میدهم شما هم باید شب در مدرسه بمانید که نصف شب اینکار را انجام دهید گفت بنده را منع کرده اند از شب بیرون ماندن باید نصف شب بیایم شما در مدرسه را باز بگذارید که محتاج پدر کوفتن نشوم گفت من بانتظار شما بیدار می‌نشینم طغرل دست او را بوسیده رفت . اما کارهما بهتر بود زیرا که گاهی طغرل احوالپرسی محمد میرفت از پشت پرده او را میدید و خاطرش تسلی می‌یافت . آن روز عصر شیخ بخانه وزیر رفته عیادت کرد و در وقت بیرون آمدن چگونگی را بهما گفت مشعوف شد و بانتظار شب نشست . چون ثلثی از شب بگذشت طغرل از هر شب زودتر بنوا بگاہ خود رفت و چراغ را خاموش نمود و بیدار بود تا همه خوابیدند پس برخاسته شمشیر خود را حمایل و خنجری بکمز زده آهسته در خانه را گشوده بیرون رفت چون بزیر بازار چه رسید صدای چند نفر را شنید که صحبت داشته بآن طرف می‌آیند محض اینکه بگیر شبگردان نیفتد رفت بتوی پاچال دکانی پنهان شد ناگاه دید آن اشخاص سه نفر بودند و مست می‌نمودند نزدیک بآنجا توقف کردند یکی از آنها گفت تا من انتقام این کشتگان را از آن پسر نکشم آرام نخواهم گرفت دیگری گفت تو حالا یقین داری که قاتل اوست گفت نه عبدی و خالد که از آن معرکه فرار کرده بودند میگویند يك شخص رو بسته‌ای بکمک آنها رسید و جوانان ما را کشت منکه او را نمی‌شناسم باید از محمد تلافی نمایم دیگری گفت او که زخم دار است و در خانه خوابیده گفت بهتر جراح را دیده صد دینار با او وعده داده‌ام که مرهم سمی بزخمش بیندازد و کارش را بسازد یا سمی داخل شربتش کند رفیقش گفت اینکه نامردیست. گفت نامردی نبود که سید عمادالدین پادشاه فارس را اینها بکشتن دادند غرض انتقام است بهر قسم ممکن شود خوب است یکی گفت چه عیب دارد خواجه نظام‌الدین را بکشیم گفت همه کس خواهد دانست کار ما است و گرفتار می‌شویم آن یکی گفت منکه در کمین او هستم تنها مسئله انتقام نیست يك دخلی هم در بین هست پرسیدند چطور گفت سعدالدین پسر اسعد رومی را که می‌شناسید گفتند بلی گفت پول گزافی بمن وعده داده که نظام‌الدین را بکشم گفتند او که خواهرش عروس نظام‌الدین

طغرل و هما

است گفت بلی اما گویا سعدالدین طالب دختر نظام الدین است خواستکاری کرده نداده اند با آنها دشمن شده همچو عقیده دارد که اگر نظام الدین از میان برود دختره با سانی باو تن در می دهد گفتند عجب عاشقی ائستکه می خواهد پدر معشوقه را بکشد - گفت به شما درست بجا نیاورده اید از آن بی دردهای روزگار است مضایقه ندارد پدر خود را بکشد که شبی عیش کند پس از این مکالمات از آنجا بگذشتند طغرل بیرون آمد و خود را بمدرسه رسانید و دید شیخ در پشت دربان انتظار اوست در را بستند و رفتند بسرقات طغرل پاها را برهنه کرده تا زانو با آب فرورفت و بزحمتی خود را بچاه پنجم رسانید دید دلووزیسمان آنجا آویخته است ریسمان را گرفته پاها را بدور چاه بند کرده بالا رفت دیدهما در انتظار اوست همدیگر را با غوش کشیده بوسیدند و رفتند با طاق خلوتی هما گفت عزیزم محض دیدن خود را بچنین زحمتی افکندی من این خجالت را کجا برم حال چرا چنین میلرزی گویا از سردی آب است گفت نه بجان تر از آب نیست بلکه پک خبر و حشتناکی شنیده ام از آن میلرزم - پرسید آن چه خبری است آنچه شنیده بود بیان کرد . هما مضطرب شده خود را بقدم او افکند و گفت گویا خداوند تورا برای خلاصی ماها از مهلکه فرستاده من چکنم که از عهده این نیکوئیها برآیم اما نمی دانم این مطلب را بچه زبان بیدرم بگویم که درباره ما بدگمان نشود گفت بشیخ می گویم آمده مسئله را بگو وید و آنها را هوشیار سازد - پس تا نزدیک صبح بمعاشقه و مغازله گذرانیدند هما گفت عزیزم این که نمی شود برای دیدن من دایم خود را باینگونه مخاطرات بیندازید گفت پس چکنم بجان تو اگر یک هفته تورا نبینم دیوانه می شوم و طاقت از من می رود . گفت یکخانه کوچکی است در پشت خانه ما که دلال غلام و کنیز فروشی آنجا منزل داند اگر بشود آنجا را اجاره کنید از بام ما با آنجا راه است می توانم گاهی آنجا آمده شمارا ببینم طغرل گفت همین فردا آنجا را بهر قیمت بفروشند میخرم یا اجاره میکنم پس باهم وداع کرده طغرل از راه آب به مدرسه رفته کفش خود را پوشیده از شیخ معذرت خواست و بخانه رفته در را بسته

خدمت کردن عاشق به معشوق

بحمام رفت و قدری آنجا خوابید و فردا ساعتی از آفتاب گذشته برخاست و بمدرسه رفته داستان دیشب را بشیخ گفت او فوراً بخانه نظام الدین رفت و پرسید جراح امروز آمده گفتند هنوز نیامده خوشحال شد و باخواجه خلوت کرده آنچه از طغرل شنیده بود بیان کرد ولیکن گفت اینهارا طغرل از پشت درخانه خود میشنود که سه نفر در پای دیوار ایستاده صحبت میکرده اند خواجه بطغرل دعا کرد و گفت این فرشته رحمت را خداوند فرستاده که متصل ما را از مهلکه نجات دهد زنش گفت من باید دخترم را باین پسر بدهم خواجه گفت اگر بخواهند مضایقه ندارم دراصل ونسب و مکتب و جمال و کمال امروز منفرد است .

حمیده بانو گفت بخدا دیگر بدل من آب نمیخورد که دختر مجدالدین هم درخانه من باشد . گفت مجدالدین با من دوست و مردیست خیرخواه و باخدا او چه تقصیر دارد اگر پسرش نااهل و بدفطرت اتفاق افتاده بدختر او چه دخلی دارد - گفت نه جنس آنها بداست آخر میترسم بشقامت اینها پسرم از دست برود هر قسم شده باید خواهر این پسر را برایش بگیریم که امروز در زیر قبه قمر مثل و مانند ندارد و خیلی از برادرش خوبتر است خواجه گفت حالا وقت این حرفها نیست صبر کنید ببینیم از انا بک چه خبر میرسد و کارها چگونه میشود . در این بین گفتند جراح است خواجه گفت حق العلاجی باو بدهید و بگوئید زخم او خوب است دیگر جراح لازم ندارم آن جراح تعجب کرد و با خود گفت معلوم میشود اجل این جوان نرسیده و خداوند نخواست بیگناه در دست من تلف شود و حق الزحمه خود را گرفته رفت طغرل پس از رفتن شیخ دلش آرام نگرفت و با آنجا آمده در کوچه ایستاده بود چون دید جراح بیرون آمد بعقب او افتاد و ازدور و نزدیک او میرفت در سر کوچه دید ایستاد و با شخصی آهسته مشغول حرف زدن شد درست ملاحظه کرد دید یکی از نوکرهای سید عماد الدین مقتول است همینقدر شنید که جراح باو گفت من دیگر بچنین کاری رجوع ندارم فکر دیگر بکنید و از او گذشت .

فصل هشتم

صلح صاحبان خون از برکت صدق طغرل

طغرل با خود گفت قاتل کسان اینها منم کمال بی انصافی است که بگذارم دیگری را بجای من قصاص نمایند و دل هم را بسوزانند باید مطلب را باین شخص بروز داد دیه خواستند میدهم قصاص خواستند حاضرم پس نزدیک رفته بآن شخص سلام کرد او جوابی گفت و بآن جمال خیره گردید و گفت خواجه را نمی شناسم آیا با بنده فرمایشی بود گفت اگر قبول زحمت کرده با من باین مدرسه که نزدیک است بیائید چند کلمه محرمانه هست بشما باید بگویم دور نیست بی فایده نباشد آن شخص گفت برای شنیدن فرمایشات شما حاضرم و با او براه افتاد طغرل او را برد بحجره شیخ و بشیخ گفت بنده با این آقا مطلبی محرمانه دارم مستدعیم ساعتی اینجا را بمن گذارید شیخ فوراً بیرون رفت طغرل در را بست و نشستند پس گفت ای برادر سئوالی میکنم بدون کتمان جوابم را بدهید تا بتوانم مطلب خود را بشما بگویم آیا شمارا با آن اشخاص که در باغ خواجه نظام الدین کشته شدند نسبتی هست .

آن مرد مبهوت این سئوال شد و پرسید برای چه این را می پرسید این قضیه بشما چه ربطی دارد گفت میخواهم قاتل را بشما بنمایم . گفت اگر شما چنین کاری بکنید منی عظیم بر ما دارید بلی یکی از آنها برادر من بود دو نفر هم پسر عمویم بودند پرسید

صلح صاحبان خون از برکت صدق طغرل

برادر شما کداميك بود گفت آنكه بر آنها رياست و قد بلندی داشت اگر دیده باشید طغرل گفت در صورتیکه قاتل را بشناسید دیگر هم پایی پسر خواجه نظام الدین خواهید بود پکه ای خورد و گفت کی ما پایی او هستیم آنها که پایی بودند برای تلافی قتل ولینعمتشان سید عماد الدین بود گفت پس اول اشتباه را باید از شما رفع بکنم که یقین بدانید خواجه نظام الدین را در قتل سید بزرگوار دخالتی نبوده آن مرد گفت سن شما مقتضی تحقیق اینگونه مطالب غامضه نیست بچه قسم میخواهید رفع اشتباه کنید گفت حق باشماست اما اول خود را معرفی کنم تا بدانید آنچه میگویم از روی مأخذ صحیح است. من پسر خواجه شمس الدین حسن دیلمی هستم که هم از دوستان این سید مقتول بود هم از مقربان اتابک هم از محارم خواجه نظام الدین آن مرد گفت بلی پدر بزرگوار شما را میشناسم و سید مرحوم همیشه از نیک فطرتی و بلند همتی ایشان تمجید مینمود و از همراهیهای ایشان ممنون بود و نیز میدانم که کمال تقرب در پیشش آتش داشتند و با نظام الدین هم دوست بودند گفت از پدرم شنیدم که در موقع قتل سید در شهر نبوده گفت بلی نبود گفت میفرمود چون شنیدم و بشهر آمدم بخواجه نظام الدین خیلی ملامت کردم که چرا گذاشتی همچو امری را مرتکب شوند بقرآن قسم خورد که من خبر نداشتم و بدون اطلاع و رضای من کردند ما اگر با هم دشمنی و هم چشمی داشتیم برای شئون ظاهری بود دشمنی باطنی و قلبی نبود که بفکر جان هم باشیم با اینکه میدانم بسبب قتل این سید چه وهنها که در کار اتابک و بستگانش روی خواهد داد چگونه همچو فتوائی میدادم پدرم گفت من اتابک را هم ملامت کردم او هم سوگند یاد کرد که حکم قتل بغلامان نداده بود و عقیده اش این بود که جلال الدین ارقان این حکم را بآنها نموده است و من خود حضور داشتم که ملکه برای پدرم سوگند یاد کرد آن مرد سر خود را حرکت داده گفت خداوند خود انتقام آن سید صحیح النسب بیگناه را خواهد کشید خیلی از شما ممنون شدم که مرا بیدار کردید حال قاتل برادر بیچاره مرا بفرمائید کیست گفت آیا برادر شما بسبب سرزن و

طغرل و هما

بچه مردم نرفته بود و سبقت بزخم زدن پسر خواجه نظام الدین و نوکرش که مرد نکرده بود پس اگر آنها هم دفاع کرده و او کشته شده باشد بر آنها چه گناه گفت عجب قاتلی بمن ننوید من میدانم قاتل برادر من هیچیک از آنها نبوده اند و حریف او نمیشدند بلکه فراریها گفتند شخص روبرو شده ای بکمک آنها آمد و بیک ضرب شمشیر آن مرد دلیر را از پا درآورد خیلی دلم میخواهد بفهمم آن دلیر روبرو شده که بوده و با آنها چه نسبت داشته در اقوام آنها که همچو کسی سراغ نداریم دور نیست او یکی از دشمنان ما بوده که خواسته باین بهانه دشمنی خود را جاری کند و الا چرا آن مرد صورت خود را میبست که شناخته نشود .

طغرل گفت تمام امور عالم چنین مشتبه میشود بخدا قسم آن شخص اصلاً باشما دشمنی نداشت بلکه شما را نمی شناخت چون فریاد استغاثه زنهارا شنیده بود رنگ غیرتش بحرکت آمده خود را با نجا میرساند ببیند چه خبر است می بیند پنج نفر باروی بسته و شمشیر کشیده دو نفر را انداخته و خیال دارند سایرین را هم بکشند و آن زنهای بیکس آن قسم التماس و تضرع مینمایند مسلمانی و مردانگیش همچو اقتضا میکند که آن اشرار را دفع کند و جان خود را بر کف دست میگذارد از شما انصاف میخواهم اگر شما بودید غیر از این میکردید آن مرد سر بر زیر افکند و دید حق میگوید و گفت در هر حال میل دارم او را بشناسم گفت منم شما را آورده ام او را بشما بشناسانم و دیده برادر و آندو پسر عم شما را با اینکه انصافاً حق ندارید دوماً ابل گرفته بدهم بشرط آنکه دیگر دنبال هلاک پسر خواجه نظام الدین بیگناه نباشید آن مرد گفت شما را بجان پدرتان راست بگوئید از کجا دانسته اید که در پی هلاک او هستیم گفت هر وقت از شما مطمئن شدم که دیگر بخیال انتقام از آنها نیستید و بدیه کشتگان راضی هستید این راهم میگویم گفت بذات خدا و بعالم مردانگی قسم دیگر کینه ای از خواجه نظام الدین و پسرش در دل ندارم و کشنده برادرم هم اگر از راه عمد و دشمنی نبوده حق داشته شرعاً بر او حقی نداریم اما باید او را بشناسیم که چگونه آدمی است که

صلح صاحبان خون از برکت صدق طغرل

چنان زبردست مشهوری را بيك ضرب از پا در آورد گفت ای برادر
بیش از این، معطلت نمیکنم آن روسته من بودم که در باغ دیگر
مهمان همین شیخ بودم خدا همچو مقدر کرده بود شد حال قصاص
میکنی بیحرف حاضرم دیه میخواهی دو مقابل میدهم عفو میکنی
آزاد کرده شما هستم و این کار را بی پرده کردم که شما دیگر اسباب
تلف جوانی بیگناه نشوید آن مرد برخاسته دست طغرل را بوسید
و گفت حقا که آدم و آدمیزاده و مرد مردانه ای دیگر غمی برای
من و کسانم باقی نماند، که برادرم بدست چون شما جوانمردی کشته
شده و این نبوده مگر خواست خدا که پسری چهارده ساله باین آسانی
مانند او از دهائی را از پا در آورد اما يك استدعا دارم که بگوئید
از چه دانستید که ما در صدد هلاک پسر نظام الدین هستیم گفت آنرا
هم من خود از زبان شما شنیده ام متعجب شده پرسید کی و کجا گفت آنجا که
شب گذشته سه نفر بودید زیر بازار چه ایستاده این مذاکره را میکردید
گفت شما چگونه شنیدید گفت من در پاچال دکانی پنهان بودم و آن
چه میگفتید می شنیدم گفت سبحان الله وقتی مشیتش قرار بگیرد بحفظ
بنده ای اینگونه اسبابهای مخفیه فراهم می آید من دو سه مرتبه
خواستم بگویم صدای نفس آدمی میشنوم باز زبانم بسته شد حال با
شما عهد میکنم که دیگر گرد آزار کسی نگردم گفت باید آن رفیق
خود را هم از قتل خواجه نظام الدین منع کنید گفت مگر نشنیدید
که گفت محض طمع و تحریک دیگری آن قصدر را دارد گفت او را پیش
من بیاورید تا آنچه پسر مجدالدین با او می دهد دو برابر بدهم که مرتکب
چنین خطائی نشود گفت اطاعت می کنم و من از این پس در فرمان شما
هستم و ملازمت شما را اختیار خواهم کرد اما بیائید و حدس مرا ضایع
نکنید گفت چه حدس زده اید گفت اینهمه حمایت و همراهی و غمخواری
شما نسبت بخواجه نظام و پسرش بی سببی نیست گفت بلی سبب دوستی
خانواده من است با آنها گفت همین تنها نیست گمانم این است که
يك دلبستگی هم به آنجا پیدا کرده اید گفت اگر باشد عیبی دارد گفت
نه والله خاندان نجیب و بی عیبی هستند بخدا حیف بود این دختر
نجیبه عقیقه با کمال نصیب آن غول ناپاک سعدالدین قمار باز شود

طفرل وهما

حالا میفرمائید آن شخص را خدمت شما بیاورم گفت بلی ممنون میشوم اسم خودتان را هم بگوئید بدانم گفت بنده اسم خداداد شغلم پس از قتل سید عماد الدین دلالی کنیز و غلام طفرل را مسئله خانه بخاطر آمد و گفت خانه ایست در پشت خانه خواجه نظام الدین میگویند از شخصی است دلال برده فروش من میل دارم آن جا را بخرم یا اجاره کنم شما قبول این زحمت را نموده از آن همکار خود آنجا را بهر قیمت شده برای من بگیریید۔ خداداد خندید و گفت آن خانه از بنده است بشما پیشکش می کنم که تا هر وقت میل دارید در دست شما باشد قابل سکونت نیست لیکن برای آن خیالی که دارید بسیار خوب است بنده هم عیال ندارم در آنجا تنها هستم روزها تمامش در بیرونم شبها هم ساعت دوسه از شب بخانه میروم آیا خیال دارید کسی هم در آنجا بنشانید ۔

گفت بلی خیالم این بود این شیخ را آنجا منزل دهم حال دیگر بهتر شد که شما هم آنجا هستید گفت بلی هستم اما مثل نبودن شب بشب آمده در اطاقی که در میان دالان دارد می خوابم محل حال شیخ و غیر نیستم غرفه ای هم در بالا هست که راه بام آنجاست و سکوت کرد طفرل بی اختیار خندید و پنجاه دینار در آورده باو داد که بگیرد و آن غرفه را اگر کثیف و خراب است تعمیر و پاکیزه کنید و فرشی پاکیزه و دیگر لوازم تعیش را برای آنجا بخرید هر گاه باز لازم شد بگوئید تا بدهم او پنجاه دینار را گرفت و رفت بسراغ آن رفیقش ۔ طفرل کاغذی بهمان نوشت و بشیخ داد که باورساند پس از اظهار اشتیاق نوشته بود فردا شب در غرفه خانه آن دلال که از امروز بمن تعلق گرفت چشم براه پای بوس شما هستم ۔ پس شیخ چگونگی ملاقات خود را با خواجه نظام الدین و مذاکرانی که در باب وصلت با او و خواهرش میانه خواجه و زنش شده بود بیان کرد طفرل بوجد آمد و گفت اینها همه نتیجه زحمت و توجه شماست ای پدر مهربان نمی دانم چگونه عذر این زحمات شما را بخواهم و چه تقدیم شما کنم که قابل باشد شیخ آهی کشیده گفت ای فرزند مگر همچو تصور کرده ای که برای جلب فایده و طمعی در این آخر عمر و این لباس و بممامه شغل قوادی را اختیار کرده ام طفرل گفت این چه فرمایشی بود فرمودید قوادی یعنی چه ما هر دو

صلح صاحبان خون از برکت صدق طفرل

تربیت شده و فرزند شما هستیم نخواستید پیریشان شویم و میل کردید که ما را باهم حلال شرعی کنید - گفت نه فرزند این ترتیب هیچ فرقی باقوادی ندارد اما چکنم که درباره توبی اختیار و بتو گرفتارم و بی تو زندگی بر من تباه و روز بر من سیاه است خواهی بکش خواهی بنواز

گر تیغ برکشی که محبان همیزنم

اول کسی که لاف محبت زند منم

چنان بروی تو آشفته ام بیوی تو هست

که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

طفرل اگر چه قدری سرخ و خجل شد اما بی اعتنائی نمود و گفت به به از این نعمت که من منظور نظر پاک چون شما صاحب دلی باشم همین سبب ترقیات من خواهد شد اگر می توانستم شب و روز مجاور خدمت می شدم که روح شریف آسوده باشد من غلام شما هستم بهر قسم تمایل دارید بفرمائید تارفتار کنم - شیخ را حال منقلب شد و خود را بقدم جانان انداخت و گریست و پاهای او را بوسید طفرل او را بلند کرده گفت ای پدر این چه کار است روی من حاضر است هر قدر میل داری ببوس - گفت نه فرزندان لبهای کثیف من سزاوار نیست باین صورت لطیف برسد هیچوقت همچو خیالی در سرم نگذشته همین قدر چشم بجمال تو مینگرد کافی است .

رشك آیدم ز مردمك دیده بارها

کاین شوخ دیده چند سپند جمال دوست

هیچ آرزویی ندارم جز آن که سردر قدم تو نهم و جان سپارم طفرل راهم حال منقلب شد و بگریه در آمد و دست شیخ را گرفته بوسید پس تفصیل پیدا کردن آن خانه را برای ملاقات باهما بیان کرد شیخ قبول کرد که منزل را از فردا با آنجا برد .

فصل نهم

لولی اصفهانی آشنای قدیم

فردا خداداد بخدمت طغرل آمد باشخصی کوتاه و کردن کلفت و درشت استخوان که چشم‌هایی چون دو پیاله پراز خون داشت بسن چهل سال سبیل‌هایی درشت بروی دهانش ریخته و کاردی بزرگ بکمر زده خداداد سلام کرد و گفت آن‌که فرمودید میل دارید ببینید این‌است او هم سلامی کرده قدری خیره بطغرل نظر نموده گفت عجب گویا بنده باز خدمت این خواجه رسیده‌ام - طغرل گفت کی و کجا - گفت هیجده سال پیش در اصفهان طغرل از خنده غش کرد و گفت برادر گویا امروز قدری چرس بیشتر خورده‌اید اولامن هنوز هیجده سال ندارم ثانیاً هیچوقت باصفهان نرفته‌ام او خود هم خندید و گفت بخدایا برادر شما بوده یا پدر شما که دیده‌ام بهمین جوانی و بهمین شمایل . گفت ممکن است، پدرم را دیده باشید گفت پدر شما خواجه شمس‌الدین اسم دارند . گفت بلی پیش دویده خود را بقدم طغرل انداخت و گفت هزار شکر که بعد از هیجده سال بی‌ای بوس خواجه زاده خود رسیدم بنده آزاد کرده پدر شما هستم حال بفرمائید خواجه کجا هستند - گفت در اردوی سلطان گفت آهای از آن سال تا بحال برنکشته‌اند گفت چرا بر گشتند امسال تازه رفته‌اند - حال بگوئید اسم شما چیست گفت اسم بنده لولی شغلم شبگردی اصلم اصفهانی است پس چگونگی گرفتاری خود را بدست خواجه و توبه دادن و پول باو

لولی اصفهانی آشنای قدیم

دادن وقتل میر قوام برادرزاده کللیجه و محبوس شدنش را بشرحی که در جلد اول نگاشته بیان نمود. طغرل گفت پس چگونه خلاص شده بشیر از افتادید - گفت چند ماهی در حبس بودم و ازوجهی که پدر شما بنامت میر شب برایم فرستاده بود خیلی خوب گذران می کردم ناگاه خواجه بهاء الدین محمد حاکم اصفهان بمردو آن نظم و ترتیب برهم خورد و من از بند خلاص شدم چون امیر طاشمنکو والی اصفهان شد من داخل فراشها شدم او که مأمور فارس گردید در جزو فراشان بشیر از آمدن پس از عزل او در همین جا ماندم جویای منزل خواجه شدم گفتند در محال فیروز آباد است خیال داشتم يك وقتی رفیقی پیدا کرده بآنجا روم اما يك گرفتاری برایم پیدا شد نتوانستم بروم طغرل پرسید چه گرفتاری پیدا کردی گفت در موقعش عرض میکنم اینجا نمیشود گفت - بهر حال اگر خواجه تشریف ندارند الحمدلله پسرش هست از این ببعد در خدمت شما بسر خواهم برد - طغرل خوشحال شد و گفت رفاقتما شرط دارد گفت آن چیست گفت باید آدمکشی و دزدی متروک باشد باقی کارها را خوددانی گفت اگر احتیاج نباشد چرا شخص مرتکب همچو کارهای پرخطر میشود شما بنده را نگذارید برای امرار معاش تنگدستی بکشم هر وقت شنیدید بخمال همجو کارها افتاده ام سنگسارم کنید طغرل مشت زری بر آورده باو داد و منزلی برایش معین نمود که شبها آنجا بخوابد - پس بخداداد گفت من امشب بآن غرفه می آیم آنجا را پاکیزه و فرش کنید گفت هم الآن و بتعجیل رفت شیخ نیز فرش و اسبابی که داشت بحمالی داده بآنجا فرستاد و خود نیز عصر بآنجا رفت .

طغرل هم وقت غروب بآنجا رفت و بحیب الله گفت من امشب در خدمت شیخ بسر میبرم و بخانه نمی آیم حیب تعرض کرده رفت طغرل بآن غرفه آمد دید خداداد همه چیز از فرش و بستر و ظرف و چراغ و نقل و می و میوه در آنجا حاضر کرده باو آفرین گفت پس تا نصف شب در خدمت شیخ بسر برد و بخواندن کتب گذرانید نصف شب بآن غرفه رفت ناگاه هما از پله های بام فرود آمد طغرل از جای جسته پیش رفت و دست او را گرفته بوسید و آورده بر روی

طفرل وهما

تشك نشانید و خود دور از او قرار گرفت هما گفت عزیزم همچو دور نشسته اید - گفت دوری و دوستی بهتر است گفت یعنی چه - گفت عزیزم پدرم و مادر تو میل کرده اند تورا بمن بدهند بشکرانه این موهبت بر خود عهد نهاده ام که تا بوجه شرعی حلال من نشوید دستی بریبت بشما دراز نکنم و جز نظر و گفتاری در میان نباشد . هما گفت بخدا و بجان تو قسم منم در همین خیال بودم که از شما خواهش کنم که از این پس یا مرا بر خود حلال کنید یا از بوسیدن من کف نفس نمائید گفت حمد خدا را که دل های ما با هم یکی است - پس طفرل چگونه خدمتی که دیروز نسبت پیدر و برادرش کرده و شر آن دشمنان نهانی را از سر آنها دور نموده بیان نمود هما از شوق بگریه افتاد و برخاسته خود را بقدم او افکند و پایش را بوسید و بسیار باو دعا کرد تا نزدیک صبح با هم بودند .

طفرل گفت عزیزم نمیدانی چه قدر خاتونم از شب بیرون ماندن من خلقتش تنک است آخر میترسم برازمایی برد اگر ممکن است روزها گاهی اینجا بیائید همدیگر را ببینیم - گفت وسط روز که همه میخواستند ممکن است پس با هم وداع کردند همارفت و طفرل خوابید - فردا صبح برخاسته رفت بخانه و باطاق مادر رفته سلام کرد ماری جوابی گفت اما سربالا نکرد و برویش نظر ننمود . طفرل قدری ایستاد چون دید باو اعتنائی نمیکند بیرون رفت و مهموم و مغموم داخل اطاق خود شده خوابید .

اما ماری در آن کار متعمد بود زیرا که شب چون دید طفرل در بیرون مانده بحسب الله متغیر شده قدری داد و فریاد کرده بود حبیب بازن خود که دایه طفرل بود میگوید مرا چه تقصیر این پسر در پیش دختر خواجه نظام الدین گرفتار است و این از خانه بیرون ماندنش برای خاطر اوست من هر قدر خواستم بفهمم بچه وسیله باو عشق بازی میکند نتوانستم بفهمم گمانم این است که واسطه بین آنها این شیخ است امشب در آن خانه برای همین ماند که آن دختر آنجا بیاید و همدیگر را ببینند زودتر او را برایش بگیرند که آسوده شود شب دایه سخنان شوهر را بماري گفت ماری مثل آنکه

لولی اصفهانی آشنای قدیم

از خواب بیدار شود هوشیار شد و بفکر فرورفت که چه باید کرد چون خودش سیر آن عالمرا کرده بود و میدانست که عشق مربی خوبی برای جوان است میل نداشت آن دختر را بزودی برای پسرش بگیرد که عشق او سرد شود خصوصاً که پدرش هم حاضر نیست از طرفی هم میترسید که مبادا کار آنها بافتضاح بکشد - پس از فکر زیاد خیالش بآنجا رسید که مطلب را با مادر دختر بمیان گذارد و از او خواهش کند که تا آمدن شمس الدین این مسئله را پوشیده دارد و دخترش را هم از ملاقات گاه گاه طفرل منع نکند اما لازم بود که از اول بفهمد که آنچه در پسر او پیدا شده چیست اگر میلی و شهوتی است که باید او را دلخوش و امیدوار کرد با آمدن پدرش و منع از ملاقات با دختر مردم نمود که مبادا بدنامی بار آورند اگر این خواستن بدرجه عشق است پس باید کاری کرد که گاهی همدیگر را ببینند و بسیار در اندوه و غم نباشند .

پس دایه را طلبیده گفت تو باید قسمی کنی که طفرل راز دل را ناتو بگوید اگر دیدی فقط میلی باین دختر پیدا کرده و هوس دارد که او را بگیرد او را امیدوار کن که صبر کند تا پدرش بیاید حکماً او را برایش میگیرم اما نباید بهیچوجه با او ملاقات کند که بدنام شود زن بدنام بکار او نمی آید اگر دیدی حال عشق است و آرام و قرار ندارد او را قدری نصیحت کن و اطمینان حاصل نما که بخلاف شرع دستی با او دراز نکند آنوقت خودت واسطه شو برای ملاقات آنها که خیلی براو سخت نگذرد و سر بشیدائی بر نیورد .

دایه چند روزی کار را بر طفرل تنگ گرفت اگر بیرون میرفت میگفت خاتون فرموده سه ساعت بیشتر نباید بیرون بمانی شب را هم نمیگذاشت بیرون برود و می سپرد درها را قفل میکردند تا آخر طاقت بر طفرل طاق شد و در پیش دایه گریه بسیار کرد و آنچه در دل داشت بیرون ریخت دایه گفت فرزند زن خواستن این حرکات را لازم ندارد خاطر آسوده دار که این دختر مال تو است مکرر دیده ام که خواتون با مادر او همین صحبت را داشته صبر کن پدرت که آمد او را برای تو عقد کرده می آوریم دیگر دنبال دختری افتادن و در گوشه و کنار در پی

طفرل وهما

ملاقات او بودن مایه رسوائی او و خودت خواهد شد وزن بدنام برای تو بکار نمیخورد و نخواهند گرفت. طفرل گفت ای مادر بخدا من اورانه محض زناشوئی دوست دارم از زمان طفولیت مهر او در دلم گرفته و در یکسال و نیم قبل که او را در باغ اتابک دیده ام بقسمی گرفتار او شده ام که خواب و خوراک بر من حرام شده اگر یک هفته او را نبینم دیوانه خواهم شد خواه مطمئن باشم که او را برای من خواهند گرفت یا نباشم نمیتوانم از دیدار او صبر کنم - پرسید او نسبت بتو چگونه است گفت ده درجه سخت تر از من است - دایه فکری کرده گفت ای فرزند من حاضرم که در پرده اسباب ملاقات شما را فراهم آورم اما یک عیب دارد که می ترسم شدت میل و محبت شما را بارتکاب یک خلاف شرعی و ادا دارد آنوقت تا عمر دارید سرشکسته و بدنام باید زندگی کنید گفت ای مادر بحق خدا و بجان پدر و مادرم که هرگز همچو تصویری در پیش من نیامده و نخواهد آمد بلکه از بوسیدن او خودداری کرده ام و با او عهد بسته ام که جز نگاه و صحبتی در بین ما نباشد من آرزو دارم که مادام العمر با او بسر برم چگونه راضی می شوم که در میان ما امری بر خلاف ناموس و شرف بگذرد او در این مسئله از من سخت تر است بشما عهد می بندم و قسم می خورم که اگر ده شب با من در یک اطاق باشد بدنم بدن او را لمس نکند و زار را بر بگریست دایه او را دلداری داد و وعده نمود که اسباب ملاقات آنها را فراهم آورد - رفت بخدمت ماری و تمام آنچه گفته و شنیده بود بیان کرد ماری مشغوف شد که حال عشق در پسرش پیدا شده نه هوا و هوس - پس بر آن عزم شد که این مطلب را با مادرهما در میان نهد که او هم ملتفت حال دخترش بوده سخت گیری و ممانعت از ملاقات آنها نکند - پس فرستاد و از حمیده و هما و عروس آنها وعده مهمانی خواست - فردا هر سه بآنجا آمدند - فردوس از ملاقات همابی اندازه اظهار مسرت کرد و چون دو عاشق همدیگر را در بر گرفته قربان و صدقه میرفتند - آن سه جوان در مجلسی جداگانه نشسته بصحبت مشغول شدند - ماری و حمیده در اطاق دیگر جای داشتند و از هر قبیل صحبت می کردند تا ماری از طول زمان مسافرت خواجه شمس الدین و بی خبری از او آه و ناله کرد حمیده گفت هنوز

لولی اصفهانی آشنای قدیم

زمان زیادی نگذشته هنوز سه ماه نیست که آنها رفته‌اند از اینجا تا تبریز می‌دانید چه قدر راه است که باید طی کنند - ماری گفت اینها رامی‌دانم دلتنگی من از این است که می‌خواهم برای پسر مزن بیاورم و بان بودن خواجه و بی‌خبری او گوارا نیست - پرسید آخر همان دختر را که نامزد کرده بودید خواهید آورد - گفت نه خیالم از او بکلی منصرف شده از شیراز زن برایش خواهم آورد و این بسته بهمراهی شماست گفت بجان‌ودل برای همراهی و خدمتگزاری حاضریم این فرزند جوان مرد شما حق حیات بگردن همه ما دارد تا عمر داریم از عهده تلافی نیکوئی‌های او بر نخواهیم آمد - ماری چون از جایی خبر نداشت تعجب کرد و پرسید، او چه خدمتی بشما کرده که چنین از او اظهار رضایت می‌کنید؟ حمیده گفت مگر برای شما حکایت نکرده که چه مردانگی‌ها درباره ما کرده گفت نه بجان خودش يك کلمه بمن از این مقوله نگفته - گفت اینهم از جوانمردی اوست که نخواسته خود ستائی نماید پس تمام تفصیل حفظ آن‌ها را در باغ و از دست دشمنان مخفی خلاص کردن را بیان کرد گل از گل ماری شکفت و از شوق مردانگی‌های پسرش گریه کرد پس گفت عجب اتفاقاتی افتاده و من بی‌خبرم اما خواهر منم يك خبری دارم که شما ندارید می‌ترسم بگویم دلتنگ شوید و از او برنجید گفت گمان ندارم از هم‌چو جوان اصلمند پاك فطرتی کاری که مایه رنجش شود سربزند - گفت بلی بنده هم تازه فهمیده‌ام که این پسر بدختر شما عشق دارد بقسمی که آرام و قرار از او رفته - حمیده در باطن مشعوف شد ولی بظواهر اظهار وحشت کرد و گفت کی و کجا هم‌دیگر را دیده‌اند که عشق پیدا کرده باشد شاید او هم مثل سردیوانه مجدالدین ندیده عاشق است - گفت نه دیده عاشق است معلوم می‌شود که در هیجده ماه قبل روزی در باغ اتا بك هم‌دیگر را دیدند و از آن روز این پسر گرفتار شده و در این مدت درد خود را کتمان کرده حال هم‌دایه بحالش پی برده و دنبال کرده تا فهمیده حمیده گفت خواهر آنوقتی که اینها در باغ هم‌دیگر را دیدند پسر شما سیزده سال داشت چه میدانست عشق چه چیز است - گفت همین است که من یقین کرده‌ام عشق است نه شهوت و هوس در این مدت مبدیدم که متصل اصرار دارد ما بشیراز

طفرل وهما

آئیم و همیشه از من جویا بود که از خانه وزیر برای شما کاغذ نیامده است و چون میگفتم آمده و هما چنین نوشته می دیدم رنگش تغییر میکرد و خوشحال می شد - از وقتی هم که بشیر از آمده ایم در آن باغ که شما میگوئید هم دیگر رادیده اند چرا که دایم طفرل غمگین و متفکر بود بدایه اش گفتم دنبال کند تا چیزی بفهمد - گفت من هم حالا ملتفت میشوم که این دختر هم با و گرفتار بوده که هر وقت اسم شوهر با و میبرد اظهار نفرت و تحاشی می کند و گاه او را می بینم که گریه کرده و آثار حزن در او پیدا است و بسیار میل دارد که از شما و خانه شما صحبتی بدارد ماری گفت حال که مطلب معلوم شد چه خیال دارید گفت من که بارها گفته ام میل دارم که دخترم را با و بدهم حال هم زودتر این کار را بکنید که عشق آن ها شهرتی نکند و ما بسر زبان ها نیفتیم ماری گفت نه خواهر میل من این است که مدتی این عشق بطول بکشد تا خوب آن ها را پخته و بردبار کند عشق مر بی خوبی است برای جوانها تمام هوا و هوس آنها را می سوزاند من خود مدت ها گرفتار آن بوده سیر آن را کرده ام پس شمه ای از داستان عشق شمس و طفرل و گرفتاری و صبر و کتمان خودش و آن حالاتی که دیده بود برای حمیده حکایت کرد حمیده گفت اختیار با شما است اما اگر عشق و جوانی آنها را بارتکاب خلاف شرعی و اداشت آن وقت ما باید گذاشته از این شهر فرار کنیم ماری گفت نه من از این بابت مطمئنم و گفته ام دایه عهد از او گرفته و او هم قسم خورده که در این خیال نبوده و نیست و من شرط میکنم اگر با دختر شما در یک بستر هم بخوابد دست بیدن او دراز نکند این صبر و تحمل را از پدر و مادرش ارث برده حمیده گفت اختیار هر دو با شماست هر چه صلاح می دانید چنان کنید در این صحبت بودند که کنیزی مضطرب آمد و گفت الان یکی از نوکرها خبر آورد که خواجه نظام الدین را گرفته بردند بیهن دز حمیده فریادی کرده گفت کی گرفت گفت حسام الدین قزوینی شهرت داده که ایلخانی امر کرده تمام بستگان و دوستان آتش خاتون را بگیرند برای جرم قتل سید عماد الدین حمیده بنای شیون را گذاشت و گفت اگر پسر ناتوانم را هم بگیرند چه خاک بر سر کنم این مردم رحم بر احدی نمی کنند ماری گفت خواجه

لولى اصفهانی آشنای قدیم

محمد بیک را بیک طرفی بفرستید در شهر نباشد گفت بکجا بفرستم که کسی خبر نشود چنین جائی ندارم گفت بفرستید بقلعه موک آن جا پنهان بماند تا کاری بکطرفی شود گفت او چون هیچ سفر نکرده آنجا راهم بلد نیست راهها هم مخوف و بی اعتبار است چگونه می تواند خود را بآن جا برساند گفت بنده اورا می فرستم اما اول باید بیک قسمی خود را باینجا برساند که کسی نفهمد حمیده یکی از محارم خود را فرستاد تا چادر زنانه بسرم محمد کرده اورا چند کنیز در میان گرفته بآن جا آوردند طنرل در بیرون خانه از جائی خبر نداشت چشمش بخواجه محمد افتاد که از اندرون بیرون آمد تعجب کرده پیش دویده سلام کرد امیدوار که با او بود گفت پنهانش کنید کسی نبیند تا بعد تفصیل را بگویم طنرل دست او را گرفته برد بکتابخانه خود درها را بسته خود آمد ببیند چه خبر است امیدوار واقعه گرفتاری خواجه و بردن بیهن دز را بیان کرد و گفت حال مادرت امر کرده که این خواجه زاده را براسبی راهوار سوار کرده شبانه بموک بریم که در آن جا پنهان باشد تا کار پدرش بکطرفی شود طنرل خوشحال شد که بکار روز تنگ کسان معشوقه می خورد و برگشت بنزد محمد دید گریه میکند گفت برادر جان چرا گریه می کنی برای مرد اینگونه ابتلاءات زیاد است مقامات عالیہ دنیا با این زحمات و صدعات بدست می آید از شما می خواهند دخل کنند با جان شما کاری ندارند غروب خبر آوردند چند نفر منول آمده در بیرون خانه وزیر نشسته خواجه محمد را می خواهند ماری گفت آی چه خوب باین خیال افتادید که او را از آن جا بیرون آوردیم سپس طنرل را با ندرن خواست و گفت فرزند من دیگر نمی گذارم این خواتین بخانه خود بروند تو کسی را داری که امشب خانه آنها را محافظت نماید گفت بلی دارم همه شب حفظ آن جا برعهده من و با وجدی تمام بیرون آمده لولی اصفهانی را گفت برو خداداد را هر جا هست پیدا کرده بیاور رفت و فوراً او را حاضر کرد طنرل گفت برادر من امشب بیک زحمتی بشما دارم نمی دانم برای خاطر من قبول آن زحمت را می کنی یا بعض ملاحظات خواهی کرد خداداد گفت من از آن ساعت که دست ارادت بشما دادم

طغرل و هما

بر خود نهاده ام که هر خدمتی رجوع فرمائید انجام دهم اگر چه پای جان در میان باشد گفت منم شما را همین قسم بجا آورده ام که میخواهم خانه دشمن را بشما بسپارم امشب باید خانه خواجه نظام الدین را برای من حفظ کنید که کسی بآن جا دست اندازی نکند گفت بجان منت دارم اگر بنداز بدم جدا کنند نخواهم گذاشت یکپوش از آن جا عیب کند پس لولی را برداشته با چند نفر از دستیارها از راه همان خانه خود رفتند با ندرون خواجه و تا صبح حراست کردند امیدوار هم چند مال زونده حاضر کرده خواجه محمدر را سوار کرده سروروی او را بسته عیسی را هم برای مونس او با خود برد شب از شهر خارج شدند و تا فردا غروب راندند تا به وک رسیدند جا و منزل و اسباب عیش را مهیا کرده بعیسی سپرد و خود مراجعت نمود اما مفولها تا نصف شب در خانه خواجه نظام الدین برای گرفتاری خواجه زاده ماندند نوکرها قسم خوردند که در خانه نیست میخواهید بروید اندرون را هم بگردید گفتند نه بما هم چو اجازه ای نداده اند پس یکی از آنها رفته خبر برد حسام الدین قزوینی گفت او حالا خود را پنهان کرده توقف شما آن جا بی ثمر است برخاسته بیائید همان خواجه نظام الدین ما را بس است مفولها رفتند .

فصل دهم

ضمانت طفرل از پدر معشوقه و فرار دادنش

آن شب پای طفرل از وجد بزمین نمیرسید که محبوبه در خانه او مهمان است انواع تنقلات تهیه دیده باندرون می فرستاد ماری بحمیده اشاره کرده می خندید آن بیچاره هم تبسمی می کرد ماری گفت عزیزم آن قدر افسرده نباشید اینها طمع به مال شما دارند مال هم برای حفظ جان و آبرو خوب است می دهید و آسوده میشوید سر که برجا بود کلاه بدست می آید حدیده آهی کشیده گفت حرف در این است که مالی باقی نمانده این چند ساله مدعی گری مالی بجا نگذاشت باسیلی روی خود را لرخ می کردیم گفت دوستان شما که نمرده اند باشما کمک می کنند - خندید و گفت این دوستان رفیق روز شادی و راحتند شما عجب اعتقادی دارید تصور میکنید این مردم در همچو روزها هم احوال از کسی خواهند پرسید - ماری گفت از دیگران خبر ندارم من یکنفر حاضرم که آنچه بگوئید بلاعوض بدهم گفت مگر شما همچو استطاعتی دارید یا مال خود را از صحرا پیدا کرده اید گفت نه از صحرا پیدا نکرده ام چندان مجانی هم نیست بجای صداق این عروس بی نظیرم می دهم - حمیده گفت مگر اینها باین جزئیات قناعت دارند گفت گمان می کنید تا چقدر از شما مطالبه کنند گفت اقلاسی هزار دینار گفت سهل است آنچه خودتان نتوانستید راه بیاورید من می دهم هر قدر باشد عروس من بیش از اینها قیمت

طغرل و هما

دارد طغرل دل با و باخته از مالش مضایقه نخواهد کرد فرضاً تمام مالیه شمارا ببرند او می تواند عوض بدهد يك امشب خود را صدمه نزنید من ضامن موئی از سرخواجه کم نشود - باید امشب را مراقب حال این دو عاشق بود که ببینیم با هم چه حال دارند حمیده گفت مگر در پیش هم هستند گفت نه اما محال است بهر وسیله باشد هم دیگر را ملاقات نکنند من بدایه سفارش کرده ام که اگر از او خواهش همراهی کردند که در جایی ترتیب ملاقات آنها را فراهم آورد در اطاق مخصوص خواجه راه دهد که دری باین خوابگاه دارد تا ما بتوانیم آنجا رفته بشنویم باهم چه میگویند - حمیده قبول کرد زیرا که بی میل نبود وضع آنها را بفهمد - اما دایه بدستور العمل ماری رفت بسراغ طغرل دید تنها نشسته و سر بر زانو نهاده دایم حرکت می کند و چیزی میخواند ملتفت شد که شعر می سازد - از صدای پای او سر برداشت و گفت دایه آیا این بیچاره ها در چه حالند از این واقعه ناگهان گفت بسیار پریشان و افسرده - آیا تو خیال نداری باهما ملاقاتی کرده او را تسلی دهی زیرا که در خانه شما مهمان است - طغرل آهی کشیده گفت اگر ممکن می شد که ساعتی با او باشم بد نبود گفت چرا ممکن نیست من ترتیب اینکار را می دهم گفت در کجا - گفت يك چیزی با و بنویس که بمن مطمئن شود - طغرل برپاره کاغذ نوشت « عزیزم يك صحبت لازمی باشما دارم این دایه بمن محرم و غمخوار است با کمال اطمینان بهر جا او میگوید بیائید که شما را ببینم صلاح کار در این است» دایه گرفته رفت در موقعی که هما برای قضای حاجت بیرون آمد کاغذ را با و داد و گفت محرمانه است او وجدی کرده در پیش چراغ مستراح خواند و بیرون آمده دایه را دید منتظر است پرسید در کجا باید حاضر شد اطاق خواجه را نمود که درش در همان راه روی بود که اطاق فردوس بود - همارفت و همه بیستر های خود شدند چون نفیر خواب فردوس وزن برادرش برخاست او از اطاق بیرون آمد دید دایه آنجا ایستاده دست او را گرفت و برد باطاق معهود چون او را داخل کرد در را بست - ماری و حمیده نیز از آن طرف به پشت در خوابگاه آمده گوش می دادند چون هما وارد اطاق

ضمانت طغرل از پدر معشوقه و فرار دادنش

شد طغرل که پیش از وقت آنجا آمده بود برخاسته گفت عزیزم چه قسم از شما عذر بخواهم که در همچو جای تاریکی از شما پذیرائی میکنم گر خانه محقر است و تاریک بردیده روشن نشانم هما گفت نه عزیزم بهتر که در تاریکی شمارا ملاقات میکنم - والا از من وحشت میکردید که از هول این واقعه امروز بصورت جانور شده ام - طغرل گفت اگر باشما عهد نکرده بودم بدن شمارا لمس نکنم جای آن بود که خود را بقدم شما انداخته پای شما را ببوسم که بخانه من آمده ابد گفت عزیزم این تعارفات میانه من و شما زیادی است والا من باید بقدم شما بیفتم که این همه مساعدت در خلاصی از هلاکت و آزار پدر و برادر من میکنید - گفت شما بی جهت آنقدر از این واقعه پریشانید زیرا که گرفتاری خواجه همچو مطلبی نیست برای مرد در دنیا از این گونه ابتلاعات زیاد است خلاصه کسیکه میخواهد وزیر مملکت فارس باشد - این مردم پول میخواهند با جان کسی کار ندارند - گفت بلی اما حرف اینجا است که پولی در میان نیست که داده خلاص شوند - ناچار پای شکنجه و آزار بمیان خواهد آمد - گفت پول زیاد است آسوده باشید گفت بلی در صندوق صرافان هست بما چه ربطی دارد گفت نه در صندوق خود شما هست گفت عجب است وقتی شما هم همچو تصور کنید آنها چه تصور می کنند بجان تو که پولی برای ما باقی نمانده گفت نمیگویم شما دارید اما من دارم و آنچه بخواهند در یک روز میدهم و نمیگذارم غبار ملالی بخاطر خواجه نشیند - گفت مگر شما شخصاً همچو مایه ای دارید گفت اگر من ندارم مادرم دارد گفت مگر خیال دارید از ما را پیش خاتون فاش کنید - گفت چاره چیست یک روزی باید بدانند امروز باشد - گفت ایوای من دیگر چگونه بروی ایشان نگاه کنم - گفت شما چه خجالتی دارید من اگر بشما اظهار عشق کنم گناه شما چیست گفت اختیار باشماست اما باید یکی بیدرم خبر بدهد که اگر از او مطالبه مال کردند نکویدندارم و نمیدهم که اذیتش کنند - گفت این کاری است آسان فردا من رفته از خاتونم اجازه گرفته میروم نزد حسام الدین قزوینی و ضامن خواجه میشوم که هر چه براو در حساب وارد آوردند بدهم - گفت

طفرل وهما

گمان ندارم بملاحظه سن شما ضمانت شمارا قبول نمایند - گفت حق میگوئید اما ده نفر ازتجار معتبرا بآنها ضامن میدهم-هما خندید و گفت این قسم باشد ممکن است پدرم خلاص شود ماری از شنیدن این کلمات ازپسرش حظی داشت .

حمیده هم باخود میگفت آیا اینها چه قدر مال دارند که سری پانزده ساله باین اطمینان خاطر بمعشوقه اش وعده بندل همچو مالی میدهد - وحیران بود که آنچه میشنود حمل بصدق کند یادلجوئی عاشق ازمعشوقه پس هماگفت عزیزم امروز اگرچه از زیارت جمال تو محروم بودم اما ازدیدار خواهر عزیزم فردوس که حقیقه اسم بامسمائست، بلکه گمان ندارم که فردوس و حوران باین خوبی باشند محظوظ بودم اگر دلم بمشوق شما گرفتار نبود باو گرفتار میشدم و پیوسته بخداوند استغاثه میکردم که اورا نصیب برادرم محمد کند که من دایم باین حور بهستی و فرشته دلنواز محشور باشم - گفت عزیزم اگر دعای خودرا مستجاب میدانی يك دعائی هم درحق من بیچاره بکن که خداوند برقوه صبرمربیفزاید که بتوانم متحمل اینهمه عذاب دوزی ازتو شوم وعهدیرا که باتو بسته ام بسررسانم . هماگفت عزیزم - گمان میکنی که همان تودر این عذاب گرفتاری ومن آسوده وفارغم بموی تو قسم که آنی و دقیقه ای ازیادتو غافل نیستم وآرزوئی ندارم جز آنکه اسبابی فراهم آید که روزی یکمرتبه چشمم ازدیدارتو روشن شود دیگر هیچ نمیخواهم .

طفرل گفت بجان تو که منم امروز همه را دراین خیال بودم که آیا بشود من از دور روزی یکمرتبه جمال تورا زیارت کنم غزلی هم دراین باره میساختم که دایه آمد و مژده استجابت دعای مرا داد میلدارید آن غزل را بشنوید گفت غرض شنیدن آواز شماست اگر دشنام هم باشد خوب است طفرل این غزل را خواند :

کو آن امید که بوسد لبم دهان تو را
مرا بس است که میبوسم آستان تورا

ضمائم طفرل از پدر معشوقه و فرار دانش

چو خاک راه شدم پایمال تا بینم
بخویش سایه آن قد دلستان تورا
چو موی گشته‌ام از عشق خوشدم زیراک
شبهه گشته‌ام از این میان میان تورا
کمان کشیده‌ای از ابروان بصید دلم
مزل مزن که دمی بنگرم کمان تورا
مرا بکوی تو این افتخار بس باشد
که آشنا شده‌ام کلب پاسبان تورا
بشهر عشق زبان دان نمیشوم هرگز
مگر بکام بیارم شبی زبان تورا
نگفتمت که مرو از پی هما طفرل

که آب میکند این مرغ استخوان تورا
از آن اشعار شورانگیز و صوت عشق آویز حال برماری نیز
منقلب شد و دست حمیده را گرفته رفتند بمنزل خود ماری گفت
ای خواهر عجب عالمی است عالم محبت و چه خوب موسمی است
جوانی هیچ لذتی در دنیا بالذت عشق برابری نمیکند. من هر وقت
بیاد آن عوالم که طی کرده‌ام میافتم حال دگرگون میشود یکسال
و نیم شب نخوابیدم و گریستم و راز خود را با حدی حتی بمنظورم
بروز ندادم تا خداوند فرجی غریب عطا کرد اینها يك نمونه از آن
حال پیدا کرده‌اند حیفم می‌آید که باین زودی آنها را از آن عالمی
که دارند باز آورم و سردکنم حمیده گفت فردا طفرل آمده راز دل
خود را بشما بروز خواهد داد و ناچار میشویند که بزودی در بر
آوردن کام او بکوشید گفت نخواهم گذاشت که ناچار شود بکشف
سر خود بلکه فردا صبح او را خواسته باو حکم میکنم که رفته از
خواجه ضمانت کند حمیده گفت آیا ممکن است که دعای دختر بیچاره
من هم مستجاب شده و پسر بدبخت من هم باین دولت جاوید برسد
ماری گفت پسر شما زنی باین باشانی دارد چگونه روا می‌بینید که
من دخترم را گرفتار ضره کنم گفت معاذالله منم راضی نیستم -
لیکن بواسطه اطوار پسر مجدالدین من خیال دارم پس از خلاصی

طغرل و هما

خواجه محمدر را بگویم این دختر را طلاق بگوید گفت من هرگز راضی نیستم برای شوهر رفتن دختر من دختری نجیب بی شوهر شود . گفت شما راضی باشید یا نباشید من دیگر باین قوم پست فطرت آبم بیک جوی نمی رود گفت اگر پسربد است تقصیر پدر و خواهرش چیست . گفت شما ملاحظه کردید امروز يك ذره از این قضیه متالم شد . و حال اینکه خطر برای شوهرش بود ، ماری گفت شما در کار خود مختارید دختر من تازه سیزده سال دارد همچو عجله ای برای شوهر دادن او ندارم . آنشب گذشت فردا صبح ماری طغرل را احضار نموده گفت مکر تو نمیدانی اگر پدرت اینجا بود و همچو قضیه ای برای خواجه دست میداد آرام نمی گرفت تا چاره کند گفت چرا یقین دارم اگر حاضر بودند همان دیروز آنچه میخواستند از خود داده خواجه را مرخص کرده بودند . گفت اگر او اینجانیست تو که هستی پسر باید نشان از پدر داشته باشد .

طغرل را دل بوجد آمده گفت آنچه شما بفرمائید حاضرم فوراً اقدام کنم گفت برو منزل این شخص قزوینی اولاً بفهم که خواجه را برای چه حبس کرده اند ثانیاً ببین از ایشان چه مبلغ مطالبه دارند از خود سند داده ضامن تن ایشان هم شده مرخص کن طغرل گفت حقا که شمارا زن نباید گفت من خود امشب در همین خیال بودم که امروز آمده اجازه این کار را از شما بخواهم .

ماری خندید و گفت معلوم میشود که طبع پدرت در تو هم موجود است پس خرم را خواسته باو گفت با طغرل برو و آنچه خواستند بی مضایقه داده خواجه را مرخص کنید خرم باضعف پیری عصائی بدست گرفته با چند نفر ملازم شمشیردار که معمول بود طغرل را برد بمنزل سید عمادالدین وارد مجلس حسام الدین که شدند طغرل سلام تعظیم کرده بایستاد حسام الدین چون نمیشناخت اذن جلوس نداد و پس از لمحهای سر برداشته گفت پسر چه میخواهی خرم پیشرفته تعظیم کرد . و گفت خواجه طغرل پسر خواجه شمس الدین حسن دیلمی است که برای عرض حاجتی بحضرت خواجه امیر آمده اند حسام الدین گفت پس بفرمائید نشناختم طغرل نشست خواجه بخرم

ضمانت طغرل از پدر معشوقه و فرار دادش

گفت کاکا شما چرا همچو پیر و شکسته شده‌اید زمانیکه شمارا در اردو دیده بودم معقول حالی و بیال و بالی داشتید گفت بلی حضرت خواجه روزگار هر جوانی را پیر میکند باینده قدری زودتر معامله خود را بجا آورده حسام‌الدین گفت بلی با همه همین معامله را خواهد کرد ایستادن شما صحیح نیست بنشینید خرم تعظیمی کرد و نشست پس رو بطغرل کرده قدری بآن روی چون آفتاب و زلفان چون مشک‌ناب خیره‌نظر کرد و پرسید خواجه‌زاده چه عجب اینجا آمدید از خواجه چه خبر دارید . گفت از وقتی که رفته‌اند جز يك کاغذ که از بین راه نوشته‌اند دیگر خبری از ایشان نرسیده گفت من خبر ورود تبریز و بازخواست سلطان را از اتابك نیز دارم حال شما چگونه اینجا آمدید مطلبی هم داشتید انجام دهم - گفت باید بعرض رسانیده باشند که پدر بنده از مخصوصین علیاحضرت اتابك بود حسام‌الدین تبسمی کرده گفت بلی اختصاص ایشانرا شنیده‌ام . گفت خواجه نظام‌الدین هم که میدانید وزیر و محاسب دستگاه اتابك بودند لازمه این هم قطاری آشنائی و ارتباط است گفت مسلم است . گفت چون ایشان گرفتار شده‌اند اگر چه هنوز نمیدانم جهت چیست لیکن لازمه دوستی و آشنائی اینست که در استخلاص و آسایش ایشان بکوشیم چون پدرم حاضر نیستند فریضه زمه بنده بود که نیابتاً از ایشان اقدام باین کار کنم محض این شرفیاب شده‌ام که اولاً از جهت حبس ایشان استفسار کنم و در ثانی اگر رأی عالی اقتضا نماید در کار استخلاص ایشان اقدامات لازمه بعمل آورم حسام‌الدین از آن طلاقت لسان و فصاحت بیان حیرت کرد و گفت فرزند گمان ندارم اگر خواجه پدرت اینجا بود در همچو موقع نازکی اظهار دوستی و حمایت نسبت بنظام‌الدین مینمود زیرا تقصیر او در حضرت سلطنت برای دوستان او هم خالی از خطر نیست طغرل گفت اگر مأمور رسیدگی و تحقیق تقصیر و گناه ایشان دیگری غیر از حضرت خواجه بود شاید خوف بی‌اعتدالی میرفت اما حمد خدا را عدل اعلی‌حضرت سلطان شامل حال شده که مانند حضرت خواجه مردی با انصاف و مسلمان را از رجال دربار خود مأمور

طغرل و هما

تحقیق فرموده اندیقین داریم که به مفاد کلام مجید ربانی (ولاتزروا زره) الخ گناه دیگری را بر بیگناهان حمل نخواهند فرمود و (لا یؤخذ الجار بجرم الجار) را بکار خواهند بست. حسام الدین از آن عنوان خود خجل گردید. و گفت حال چه میخواهی بکنی گفت تمام اهل شیراز خاصه صاحبان این خانه میدانند که پدر بنده دخیل هیچیک از مشاغل درباری نبود و در موقع قتل سید شهید حضور نداشت در این صورت اگر در این میان اقدامی از بنده میشود فقط محض دوستی با خواجه نظام الدین و پیشرفت مقصود اولیاء دولت است اینها که حضور دارند گواهند که شیوه پدرم دستگیری افتادگان است در موقمی که این سید بزرگوار را در خانه خواجه نظام الدین حبس کرده بودند پدر بنده بدون سابقه کمال حمایت از ایشان نمود و نگذاشت ذره ای خلاف احترام نسبت بآن ذریه حضرت خیر الانام سر بزند و مبلغی از خود در کار مصادره ایشان بلاعوض بداد حال هم بنده میخواهم که نسبت بخواجه نظام الدین از آن قبیل خدمتی کرده باشم.

تمام حضار که ورثه سید و دوستان او بودند تصدیق طغرل نمودند خواجه گفت با همه این دلایل باز من صلاح شمارا نمی بینم که خود را داخل چنین امری صعب نمائید و بمقتصر سلطان اتصال دهید. گفت تا تصصیر او از چه مقوله باشد اگر بمناسبت قتل سید عماد الدین او را متهم کرده اند خدا و تمام ملائکه او و همه اهل شیراز میدانند که ساحت او از این تهمت بری است زیرا که شغل او محاسبه و تصدیق امور مالیه بود رئیس دربار و پیشکار امور حکمرانی و فرمانفرمائی اتابک پسر عمش جلال الدین ارقان بود که با سید در کار پادشاهی فارس رقابت داشت و غلامان شاهی در فرمان او بودند اگر در قتل این سید بیگناه اشارتی از او شده باشد در اردو است و پس از تحقیق حق بسزای خود خواهد رسید اگر حبس خواجه در باب حساب و حیف و میل منال دیوان است که وحشتی ندارد سهل امری است حسام الدین خندیده و گفت فرزند همه اشکال کار در اینجاست مبلغی مال دیوان بر زمین است که باید

ضمانت طغرل از پدر معشوقه و فرار دادنش

وصول شود و مسلم است سؤال آنرا از وزیر ممالکت خواهند کرد. گفت همه میدانند که اتابك در این یکسال پادشاهی مستقله خود چه بذل و بخششها کرده و چه تخفیفها بمردم داده است بر محاسب چه گناه همه تصدیق کردند که اتابك در بخشندگی و رأفت با اهل فارس پارا بجائی بلند نهاده و از خواجه نظام الدین حرف شنوی نداشت. حسام الدین محوومات آن هوش و بیان گردید و گفت فرزند با همه اینها عمل دیوان مشکل است آنچه باید بخزانه عامره برسد بر عهده این مباشرین است برسانند اینگونه دلایل بخرج دیوانیان نمیرود طغرل گفت بنده هم آمده ام که آنچه از روی حساب و انصاف بر زمه این شخص تعلق بگیرد بایک علاوه از خود سندهم تا او را مرخص کنند آنچه هم بر زمه دیگران است او بنماید و ما خود داریم همه گفتند حرفی درست است جز اینهم کاری با نظام الدین نیست.

حسام الدین دید طفلی او را مغلوب و مجاب کرد پشیمان شد که چرا روی خوش باو نشان داد - پس ابروها بهم کشیده گفت پسر من خود در این مدت بکار و بار همه رسیده و فهمیده ام که هر کس چه از مال سلطان حیف و میل کرده این شخص علاوه بر ملک و مال و اسباب تجمل که برای خود تهیه دیده که همه بعین موجود است پنجاه هزار دینار از چند محل بتازگی دریافت کرده که باید جواب بگوید و لا کلام بدهد حال تو میدهی بده او میدهد بدهد. طغرل خندید و گفت در کم و زیاد مبلغ عرضی ندارم فقط مستدعی آن بودم که او را آزار ندهند و بدست بنده بسپارند و هر چه بر او وارد آمد از بنده مطالبه نمایند. تمام حضار چشمها را دریده متحیر این جسارت و تعهدی باین گزافی بودند.

حسام الدین گفت پسر تو طفلی اگر چه خوش مسلسل حرف میزنی اما بحرف کاری صورت نمیگیرد من چگونه تو را ضامن چنان مبلغ سنگینی قبول کنم گفت حق با حضرت خواجه است بنده علی الظاهر لایق چنین ضمانتی نیستم لیکن هر يك از تجار این شهر را بخواهید ضامن میدهم. حسام الدین دید کاربرا که تا بحال حرف و بازیچه تصور میکرد صورت جد و حقیقت پیدا کرد. گفت اگر

طفرل وهما

خواجه احمد جواهری پسر خواجه محمود ضمانت کند من حرفی ندارم طفرل گفت مستدعیم یکی رفته اورا حاضر نماید تا در همین مجلس عمل را ختم و خاطر مبارک را آسوده نمایم - اگرچه باز عقل حسام الدین قبول نمیکرد که بحرف طفلی کسی ضامن همچو مبلغی شود اما از وضع تکلم و هیمنه چهره طفرل بطمع افتاد که آن وجه را پایدار خواهد کرد و یکی را فرستاد تا خواجه احمد جواهری را که در تمول و درست حسابی معروف بود حاضر نمود . او چون وارد شد و طفرل را آنجا دید تعجب نمود که بچه مناسبت بهمچو جائی آمده زیرا که حسام الدین قزوینی بفلان بارگی مشهور شده بود . اما چون خرم را آنجا نشسته دید فهمید که برای امری مهم بآنجا آمده اند پس حسام الدین روباو کرده گفت خواجه شمارا برای این زحمت دادیم که این پسر آمده میخواهد ضامن خواجه نظام الدین وزیر فارس شود و تبسمی کرد . چون در عمل دیوان آشنائی و دوستی کافی نیست من از او ضامن تاجر خواستم و چون دیگر تجار را چندان نمیشناسم و باشما طرف حساب بودم شمارا ضامن خواستم اوهم قبول کرد آیا شما ضامن میشوید که آنچه برخواجه نظام الدین وارد آید لاکلام بدهید .

خواجه احمد نگاهی بطرف خرم نمود او اشاره کرد که قبول کنید گفت بنده دخیل کار ضمانت نمیشوم ولیکن نوشته میدهم که هر مبلغ این خواجه زاده حواله بدهد اگرچه صد هزار دینار هم باشد سه روزه بپردازم تمام حضار تعجب نمودند و طمع حسام الدین بالا گرفت و پشیمان شد که چرا اسم پنجاه هزار دینار برده پس گفت مقصود ما هم فهمیدن اعتبار او بود دیگر باشما کاری نداریم تشریف ببرید او برخاسته رفت پس حسام الدین رو بحضار کرده گفت آیا شماها مرا تقبیح نخواهید کرد که بحرف و خواهش طفلی وزیر فارس را که مقصر در گاه سلطان و ما را او محبوس است مرخص نمایم ...

دیگر حوصله بر طفرل تنگ شد و بیش از آن تحمل بی اعتنائی و طفره اورا ننمود و گفت شما شاهد باشید که بنده خواستم در این

ضمانت طغرل از پدر معشوقه و فرار دادنش

میانہ رفع اشتباہی کردہ عدل سلطان را برہمہ ظاہر سازم و خدمتی ہم بدیوان کردہ مبلغی مال دیوان را پادار کنم بیگناہی راہم از حبس و شکنجہ و آزار این مردم خلاص کردہ باشم حال کہ حضرت خواجہ بانجام هیچیک از این خدمات میل ندارند باشد آنچه گفتم از روی ہوا و ہوس کودکان بود و حقیقتی نہداشت و بسیار ممنونم کہ خواجہ بندہ را بضمانت قبول فرمودند آن شما و آن خواجہ نظام الدین اگر ادنی اذیت و جزئی آزاری باو وارد شود بندہ نزدیک نخواہم آمد و کاری بکار او ندارم اگر باید ماحق آشنائی با او را بجا آوریم پدرم حضور سلطان است میتواند تمام عمل فارس را بالمضاعف قبول کند بدون آنکہ بر کسی اجحافی رود یا حاجت بارسال قشون و مأموری افتد کار خواجہ نظام الدین کہ چندان اہمیتی ندارد .

حسام الدین دید قافیہ را باختہ و عبث ہمچو لقمہ حاضری را از دست دادہ چارہ ہم ندارد و نمیتواند بسر مطلب باز گردد گفت پسر در صورتی کہ پدرت ہمچو قدرتی دارد و میتواند در حضرت سلطان ہمچو کارہای بزرگ انجام دہد پس چرا آمدہ دو ساعت ما را بیہورہ زحمت دادید و وقت را بر ما ضایع کردید مگر نہ! نستید کہ ہر کس بامر سلطان محبوب شد باید بامر سلطان مرخص شود بنویس بہ پدرت در آنجا شفاعت کردہ و حکم مرخصی او را صادر نماید شاید ہم بدہی او را بریش سفید او ببخشند طغرل را از این طعنہ دل بدرد آمد و خواست تا خوب دل او را بسوزاند برخاست و باتبسمی از روی استہزاء گفت نظر بسابقہ ارادتی کہ پدرم بحضرت خواجہ داشت و بہ بندہ فرمودہ بود کہ ہر وقت حاجتی دارم آمدہ عرضہ دارم خواستم در این میانہ خدمتی بخواجہ کردہ باشم و فایدہ ای بملازمان رسانیدہ شود والا در اردو باسہل از این میگنشت خواجہ نظام الدین جز این خانہ و اسباب ظاہر ہمہ میدانند چیزی ندارد اگر گوشت او را بخوراکش دہید فایدہ ای کہ حاصل میشود زشت نامی خواہد بود و تعظیمی کردہ بیرون رفت و حسام الدین را در حسرت گذاشت کہ در پیش خود خیالات پختہ بود کہ روزی

طغرل و هما

چند اورا بدواند وبر دخل خود بیفزاید آب چشمی هم باچنین شاهدهی بی نظیر داده بلکه شبها هم اورا ندیم مجلس خود سازد پس از رفتن طغرل رو بحضار کرده پرسید آیا این پسر را نسبتی با نظام الدین هست . گفتند اصلا نسبی ندارد همان آشنائی پدر اوست گفت باید مال بی حساب سرشاری داشته باشند که پسری باین سن چنین ضمانتها میکند گفتند هیچ همچو مالیه ای بآنها سراغ نداریم خواجه شمس الدین چند پاره مزرعه موروث و مکتسب دارد در مقابل آنهم مخارجی بهمان اندازه برای خود تهیه کرده اگر بخواهد پنجاه هزار دینار نقد کرده بدهد باید چند پاره ده خود را بفروشد حسام الدین گفت چنین نیست تا کسی مایه سرشاری نداشته باشد چنین ضمانتها نمیکند .

فصل یازدهم

فرار نظام‌الدین و رسیدن خبر مرگ عاشقی بمعشوقه

چون طغرل با خاطری مکدر و پریشان بنحانه آمد و چونگی را برای ماری حکایت نمود حمیده بانو پریشان شد و بگریه و زاری مشغول گردید هما نیز بگریه و زاری درآمد طغرل را آتش بدل افتاد آهسته بحمیده گفت اگر هر چه من میگویم چنان کنید متمهدم که دو روزه خواجه را خلاص کنم گفت چه باید کرد بگوئید تا بکنم گفت الآن بروید بمنزل و آنچه نقدینه و اشیاء قیمتی دارید یادرجائی مخفی و محکم پنهان کنید یا باینجا بفرستید اما اسباب و اثاث‌البیت را همچنان بحال خود بگذارید تا عصر این کارها را انجام دهید طرف عصر بدون آنکه کسی بفهمد باسم فاتحه اهل قبور از شهر بیرون رفته بروید بباغ تخت بنده آنجا آمده محمل و مال و سوار حاضر کرده شمارا میفرستم بموک که آنجا پاپسرتان بسربرید - پرسید اینها برای چیست گفب از طرف شما که آسوده شدم خواجه را از حبس خلاص کرده بار دو میفرستم که در آنجا بدستیاری پدرم کار خود را اصلاح کرده با آبرو برگردد پس از خبر یافتن این قزوینی از فرار خواجه ناچار میفرستد که خانه شما را تاراج نمایند وقتی ببیند هر چیزی بجای خود است دیگر بخیال پیدا کردن شما نخواهد افتاد و بهمان اسباب خانه قنانت خواهد کرد آنوقت زبان خواجه در اردو دراز است که خانه و دارائیم

طغرل و هما

را تاراج کرده دویست هزار دینار مالم را برده‌اند حمیده دید کاری بسیار دشوار است اما جز این‌هم چاره‌ای بنظرش نرسید - فوراً بهما اشاره کرد تا بکوشه‌ای رفتند و خیال طغرل را باو گفت او هم پسندید و گفت اول باید این دختر مجدالدین را که موی دماغ ماست دست بسر کرد که نفهمد ما درچه خیال‌هستیم والا بروز خواهد داد پس رفت به پیش او و گفت برادرم کاغذی نوشته معلوم میشود به تبریز رفته که آنجا پنهان بسربرد و خواهش کرده که زخم را محرمانه باینجا بفرستید حال شمارفته با پدر و مادرتان محرمانه گفتگو نمائید اگر اجازه دادند بیائید تا کار را درست کرده شما را به تبریز بفرستیم او خوشحال شد و رفت بخانه پدرش حمیده و هما نیز باماری وداع کرده رفتند بخانه خود و آنچه طلاآلات و اسباب قیمتی و مرغوب داشتند بدست خود برده در زیرزمینی که از یکی از اطاقها بآنجا میرفت پنهان کردند و چوب و سنگ زیادی در آن اطاق بروی در زیرزمین ریختند و در آن اطاق را باز گذاشتند که کسی بخیال نیفتد آنچه دفتر و نوشتجات و اسناد خواجه بود در چیزی بسته علیحده گذاشتند لباسهای مرغوب او را هم جداگانه بسته بخانه طغرل فرستادند سایر اطاقها را همان قسم مفروش بحال خود گذارده بکنیزان گفتند ما میرویم بفاتحه اهل قبور و از آنجا برگشته شب را در خانه یکی از آشنایان میمانیم شما متوجه خانه باشید تا فردا که بخانه بیائیم پس بر الاغهای سفید سوار شده بایک نفر نوکر محرم آن بقچه دفاتر را هم برداشته رفتند بخارج شهر و یکسر رفتند بباغ تخت - طغرل بروی بام قصر راه میرفت آنها را که دید فرود آمد و اطاقی را نموده گفت بروید آنجا و بیرون نیائید تا شب والاغها را فرستاد در طویله قصر پنهان کردند آنها در همان اطاق همه قسم ماکول و مشروب و اسباب تعیش حاضر دیدند طغرل اول شب آمده پرسید اگر چیزی لازم دارید حاضر کنم گفتند از دولت شما همه چیز حاضر است پرسید این بقچه چیست گفتند نوشتجات و اسناد خواجه است با خود آورده‌ایم گفت شاید باینها محتاج شد اینها را مهر کرده بدست من بسپارید که با اسبابها

فرار نظام‌الدین و رسیدن خبر مرگ عاشق بمعشوقه

ولباسهای سفر برای ایشان بفرستم و فوراً گنجه را گشوده شمعچه و موم بر آورد بقچه رادوخته از چندجا مهر و موم کرده با وسپردند پس غذائی برای آنها آورده خوردند و در بستری که آنجا حاضر بود خوابیدند تا شب از نیمه گذشت آنگاه آمده آنها را بیدار کرد و گفت محمل و سوار حاضر است امیدوارم در خدمت شما می‌آید در راه هر کس پرسید بگوئید عیالات خواجه شمس‌الدین هستیم به‌وگ میرویم پس آنها را آورد که در بیرون باغ بمحمل نشانده همه جا حمیده جلو تر میرفت که آنها بتوانند با هم چیزی بگویند آنها دست یکدیگر را گرفته میرفتند و با اشاره با هم مغازله و وداع میکردند چون بمحل رسیدند طغرل زانوی خود را خم کرد تا حمیده پا بر آن نهاده بمحمل رفت و سر او را گرفته بوسید و گفت خدا این داماد را از من نگیرد طغرل را دل بطپیدن آمد پس همارا سوار کرد او خم شده دست او را بوسید طغرل هم بوسه بیای اوزد و گریه گلوی او را گرفت و بی‌باغ برگشت امیدوار باده سوار آنها را برد و سلامت به‌وگ رسیدند محمد از دیدن مادر و خواهرش بوجد آمد و جو بای کار پدرش گردید خیال طغرل را حکایت کردند او را گریه گرفت و گفت ای عزیزان من چه کنم که از خجالت این پسر بلند همت با غیرت بیرون آیم مادرش سربگوشش نهاده گفت همارا بده با او و خواهرش را بگیر تا رفع این خجالت‌ها بشود گفت انشاء الله - پس آنچه لازمه تمیض بود امیدوار برای آنها حاضر کرد و شب و روز مراقب خدمت آنها بود که از خانه خود آسوده تر بودند اما طغرل همان سحر بشهر آمده فرستاد خداداد را آوردند و گفت برادرشخص دوست را برای وقت تنگ میخواهد من شما را برای يك هفته چوروزی ذخیره کرده‌ام نهیدانم در قوه خود می‌بینید که در اینکار صعبی که پیش من آمده همراهی نمائید و شما و لولی هر يك هزار دینار از من حواله‌زحمه دریافت کنید خداداد گفت آن عنوان اول شما خیلی خوب و ما به قوت قلب و امیدواری ما شد اما این فقره آخر بکلی ما را ما وس کرد گویا ما را خیلی سفله و پست فطرت بجا آورده‌اید که با اینهمه احسان ما که در هر مورد با ما کرده و میکنید برای انجام يك خدمتی حواله‌زحمه برای ما

طفرل وهما

معین مینمائید پول خیلی چیز خوبی است اما نه در هر مورد و نه از همه کس شما را بخدا اگر بما اطمینان ندارید عبث کار خود را بما رجوع نکنید طفرل را اشک بچشم آمد و گفت نه برادر این حرف من نه از راه عدم اطمینان بشما بود بلکه چون کار صعبی است گفتم شاید در انجام آن محتاج به صرف نقدی شوید که بدستیاران بدهید گفتند اینهم صحیح خیالی نبود اگر محتاج شویم بخود شما گفته میگیریم گفت چنین باشد گفتند حال بفرمائید چه خدمتی است گفت البته فهمیده اید که من رفتم به پیش این قزوینی پشت کردن فراخ برای مرخصی خواجه نظام الدین و مبلغ گزافی هم ضمانت کردم و مرا در انظار خفیف نموده قبول نکرد خداداد گفت بلی بنده از برادرزاده سید شنیدم و میگفت حسام الدین خیلی کار خبطی کرد و حالا پیشیمان است و میخواهد خواجه را بشهر آورده بحسابش برسد و او را مجبور کند که خواجه زاده را آورده ضامن بدهد طفرل گفت بلی منم میخواهم يك داغی بدل این قزوینی احمق طماع بگذارم و خواجه را بدستیاری شما فرار دهم آنها بیکه خورده گفتند چگونه ما میتوانیم او را از پهن دز فرار دهیم که مرغ هم نمیتواند از آنجا فرار کند. گفت نه آن قسم که شما خیال کرده اید نیست از شما همینقدر میخواهم که مراقب باشید چه وقت او را از آنجا بیرون آورده بشهر می آورند دوسه ساعت پیش از وقت بمن خبر بدهید باقی کار بیای خودم. گفتند کار پر خطری است که خیال کرده اید گفت نه آسوده باشید من خودم دخیل نخواهم شد اشخاصی هستند که او را از دست مستحفظین گرفته بدر برند.

خداداد گفت بنده همچو میدانم که فردا میفرستند با آوردن او ممکن است من قبول این خدمت را بکنم و رفتم او را از قلعه بیاورم گفت اگر چنین کاری میشد دیگر هیچ خطر و اشکالی نداشت گفت نمیگوئید که چه اشخاصی پیدا کرده اید که قدرت چنین دست بردی داشته باشند. گفت از شه پنهان نخواهد کرد ملک غیاث الدین و ملک حسام الدین پسران ملک جلال الدین شبانکاره مدتی است که از عم خود ملک بهاء الدین روگردان شده با پنجاه سوار زبده در محال

فرار نظام‌الدین و رسیدن خبر مرگ عاشق بمشوفه

خواجه مهمان ما بودند حال بمن نوشته اند که ملک مبارزالدین عهوی دیگر ما میانه افتاده برای ما اطمینان گرفته که برویم بسر خانه و املاک خود که در نو بندگان و فسا داریم تا دور و نزدیک از این جا حرکت میکنیم من از آنها خواهش کرده‌ام که بیایند بقصر ابو نصر منم رفته با هم وداع نمائیم اگر بدانم تا پنج روز دیگر هم خواجه را از پهن دزب شهر می‌آورند من آنها را در قصر نگاه میدارم که با پنجاه سوار خود حمله بمستحفظین کرده خواجه را از دست آنها گرفته بمیان شبانکاره برند که از آنجا بار دو رود خداداد گفت تدبیر درستی است و آنها قوه اینکار را دارند پس من بروم شاید باقبال شما کاری بکنیم که بنده را مامور این خدمت بنمایند گفت پس لولی راهم با خود ببرید که آنچه شد خبرش را بمن دهد آنها رفتند و طغرل بخدمت ماری رفته چگونگی را بیان نمود فردا صبح لولی آمده گفت کار درست شد. گفت چطور گفت ما که آنجا رفتیم دیدیم حسام‌الدین میخواهد سواری تهیه کرده بفرستد خواجه را تحت الحفظ بشهر بیاورند خداداد به پسر عمادالدین گفت شهر آوردن خواجه نظام دیگر سوار و جمعیتی لازم ندارد که هر دفعه مبلنی هم از شما مطالبه انعام نماید او کسی را ندارد که احتیاط لازم باشد من باده نفر دستیارم میروم او را شب از آن جا برداشته در ظرف یکساعت اینجا حاضر میکنم او رفت و بحسام‌الدین گفت پسندید و حکمی بکو توال نوشته بخداداد سپرد که نظام‌الدین را تسلیم او کند مرا فرستاد بشما خبر دهم که امشب سوار مستعد باشند گفت برو با و بگو سوارها فردا از خواجه حرکت می‌نمایند و فردا شب بقصر ابو نصر می‌آیند شما کاری بکنید که فردا شب او را حرکت دهید که سوارها رسیده باشند من الان قاصدی می‌فرستم که معطل نشده تا فردا عصر خود را با آنجا برسانند لولی رفت و پیغام طغرل را بخداداد گفت طغرل هم قاصدی نزد ملک غیاث‌الدین فرستاد که در حرکت تعجیل نمایند فردا عصر رفت بقصر و با آنها ملاقات نموده دستور العمل داد که نصف شب بروند پهای کوه پهن دز همینکه خواجه را از آنجا قدری دور کردند بتازند و دور مستحفظین را گرفته با پشت شمشیر سرو دست دوسه

طغرل و هما

نفر را مجروح کرده خواجه را گرفته یکسر ببرند بنوبندگان و خیر برای او بفرستند. آن شب خداداد رفت بقلعه و حکم رارسانید گوتوال خواجه را باو تسلیم نمود که نصف شب بشهر ببرد اما در موقع حرکت او خود را زد بندردل و بنای ناله و فریاد گذارد و بدور او جمع شده مشغول معالجه شدند و حرکت را موقوف نمودند بفردا شب و یکی را بشهر فرستاده خبر داد که مشوش نباشند - فردا شب خواجه را باز نجیر بریابوئی پالانی سوار کرده خدا داد نیز سوار شده سرافسار یا بورا بدست خود گرفته ده نفر پیاده اطراف او را گرفته از کوه فرود آمدند یک صد قدمی که دور شدند یکمرتبه پنجاه سوار سر و صورت بسته بآنها حمله نموده اطراف آنها را احاطه کردند پیاده ها بممانعت ایستادند بالای نیزه و پشت شمشیر سر و مغز چند نفر را کوبیدند خداداد گفت یاران مدافعه ما ثمری جز کشته شدن ندارد بهر چه بدتر خواجه نظام الدین بگذارید ببرندش پس سرافسار یا بورا رها کرده رو بفرار نهاد سوارها خواجه را در میان گرفته رفتند به پشت کوه پهن دز او را بردند بقصر او نصر در آنجا زنجیر او را برداشته سوار بر اسبی تند رو کرده بردند بنوبندگان خواجه هر قدر خواست بفهمد آنها چه کنند و چه جهت او را خلاص کرده می برند نههید. تار سیدند بقلعه شبانکاره ما که تاشهر فسا دو فرسخ است و تا شیراز بیست و نه فرسخ آنجا ملک غیاث الدین و ملک حسام الدین بخدمت خواجه آمده آشنائی دادند و چگونگی را بیان کردند خواجه در دل بسی طغرل دعا کرد و با خود گمت گویا مقدره چه چو شده که در هر مورد خلاصی من بدست این جوان مرد باشد خدا توفیق تلافی عطا کند.

فردا صبح زود که طغرل تازه از خواب برخاسته بود آدمی از جانب حسام الدین قزوینی باحضار او آمد برخاسته با خرم و چند ملازم شمشیر دار منزل او رفت در صحن خانه خداداد و چند نفر سر و دست مجروح را دید که نشسته مشغول آه و ناله هستند طغرل از آنها گذشته رفت باطاق حسام الدین دید در اطاق راه میرود و متغیر است چون چشمش بطغرل افتاد گفت طفلك آخر کار خود را کردی

فرار نظام‌الدین و رسیدن خبر مرگ عاشق بمعشوقه

طنرل ابروهارا بهم کشیده گفت بنده را میفرمائید گفت بلی تو را می‌گویم چون دیدی بآن تدبیر نتوانستی نظام‌الدین را مرخص کنی رفتی اورا از دست. مامورین گرفته گریزاندی گفت چه تدبیری در خلاصی او کردم که چنین بمرحمتی میفرمائید آدمم استدعا کردم و هبلنی بر ذمه گرفتم تا جری بآن معتبری دادم که هم خدمتی بسطان به شما کرده باشم که اسباب اعتبارم شود هم بیگناهی را از شکنجه و عذاب خلاص کرده باشم تدبیری در میان نبود حال هم نظام‌الدین در پهن دزم محبوس بنده در خانه خود خوابیده این چه نسبتی است به بنده می‌دهید اگر غرض بمرحمتی است دیگر بهانه لازم ندارد هر چه بخواهید می‌کنید از چه می‌ترسید گفت تورفتی و جمعی را بسر راه فرستادی که اورا وقت شهر آوردن از دست مامورین گرفته برده‌اند گفت اگر بنده همچو خیالی داشتم چگونه دوروز قبل آمده خود را بحضرت خواجه معرفی می‌کردم که بدانید من اورا گریزانده‌ام از این گذشته بنده سوار و جمعیتم کیست که قدرت چنین کاری کند منتهی پنج شش نفر نو کردارم که در اینجا و در منزل حاضرند خودم هم دیشب چند نفر مهمان داشتم‌ام که مردمی معروفند بفرستید پرسند گفت پس نظام‌الدین که را دارد که در خلاصی او چنین کوشش کند گفت عجب فرمایشی میفرمائید شخصی که چند سال است وزیر فارس بوده و چندین نفر تابع و بسته و نان خور داشته همچو بیکس نیست که بنده اورا حمایت کنم آیا همچو کسی را با چهار نفر عسس بشهر می‌آورند. گفت تواز کجا فهمیدی که با چهار نفر عسس اورا آورده‌اند گفت از این سر و دست شکسته‌هایی که اینجا نگاه داشته‌اند فهمیدم که چه اشخاص مامور او بوده‌اند حسام‌الدین دید بقدری درست و متین حرف می‌زند که جای درد و انکار ندارد. گفت اگر بملاحظه آشنائی ما پدرت نبود حق من این بود که تورا نگاه داشته یا نظام‌الدین یا آنچه بر ذمه اوست از تو بگیرم گفت اگر عدل و انصاف همچو حکم میکند حرفی ندارم شما فرستاده پادشاهید هر چه بکنید پرستی نیست اما ملاحظه خدا را هم باید کرد بنده که بیای خود آمده بطوع و رغبت بدهی اورا قبول کردم در حضور جمعی رد فرمودید سزاوار

طغرل و هما

ندیدید از طفلی قبول چنین ضمانتی نمائید چگونه سزاوار می بینید که بازخواست وزیر فارس را از طفلی بفرمائید. گفت حالا اگر ضمانت میکنی من بتواطیفینان میدهم بفرست او را پیدا کرده بیاورند عبت خود را مقصر سلطان نکند والا میفرستم خانه اش را کوبیده مالش را تاراج و عیالش را اسیر نمایند خودش هم هر وقت بدست بیاید دیگر جانش در هدر است گفت بسرخواجه و بنمک سلطان از او خبر ندارم که بتوانم سراغی از او بدست آورم زیرا که بنده در شیراز غریبم و با مردمش چندان آشنائی ندارم حسام الدین دید در دست می گوید گفت از اقوام و آشنایان او که رامیشناسی گفت جز خواجه مجدالدین اسعد رومی و پسرش که دختر به پسر او داده اند کسی را نمیشناسم اگر بآنها اطمینان بدهید دور نیست بتوانند او را پیدا نمایند - گفت تو التزامی نوشته بده که اگر معلوم شود فرار او بدستیاری و اطلاع تو بوده از عهده تمام بدهی و جرم او بر آئی گفت میدهم اما بشرط ثبوت و تحقیق گفت قبول دارم پس طغرل رفت برجای حسام الدین قلم و دوات او را پیش نهاده نوشت که اگر از این تاریخ تا دو سال دیگر معلوم شد که این بنده از فرار خواجه نظام الدین خیر داشته یا سبب آن بوده ام از عهده تمام آن چه بر او وارد است بر آیم بعلاوه آن چه بگویند جریمه بدهم بشرط آن که تقصیر بنده مدلول و محقق شونده بمحض تهمت و اشتباه و مهر کرده بدست او داد حسام الدین از حسن خط او تعجب کرد و گفت به به عجب خوش مینویسی برای نویسندگی سلطان خوبی گفت اگر مرحمت حضرت خواجه همراه باشد بنده را برده در حضور سلطان بخدمت انشاء بگمارند کمال بزرگی فرموده اند گفت تا ببینم بروم رخصی اما باید تقدیمی خوبی برای ما بیاوری که از تو صرف نظر کردیم گفت بندگی می کنم اما نه باین اسم گفت بهر اسمی میخواهی بیار طغرل رفت و حسام الدین خداداد و لولی را طلبید و از آنها تحقیق نمود که چند سوار بودند و از کجا آمدند و او را بکدام طرف بردند گفتند متجاوز از پنجاه سوار همه آراسته و سرو صورت پیچیده او را بردند بطرف دربندی که میرود بجانب کمین و عمدا سیر آنها را بغلط گفتند. گفت بنا بود که شما او

فرار نظام‌الدین و رسیدن خبر مرگ عاشق بمعشوقه

رادی شب بیاورید چه شد که بامشب گذاشتید خداداد گفت تمام عیب کار از اینجا پیدا شد که دیشب بنده قولنج کردم و قادر بحرکت نبودم اطمینان هم نکردم که بادیگران او را بفرستم چون یک روز فاصله شد و کسانش خبر شدند بفکر چاره افتادند و او را در بودند حسام الدین گفت: خدا این چه عقلش از من بیشتر است که مرا ملامت نمود که همچو کسی را ناده نفر عسس بشهر آوردی بروید از پیش چشمم کم شوید باید سیاستی از شما بکنم که عبرت دیگران شود - خداداد گفت: مختارید اما از سیاست بنده نه آقا، سید عماد الدین زنده می‌شود نه مال دیوان وصول خواهد شد فکر دیگری باید کرد - گفت: تا یکی آمد و قدری زد توی سر خداداد - آنها را از آنجا بیرون کرد - پس از دو ساعت یکی آمد بطغرل خبر داد که ریختند بخانه نظام الدین هر چه بود بردند و بعضی اطاقها را خراب کردند و کنیزها را اسیر کرده بردند بخانه حسام الدین و در تجسس زن و بچه او هستند بطغرل گفت هر چه میخواهند بکنند بمادخلی ندارد اما زن محمد چون بحرف همافریب خورده رفت بخانه پدرش چگونگی را بمادش گفت او راضی نشد که از پی شوهرش به تبر بزر بود صبر کرد تا پدرش بخانه آمد او راضی شد که او را بفرستد وقت غروبی بود که آمد بخانه ماری حمیده و همارا ندید جو یا شد گفتند بعد از رفتن تو رفتند بخانه خود او هم بآن جارفت کنیزان گفتند رفته اند بفاتحه اهل قبور شب راهم در جانی مهمان هستند هر قدر فکر کرد نفهمید کجا میهمان هستند - برگشت بخانه پدرش فردا وقتی رفت سراغ آنها که مغولها مشغول غارت و خرابی بودند هر اسان و لرزان و گریان بخانه پدرش رفته پنهان شد.

اما طغرل همان شب کاغذی با کمال ادب و فروتنی بخواجه نوشت و شرح وقایع را محول کرد بتقریر خرم و آنچه اسباب برای سفر اردو لازم بود بالباسها و نوشتجات سر بمهر او را بخرم سپرده با پنج سوار روانه فسانمود و پیغام داد که حسام الدین دو بیست سوار مغول بسراهما فرستاده که اگر خواجه بخواند بطرف اردو روند دستگیرش کنند بهتر این است که از راه یزد رفته از آن جا با صفهان و از آن جا

طغرا وهما

به تبریز روند خرم سه روزه ننوبندگان رفت و آن چه برده بود تسلیم
خواجه نمود و وقایع را از ساعتی که او را گرفته بودند تا ساعت حرکت
خود را مشروحا بیان کرد خواجه بگریه افتاد و سجده شکر کرد که
خداوند این جوان را باین قسم با او و کسانش مهربان و وسیله نجات
آنها ساخته است پس بخیال حرکت افتاد ملک های شبانکاره دوهزار
دینار بخدمت خواجه آوردند که خواجه طغرل برای خرج سفر شما
حواله داده دور اسب نیز خودشان بخواجه تقدیم نمودند خواجه
کاغذی مشتمل بر نهایت تشکر بطغرل نوشت کاغذی نیز بزن و پسرش
نوشته بخرم داد و از راه هرات و مروست بیزد رفت ملکها او را
تا اول خاک یزد مشایعت کردند و او از یزد رفت بار دو اما طغرل پس
از مراجعت خرم و اطمینان از طرف خواجه بهوای جانان افتاده رفت
بخدمت ماری و گفت اگر مرخص کنید چند روزی بموک رفته از
وضع مهمانها و ترتیب زندگانی آنها مستحضر شده نواقص کار آنها را
مرتب نموده مراجعت نمایم ماری چون مقصود او را میدانست اجازه
داد اما گفت زیاد آنجا توقف مکن زود تر بشهر بیا که شاید از پدرت
کاغذی برسد و کاری رجوع کرده باشد انجام دهی منم تنها هستم گفت
اطاعت میکنم گفت از قول منم سلام مشتاقانه بخدمیده بانو و دخترش
برسان و معذرت بخواه که آنجا نیستم چنانکه باید پذیرائی از آنها کنم
بعضی ارمانها از ما کول و ملبوس نیز تهیه دیده باو داد طغرل با
دلی شاد و خاطری از غم آزاد چون برق و باد راه موک را پیش گرفت
و چهارده فرسخ را در یک روز طی کرد وقت غروب بانجا رسید
امیدوار را دید باحالی پریشان و چشمی گریان در بیرون قلعه
ایستاده چون چشمش بطغرل افتاد فریاد کرد های الحمد لله خواجه
بسلامت است و دوید بطرف اندرون طغرل تعجب کرد و از اسب پائین
جسته رفت بطرف قلعه امیدوار در میان کرباس باو رسید با
نوکرها همه فریاد شادی میکشیدند که الحمد لله خواجه زنده است
طغرل پرسید چه واقع شده امیدوار گفت اول بفرمائید سواری را
در راه ندیدید که بر اسب کهری سوار بود گفت چرا در بالای گردنه
بمن برخورد و سلامی کرده گذشت امیدوار گفت باقی را اینها بشما

فرار نظام‌الدین در سیدن خبر مرگ عاشق بمشوره

میگویند شمشیر و کمان و ترکش خود را بمن بدهید طغرل داد و دویده بر اسب طغرل سوار شده تاخبط طرف گردنه که بخواجه میرود در بین راه بملازمین طغرل برخورد که از عقب می‌آمدند احوال آن سوار را پرسید گفتند دیدیم که رفت بطرف میمند یکنفر را با خود برد و تاخت بآن طرف اما طغرل از آدمها چگونگی را سؤال کرد گفتند این سوار یکساعت قبل باینجا آمد و پرسید آیا زن و بچه خواجه نظام‌الدین در اینجا نیستند گفتیم نه اینجا چه میکنند پرسیدیم از شیراز چه خبر داری گفت خواجه نظام‌الدین از حبس فرار کرد حسام‌الدین فرستاد خانه او را تاراج و خراب کردند و چون معلوم شد که خواجه را طغرل دیلمی فرار داده او را گرفته بدار زدند من آمدم که زن و فرزند نظام‌الدین را پیدا کرده این خبرها را بدهم چون دید ما بنای گریه و شیون را گذاشتیم سراسب را برگردانده رفت این خبر را خواجه محمد شنید رفته بزنها گفت یکوقت خبر شدند که دختر خواجه نظام‌الدین پنهان از آنها رفته خود را بشاخ درختی آویخته وقتی بسروقت او رسیدند که نیمه‌جانی از او باقی بود فرودش آورده اطرافش را گرفته مشغول زاری هستند طغرل بی‌محابا دوید باندرون دید محمد در گوشه‌ای نشسته گریه میکند و جنازه همارا در کنار حوضی خوابانیده در اطراف او گریه میکنند چشم حمیده که بطغرل افتاد اشکش خشک شده فریادی کرد که های الحمد لله دروغ بود اینست آمد یکمرتبه جسد هما را گذاشته برخاسته فریاد شادمانی بر آوردند اما طغرل چون دیوانگان پیش دویده بی‌ملاحظه خود را بروی جسد نیمجان هما انداخت و عهد را فراموش کرده دهان بردهانش نهاد و کفهای اطراف دهانش را بلمعیده از خود بی‌خبر شد حمیده و محمد او را از روی جسد هما برداشته بمالیدن او مشغول شدند تا بهوش آمد چشم باز کرده حمید را دید که گریه میکند گفت امان مادر همای مرا چه کردی گفت عزیزم الحمد لله تو زنده بودی همای تو هم بهوش می‌آید برخاسته محمدا را دید گفت برادر عفو میطلبم من نمیتوانم همارا باینحال ببینم و خودداری کنم او گفت برادر معذرت لازم نیست هما

طفرل وهما

مال تست آن تو و آن هما هر قسم میل داری با او رفتار کن .
طفرل رفته پهلوی او نشسته دست او را در دست گرفته میمالید
و میبوسید و مانند ابر بهار میگریست تا کم کم رنگ چهره او باز شده
نفسش منظم گردید پس کم کم چشم خود را باز کرده چون دیوانگان
با طرف نظر میکرد طفرل با او بنای حرف زدن گذاشت و آبی
بدهانش کرد چون حواش بجای خود آمد و طفرل را شناخت سر
خود را برداشته و از شادی فریادی کرده خود را بز انوی او انداخت
و ضعف کرد طفرل او را بسینه خود گرفته میبوسید و میمالید و مادر
و برادرش خود را دور گرفته مثل باران اشک آنها جاری بود
تا آنکه کم کم هما بحال خود آمد و خود را در سینه جانان دید
بی محابا دست را بگردنش حمایل کرده گفت آه عزیزم حمد خدا را
تو نمرده بودی این منم تورا زنده می بینم . طفرل گفت عزیزم
چگونه دلت آمد که با خود چنین کردی گفت بخدا اگر بهوش
می آمدم و تورا نمیدیدم ایندفعه خود را از بامی بزیر می افکندم
پس از آنکه چند مرتبه او را بوسید و بوئید و قوتی پیدا کرد طفرل
گفت هیچ میدانی که مادر و برادرت ایستاده بما نظر میکنند گفت
نه بخدا جز تو چشم کسی را نمی بیند پس از هم جدا شدند اما
هما حال حرکت نداشت و همانجا افتاد .

طفرل برخاسته رفت با طاق مادرش و در کنجه را که آنجا
بود بزحمت باز کرد و تنگی پراز شراب کهنه با جامی زرین از آنجا
بیرون آورده پیش هما آورد و فدری از آن شراب سه چهار ساله
در جام ریخته با آب مخلوط کرده بهما داد تا نوشید پس از ساعتی
جام دیگر باو داد حالش بکلی خوش شد برخاسته نشست مادر و
برادرش نیز پیش آمدند هما از آن وضع خجل گردید و گفت پس
یک چیزی بمن بدهید که رو و موی خود را با آن بپوشم مادرش گفت
کار از این چیزها گذشته اینها دیگر زیادی است .

محمد رو بطفرل کرده گفت برادر معنی زن و شوهری رضایت
طرفین و امضای پدر و مادر آنها است شما که هر دو بهم عشق دارید
مادرش که دامادی شما را از خدا میخواهد پدر هم با اینهمه همراهی

فرار نظام‌الدین و رسیدن خبر مرگ عاشق بمشوقه

ومردانگیهای شما در حق خود و اولادش یقین دارم بدامادی شما افتخار میکند من هم که با و از بلند میگویم که خواهر من حق شماست دیگر چه باقی مانده جز اجراء صیغه‌ای آنهم موقوفست بموقمی که خودتان بنخواهید دیگر از اینساعت حجاب کردن او از شما بی‌معنی است مگر بنخواهید رعایت شرع را بکنید طغرل سرخ‌شده سربزیر افکنده گفت ای برادر از این حرکتی که امروز در حضور شما از من سرزد تا ابد شرمنده‌ام اما خدا میداند بی‌اختیار بودم من از طفولیت بمهر شما و خواهر شما بار آمده‌ام الحکم‌الله حال که راز نهان ما پی‌برده شد و شما مردانگی کرده بر ما نگرفتید پس بیش از این ما را خجل نخواهید کرد امر کنید از بنده حجاب کند تا وقتی که بحکم شرع بر من مباح گردد و برخاسته دست حمیده و محمد را بوسید پس چادری آورده بسرهما افکندند - و بدورهم نشسته از وقایع شهر و سرگذشت خواجه و چگونگی استخلاص او جویا شدند و طغرل تمام را شرح داد حمیده و محمد وهما بگریه افتادند و متفقاً دست‌پر داشته بطغرل و مادرش دعا کردند و محمد گفت ای برادر تو بر ما حقی پیدا کرده‌ای که اگر تا عمر داریم همه بتو خدمت کنیم از عهد هزاریک آن بر نتوانیم آمد امروز همه حلقه‌بندگی تورا در گوش داریم .

طغرل گفت همین قدر که مرا بفلامی خود قبول کرده و از جسارت من تنگدل نشدید تلافی خدمات مرا فرموده‌اید شکر میکنم خدا را که مرا توفیق داد که یک خاندان محترمی را از شر این مردم بی‌انصاف حفظ کردم و داغی بدل این مرد که قزوینی طماع بی‌انصاف گذاردم که تا عمر دارد بسوزد دلم می‌خواهد ببینم این مردی که اینجا آمده این خبر دروغ را آورده که بوده و بتحریک چه کس این کار را کرده هما بصدا آمده گفت من میدانم این تحریک از کیست اگر غیر از این بود بمن لعنت کنید این مرد از جانب پسر مجدالدین بتجسس ما آمده که ما را پیدا کرده گرفتار چنک مغلها کند و این خبر وحشت‌آور راهم در همه جا گفته که ما را پریشان سازد طغرل گفت بخدا حق بجانب شماست همین است و لا غیر

طفرل وهما

امیدوار از عقب او رفت کاشکی بگیر می افتاد تا داغی هم بدل آن
ناصل میگذاشتم در این بین خبر آوردند که امیدوار آمد و شخصی
را دست بسته با خود آورده طفرل وجدی کرده برخاسته بیرون رفت
محمد هم خواست با او برود گفت مبادا شمارا بشناسد و بفهمد اینجا
هستید آنوقت باید او را کشت که این خبر مکتوم ماند حمیده گفت
فرزند خواجه درست میگویند و محمد نرفت .

فصل دوازدهم

سه طلاق

طفرل چون بیرون رفت شخصی را دید دستهای او را از پشت بسته‌اند و در گوشه‌ای افتاده از امیدوار پرسید او را کجا گرفتی گفت در راه میمند میرفت از عقب فریاد کردم بایست با تو کاری دارم اعتنائی نکرده رو بفرار نهاد اسب او را با تیر زدم افتاد او را دست بسته آوردم در راه با او گفتم برادر گفتی خواجه طفرل دیلمی را بدار زدند گفت بلی خودم ایستاده بودم که او را بدار کشیده تیر باران کردند گفتم پس زنده شده آمده تورا خواسته است بیچیا گفت عبت کرده زنده شده من با او کاری ندارم او با من چه کار دارد طفرل خندیده پیش او رفت و گفت برادر با من چه سابقه‌ای داشتی که خیر مرگ مرا بکسانم آوردی گفت من نه اصلا شمارا دیده‌ام نه باشما خصومتی داشته‌ام گفت پس اسم مرا از کجا دانستی گفت دیگری بمن تعلیم کرد چون او را صادق میدانستم باور کردم گفت آن کیست و تورا برای چه باینجا فرستاد و این امر را بتو تعلیم کرد گفت اما باینجا فرستادم به‌رای این بود که بعض خویشانش مفقود الاثر شده‌اند چون در شهر سراغی از آنها بدست نیامد گفت باید در بلوکات رفته باشند چند جا را احتمال میدادند از جمله اینجا بود و بمن گفت بفیروز آباد و خواجه برو و همه دههارا گردش کن و در همه جا بگو که خواجه طفرل را محض فرار دادن نظام‌الدین

طغرل و هما

وزیر بدار کشیدند تا دیلمیها شنیده آمده جسد او را ببرند گفت اسم آن شخص چیست گفت او خواجه من است حال دیگر میترسم اسم او را بگویم با او دشمن شوید گفت نه او که از راه دشمنی این حرف را نزده معلوم میشود باو هم مشتبه شده دیگر برادر بدار زده اند و با اسم من شهرت یافته - گفت آه خواجه طغرل واقعاً شما نیستید مگر کسی را دل میدهد که همچو ماهی را بدار زند طغرل خندید و گفت من خود خواجه ترا میشناسم از دوستان من است گفت محتمل است گفت احتمال نیست و یقین است آیا خواجه سعدالدین پسر خواجه اسعد رومی نیست که خواهرش زن پسر نظام الدین است گفت عجب شما که معرفت کامل درباره او دارید - پس دیگر مرا چرا بسته اید مرخص کنید که رفته رفته مژده سلامتی شمارا باو برم طغرل امر کرد دست او را گشوده در جایی منزل دادند اما سپرد که مراقبش باشند فرار نکند و خود رفت باندرون و گفت بخدا حدس هما خواتون درست بود نوکر آن بدذات است که ده بده بسراغ شما میگردد حال چه باید کرد حمیده گفت باید او را در حبس داشت تا ببینیم کار خواجه در اردو بکجا میرسد طغرل گفت من خود نیز بهمین عقیده ام محمدرضا حال متغیر شد و گفت عزیزان شما همه شاهد باشید من از این ساعت ربابه دختر مجدالدین را طلاق گفتم او از من سه طلاق است طغرل گفت برادر حال با این وضع خواجه موقوع این کار نبود گفت نه برادر همچو زنی بکار من نمیخورد آخر ما را بهلاکت خواهد انداخت منکه تا خبری خوش از پدرم نرسد از اینجا نخواهم رفت وقتی هم که پدرم سلامت آمد و بشهر رفتم فوراً طلاق نامه و صداقتش را برایش میفرستم که عده اش سر رسیده باشد و فوراً رفته شوهر کند .

طغرل گفت مختارید - آن شب طغرل رفته در بیرون خوابید حمیده ملتفت حال هما بود که از صدمه آن روز تا صبح نالید و نخواهید فردا که طغرل باندرون آمد حمیده گفت فرزند دیشب چرا بیرون خوابیدید این دختر نزدیک بود خود را از اندوه شما هلاک کند سزاوار نبود با این حال خراب او را تنها بگذارید طغرل سر بزیر انداخته

سه طلاق

گفت بخدا هر وقت نظر بروی خواجه محمد میکنم از خجالت غرق عرق میشوم گفت فرزند خواهر او را گرفتن چه خجالتی دارد فردا او هم خواهر شما را خواهد گرفت و همرنك میشوید طفول گفت اگر همچو باشد عیبی ندارد گفت بنخواست خدا وهت شما همین قسم خواهد شد پس آنروز و آن شب را با آنها بسر بردو همه را بنخواندن کتاب و شعر و تاریخ مشغول بودند اماها خود را پوشیده بود و کمتر با طفول سخن میگفت فردا قاصدی از شیراز رسید ماری نوشته بود که از قدرت کاغذی رسیده مطلب مهمی است باید آمده انجام دهی معجلا بیادر شهر زیاد معطل نخواهی شد با هم بموگ بر میگرددیم که من هم شایق دیدار خوانین محترمه هستم طفول کاغذ را داد حمیده خواند و گفت فوراً بروید بویک خبر خوشی برای ما بفرستید طفول مصمم حرکت شد هما آهسته گفت شمارا بخدا همه روزه يك خبری بماندهید که باز يك بد ذاتی بنخیال تدبیری دیگر نیفتد و کاری بکنید که خواهر از جان عزیزترم فردوس را اینجانبیاورید که نزدیک است برای او پرواز کنم گفت اطاعت میکنم پس با محمد وداع کرده و سفارشات لازمه را با میدوار نموده زو بشهر نهاد فردا وقت ظهر بشهر رسید و بخدمت مادر رفته دست او را بوسید از احوال مهمانها جو یا شد گفت سلامتند و چشم براه تشریف فرمائی شما پس کاغذ پدرش را گرفته خواند دید با و نوشته که من در اردو سلامت و گرفتار زحمات کارهای اتابك (ف) سلطان ارغون پس از رسیدگی و تحقیقات حکم نمود ملك جلال الدین ارقان پسر عم اتابك را بقصاص خون سید عماد الدین بکشند و چهار صد و پنجاه هزار درهم جریمه این گناه را از اتابك مطالبه میکردند تمام جواهرات زرینه آلات خود را بسیصد هزار درهم فروخته داد صد و پنجاه هزار درهم باقی را امر کرده اند در شیراز بورته سید مقتول بپردازند چون دیگر برای اتابك چیزی باقی نمانده بود این مبلغ را من بمعهده گرفته ام بپردازم تو باید از خواجه احمد جواهری و دیگر تجاری که با ما طرف معامله اند این مبلغ را نقد نموده با اطلاع خواجه حسام الدین قزوینی بورته سید داده قبض بمهر او گرفته بفرستی شما هم دیگر در شیراز نمانده بروید بموگ و مشغول سرپرستی ملك و خانه خود باشید

طفرل وهما

طفرل فورا رفت ببحره خواجه احمد و نوشته خواجه را نمود او گفت حاجت بدیگران نیست من خودده روزه این مبلغ را بورئه سید میدهم و باتفاق برخاسته رفتند بنزد حسام الدین او گفت خوب آمدید که هم اکنون میخواستم باحضار شما بفرستم از تبریز حکمی رسیده که صدو پنجاه هزار درهم از شما گرفته بورئه سید بدهم طفرل گفت بلی بنده نیز برای همین مسئله شرفیاب شده ام پرسید چند روزه این تنخواه را کارسازی خواهند کرد گفت هم الان گفت عجب بهمین نقدی گفت بلی دادنی را باید داد حسام الدین تعجب نمود پس ورئه سید را حاضر کرد خواجه احمد گفت این مبلغ از مال شما در نزد من است که از حالا تاده روز دیگر بشما بپردازم آنها گفتند ما سند شمارا قبول داریم خواجه سند داد آنها قبض رسید نوشته دادند بحسام الدین مهر کرد و بطفرل داد .

• حسام الدین گفت خواجه زاده بنا بود که يك تقدیمی برای ما بفرستی گفت يك راس اسب برای خواجه حاضر کرده ام بیرون رفته می فرستم اما از قراری که شنیده ام خانه خواجه نظام الدین را فرموده اید تاراج کرده اند گفت بلی اما این خانه خراب که چیزی نداشت تمام شهرت بود گفت تمام مطالب را از این قبیل فرض کنید اما مردم غیر از این میگویند پرسید چه میگویند گفت همچو شهرت داده اند که از خانه نظام الدین دوست هزار دینار مالیه نقد شده رنگ از صورت حسام الدین پرید و متفکر شده پرسید تورا عقیده چیست گفت بنده با خانه او مراوده نداشته ام اما دهان مردم را نمی توان بست با عراق گوئی عادت دارند اینگونه خانها آب بردار است اگر آن ترتیبی که بنده می دادم قبول می فرمودید اقلاسی هزار دینار نقد عاید شده بود و يك خانواده قدیمی را هم خراب نکرده بودید فرضاً بگوئید نصف این مبلغ اغراق است نصف دیگر را همه کس تصدیق خواهد نمود حسام الدین یکمرتبه مغلوب طفرل شده بکلی حواسش پریشان گردید و گفت بخدا قسم اگر معادل دو هزار دینار مالیه در خانه او بوده است گفت یقین دارم خواجه حق میگویند اما مردم گزاف گویند خود او هم دور نیست خودی بار دو افکنده بیش از اینها بخرج

سه طلان

اولیای دولت سلطان دهد حسام الدین گفت حق بجانب تست فرزند گرك دهن آلوده و یوسف ندریده منم باید استشهادی نوشته بدهم جمعی از معتبرین مهر بنمایند که در خانه او چندان چیزی نبوده است گفت از کجا آنها هم استشهادی بر ضد این درست نکرده باشند و قطعاً آن استشهاد اثرش بیشتر است حسام الدین مبهوت ماند طغرل رهاسته تعظیمی کرده بیرون رفت خواجه احمد در راه باو گفت عجب وحشتی بدل این بیچاره انداختید دور نیست از خوف ناخوش بشود گفت بجهنم شما دیدید که آن روز چه سخت گیری کرد و محض طمع مردی محترم را آواره و خانواده اش را بیاد داد بخدا من باید تلافی این بدنفسی و ستم را از این شخص بی انصاف بنمایم اگر بدانم دوستان و آشنایان خواجه نظام الدین چه کسانیند يك هم چو استشهادی نوشته بمهر آنها رسانیده با همین قاصد برای او بار دومی فرستم خواجه احمد گفت من تمام آن هائی که با خواجه نظام الدین دوستی و اتحاد دارند میشناسم این خدمت بعهده من که سه روزه تمام کرده برسانم پس استشهادی باین مضمون نوشتند که خواجه نظام الدین را حسام الدین گرفته حبس نمود و خیال قتل او را داشت و او هم از ترس جان فرار نمود وزن و بچه او از ترس اسیری و بی ناموسی باتای پیراهن از خانه بیرون رفتند و خانه او را که مشحون بود بدخایر چندین ساله وزارت فارس تاراج نمودند و بغیر آن که بدست مغولان از میان رفت قریب دوست هزار دینار بحساب خواجه حسام الدین آمد حتی کنیزان زر خرید او را خاص خود نمودند و خانه او را که مبلغ سی هزار دینار ارزش داشت بکلی خراب نمودند و خواجه احمد در خفیه آن را بمهر پانصد نفر از اعیان و اشراق و تجار رسانیده بطغرل داد او نیز در حاشیه نوشت که این بنده محض خدمت بدیوان و حفظ يك هم چو خانواده ای از اعدام و خرابی در حضور جمعی از کسان رسیدء ما دالدین مقتول بضمانت خواجه احمد تاجر جواهری تا پنجاه هزار دینار نقد تقدیم نمودم که با خواجه نظام الدین از روی عدل و انصاف و حساب رفتار نمایند پذیرفته نشد و غارت خانه او را انفع دانستند پس شرحی از چگونگی وقایع و آنچه در حق خواجه نظام الدین کرده بود بیدرش نوشت و آن استشهاد را

طفرل و هما

نزد او فرستاد که بخواجه نظام الدین دهد و با او مساعدت در رفع اتهام و دادخواهی نماید ماری نیز شرح گرفتاری طفرل و کارهای مردانه او را نوشته خواهش کرده بود که در همان جا از خواجه نظام الدین اجازه عقد و عروسی بگیرد که این دو عاشق بیش از این در صدمه نباشد قاصد را روانه کرد و بتهیه رفتن بموک مشغول شد.

فصل سیزدهم

سزای بدکاران

روزی هنگام غروب خداداد آمد و گفت مطلبی محرمانه دارم
طغرل اورا برد بخلوت خود خداداد گفت اگر چه ذکر این حرف رکیک
است ولی ناچارم از گفتن که بفکر چاره باشید گفت بگو گفتنی را باید
گفت، خداداد پرسید آیا شما نوشته التزام، در خصوص نظام الدین
بحسام الدین قزوینی سپرده اید گفت بلی آن روز سخت گرفت که این
کار بدستیاری تو بوده منم محض اسکات او همچو التزامی دادم گفت
بسیار بد کاری بوده پرسید چطور مگر خیال پیچیدگی دارد گفت بلی
برادرزاده عماد الدین در مستی بمن برود داد که خواجه حسام الدین
عشق غریبی باین جوان دیلمی پیدا کرده آرام ندارد و بمن میگفت باید
کاری کرد که این پسر زیاد پیش من بیاید و هر قسم شده کامی از او حاصل
نمود طغرل از این حرف بقدری سرخ و برافروخته شد که عرق از
پیشانی سر کرد. خداداد گفت من گفتم بدخیالی پخته این جوان
خیلی با مناعت و نجیب و وحشی است بدام او نخواهد افتاد نه محتاج
است نه لغو کار و او باش هر جایی. گفت او هم قزوینی است و در اینکار
حریص و مبرم بخیال خود وسیله خوبی برای بدست آوردن او پیدا
کرده پرسیدم چیست گفت سندی از او دارد که اگر معلوم شود خواجه
نظام الدین را او گریزانیده از عهده تمام ادعای او بر آید میخواید
بدست آویز آن سند آورده نگاهش دارد و کم کم اورا بخود رام سازد تا

طغرل و هما

دخلی هم کرده باشد من گفتم اینکه محقق شده که پسر نظام الدین آن سوارها را از ایالات تهیه کرده آمده پدرش را خلاص نمود باین پسر چه دخلی دارد گفت خیال دارد تو را خواسته حکم کند که بادستیارانت آمده شهادت دهید که ما شناختیم این پسر در آن جمع بود طغرل مبهوت و مضطرب شد و پس از فکر زیاد گفت پناه بر خدا! ورا خواهم کشت که شر او از سربندگان خدا دور شود و همه کس بدانند که با هر کسی نباید همچو بازی ها نمود خداداد گفت نه خواجه کاری را که میتوان با تدبیر سهلتر چاره کرد نباید جان را بسر آن نهاد گفت من تدبیری دیگر بنظرم نمیرسد يك دفعه بردن من بآن جا برای بد نامی کافی است گفت نه بخواست خدا نمیگذاریم کار بآن جا بکشد اگر شما قدری با خیال من همراهی کنید و خجالت را کنار بگذارید هم سندر را از چنگش بیرون میآورم هم انتقام این خیال فاسد را از او میکشم - طغرل گفت اگر تو همچو خدمتی بکنی تا عمر دارم مثل پدرم خواهی بود حال بگو ببینم چه تدبیر خواهی کرد که از بد نامی دور باشد - گفت اولاً یقین دارم مرا خواسته و این مسئله را عنوان خواهد کرد من کار را در نظرش آسان میکنم شمارا با او در يك خانه خلوتی جمع میکنم و روغنی دارم با و خورانیده سندر را از بغلش بیرون آورده خودش را مکشوف العوره در معبر عام میاندازم که همه کس او را بآن حال ببینند و این خمر شایع شده بار دو برسد و سلطان شنیده بر او خشم گیرد و معزولش نماید اما گمانم این است که پس از این افتضاح دیگر نتواند در شیراز بماند و فرار کند طغرل گفت اگر مرا و تو را دنبال کرد و در مقام تلافی بر آمد چه باید کرد گفت گمان ندارم بشما اصلاً پیچیدگی کند زیرا که آن سند در دستش نیست پدر شما هم در اردو است و معروف و باشان - اما من کارم سهل است - از شهر رفته در گوشه ای پنهان میشوم تا او در شیراز است خود را آشکار نمیکنم طغرل گفت من حاضرم هر چه میشود بشود.

پس خداداد رفت و همان شب حسام الدین او را طلبیده گفت هیچ میدانی که تقصیر تو هنوز رفع نشده و تنبیه تو باقی است - گفت اختیار با خواجه است این سربنده و آن تیغ شما گفت نه من از تنبیه

سزای بدکاران

تو و یارانانت میگذرم بشرط آن که در محضر جمعی از علما و اعیان فارس شهادت بدهی که این پسرک دیلمی هم در میان آن سوارها بود و ما اورا شناختیم - گفت این گواهی دروغ برای چه خوب است گفت برای اثبات تقصیر او که آورده حبسش کنم و وجه جریمه کاملی از او بگیرم گفت پدر او با اتابک رفته است در اردو و در آنجا بر شناس و با همه اهل دربار سلطانی راه دارد نظام الدین هم میرسد و بدادن رشوه و مردمان قوی رفع تقصیر از خود کرده نخواهند گذاشت از این پسر دیناری عاید حضرت خواجه شود گفت تنها مسئله دخل از او منظور نیست بلکه مقصودی دیگر است که تار سیدن خبر او و پیدرش من کام خود را حاصل کرده ام - گفت به اگر این است محتاج باین زحمات نیست بچا کر می فرمودید دایمی بر ایش میگذردم که هیچ نتواند بجنبد حسام الدین حظی کرده گفت اگر تو همچو خدمتی بکنی مستحق انعام خوبی میشوی بگو ببینم چه قسم این صید وحشی را رام خواهی کرد گفت این پسر زنی از فواحش معروف را دوست دارد اما از ترس مادر و پرستارانش نمیتواند بمنزل او برود یا او را بخانه خود ببرد متوسل شده بود یکی از رفقای من که محلی امن برای آنها ترتیب دهد او بمن گفت که خانه خود را با او اگذارم و آن چه از این پسر بیرون آورد با من در میان نهد فردا شب وعده اوست که با آن زن آنجا بیاید در موقعی که با هم نشسته اند بنده آمده خواجه را بسر وقت آنها میبرم و بدست شما میسپارم ناچار از خوف رسوائی و سیاست اسیر و تمکین خواهد شد اما باید از آن سندهم صرف نظر فرمائید که بخوبی تمکین کند حسام الدین گفت عجب ما چه غافل بودیم و خود را برای غزال وحشی اینهمه معذب داشتیم این است که گفته اند (اعط النوس باریها) هر راهی را باید از راهدان پرسید و دستی بشانه خداداد زده گفت آفرین بتوانعام خوبی از من خواهی داشت - گفت چاکر سلامت و خوشوقتی خواجه را طالبیم - گفت فردا در چه ساعت منتظر تو باشم گفت در پاس سیم خواهم آمد و تعظیم کرده و رفت بخدمت طفرل - دید مشغول تهیه حرکت است گفت باید حرکت را تا فردا بتاخیر انداخت که ما بازی خود را با حسام الدین تمام کنیم پرسید چطور مگر اظهاری کرد گفت

طغرل و هما

بلی آمده‌ام بوعده خواهی طغرل باز تا میان چشمه‌های سرخ شده گفت گویا اجاش نزدیک است گفت نه او بشما اخلاص دارد می‌خواهد شمارا دیده آن سندرا تقدیم کند شرط همان است مرد نباید در بعضی موارد که کاری بزرگ در نظر دارد خجالت بکشد پرسید چه ترتیبی خیال دارید چگونه راتماما بیان کرد طغرل گفت آه برادر من چگونه با فاحشه‌ای در یکجا بنشینم و او آمده ببیند و با من همچو عنوانی کند بخدا نمیتوانم و فوراً بیک خنجر هلاکش میکنم گفت عجب نصیحت بنده را گوش دادید خواهش دارم یک ساعت دندان بجگر گذارده از میدان در نروید و با او خوشخوئی کنید تا از پا بیفتد - خیال کنید بخنجر شما افتاده و فوراً سوار شده بروید طغرل قدری مردمانه آخردید چاره جز این نیست و الا می‌فرستند او را از موک بافتضاح از شهر می‌آورند و بدنامش خواهد کرد ناچار تمکین نمود فردا ماری و فردوس را در محمل نهاده با خرم و سایر ملازمین روانه نمود و گفت من در منزل دویم میرسم بعضی کارهای ناتمام دارم باید امروز تمام کرده بیایم ماری سفارش او را بحیب کرده رفت او هم خانه شهر رابلولی سپرد او را بخدمت پهلوان محمد که بسیار پیرو ناتوان شده بود گماشت و خود رفت بحمام و خداداد رفت بسراغ لیلی که از فواحش معروف بود و بسی دینار او را دعوت کرد بان خانه کوچک خود که در پشت خانه نظام الدین بود و شراب و نقل و میوه و کبابی زیاد تهیه دید - طغرل از حمام بیرون آمده رفت بخدمت شیخ معلم خود برای وداع چند ساعتی با آن عاشق صادق خود بسر برد شیخ خصی از فراق جانان گریان و پریشان بود طغرل گفت پدر چه شود بموک تشریف آورده آنجا بسر برید - گفت دور نیست فرزند محبت تو مرا به آنجا نکشد امانه امروز و باین زودی زیرا که کار مشق اکسیری در دست دارم ناتمام است پس از اتمام آن خواهم آمد طغرل پرسید در این مدت که مشق کیمیا کرده‌اید دوائی که بیهوشی آورد بدست آورده‌اید گفت بلی چند قسم آنرا یافته‌ام از خوردنی و بوئیدنی و مالیدنی گفت کدام یک بیهوشی آن طول میکشد گفت دوائی است که اگر در شراب ریخته بیاشامند یکشب بیک روز مدهوش مانده هیچ چیز احساس نمی‌کند و

سزای بدکاران

برای بهوش آوردن هم‌دوایی دیگر دارم که اگر یک قطره از آن بدماغش بچکانند فوراً بهوش خواهد آمد اما تا مدتی گیج و منک خواهد بود گفت ممکن است قدری از آن هر دو دوا به بنده دهید گفت حاضر است و فوراً از آن گرد و روغن مقداری باو داد . طغرل عصر دست شیخ را بوسیده بخانه رفت خداداد آمد و با هم رفتند بآن خانه و بحیب گفت مالهارا زین کرده حاضر باشید که من با خداداد نصف شب آمده خواهیم رفت اول شب نماز خوانده رفت بآن غرفه که باهما خلوت میکردند و مینائی شراب را بآن گرد آلوده کرد و در گوشه‌ای نهاد در این اثنا لیلی هم آمد اما چه لیلی که هزار لیلی را مجنون داشت طغرل که تا بحال با زنی در خلوت ننشسته و شرب نکرده بود از دیدن لیلی با خود در خلوت خود را بخدا سپرد و ناچار با او نشسته بصحبت و مزاح مشغول شد لیلی با آن که هر شبی با دلبری بسر برده و هزار جوان را از راه بدر کرده بود چنان شیفته آن جوان پری پیکر گردیده بود که اختیار از دستش رفته آنی دست از آغوش او بر نمی‌داشت و متصل او را بوسیده و اظهار عشق میکرد بیچاره جوان که دلش در گرو عشق هما بود و نمیخواست بدیگری اظهار میل کند از کردار او در عذاب بوده و با خود میگفت کاش این قزوینی زودتر میرسید که من از این ورطه خلاص شوم میترسم خلاف عهدهی از من سرزند و در پیش جانانم روسیاه شوم لیلی از خود داری او تعجب میکرد و نمی‌دانست چه جهت دارد که با او خوش نمی‌شود و بر اصرار میافزود و جامی بخواهش و قربان و صدقه باومی‌پیمود تا یک نلث از شب گذشت ناگاه در غرفه باز شده خواجه حسام‌الدین داخل شد - طغرل فریادی کرده از جا جست و در کناری بپایستاد - لیلی که مست بود و او را نمی‌شناخت گفت بابا اینجا که طویله نیست و رو بطغرل کرده گفت جانم حق داشتی از این دیوسیاه ترسیدی طغرل لب‌گزید لیلی ملتفت شد که باید کسی باشد او هم برخاسته گفت خدایا یکدم نشد که بی‌سرخس زندگی کنیم حسام‌الدین گفت به به خواجه زاده عجب بزمکی داری خوب چشم پدرت را دور دیده کارهای صحیح میکنی - طغرل سر بزیر افکنده خود را متوحش و انمود و گفت پرزات خداداد لعنت که مارا

طغرل وهما

باین دام انداخت خداداد داخل شده گفت نه خواجه زاده دامی نیست حضرت خواجه محض التفات باشما آمده اند آسوده باشید حسام الدین گفت او کی قدر التفات میداند نمی دانم کجا بزرگ شده که همچو از آدم رم میکند خداداد گفت حق دارد چون همچو بیخبر وارد شدیم و سهم شما سنگین است باید هم بترسد اما نمیداند که حضرت خواجه برای احتساب کار او تشریف نیاوردید - گفت نه مرا چه کار که او میکند دلم میخواست شبی با او بنشینیم و حالی کنیم و پیش رفته دست طغرل را گرفته گفت بیابنشین مشغول حال خود باش چه ضرر دارد ما هم ساعتی باشما خوش باشیم طغرل خوشحال شده دست او را بوسیده و او را برده در صدر مجلس نشانید و بلیلی گفت بیاساعتی در خدمت خواجه بنشین - لیلی امتناع کرد خواجه گفت نه عزیزم مرا با او کاری نیست من با تو کار دارم لیلی خندید و گفت به به یارو گویا پشت هم هست برای ما شربک پیدا شد خواجه از جا بدر رفت اما باز خودداری کرده گفت بیابیش مطلوبت بنشین و آنقدر هرزه مباح طغرل گفت عفو بفرمائید هست است خواجه گفت بلی اما من از شما خیلی عقب مانده ام شراب خوب دارید - گفت بلی شرابی کهنه و اعلی اذن میدهید بنده ساقی شوم گفت البته شراب از دست تو دولت میدهد طغرل مینائی سر بسته بیاورد و جامی لبریز کرده باو داد گرفته بطاق ابروی ساقی تا آخر بسر کشید طغرل گفت نوش باد خواجه گفت بیابید میان من و این حریف بدمست بنشینید طغرل آمده نشست خواجه گفت هیچ میدانی که چقدر بمن آزار داده ای - طغرل گفت خدا نکند که من باعث آزار خواجه شده باشم - گفت کدام آزار است از این بالاتر که من تو را دوست دارم و تو از من گریزانی - طغرل برافروخته شده سر بزیر افکند خواجه گفت چرا خجالت میکشی عزیزم خوب بودن که خجالتی ندارد حال جامی دیگر برده که من هم حالی پیدا کنم جامی دیگر لبریز باو پیمود خداداد دید حال طغرل بقسمی متغییر است که اگر حسام الدین دستی باو دراز کند شری بر پا خواهد کرد عمداً گفت گویا خواجه نمیداند که خواجه زاده چقدر خوش میخوانند حسام الدین گفت نه نمی دانستم ای به به

سزای بدکاران

خوب کردی که که گفתי قدری بخواند ببینم.
خوبی روی و خوبی آواز هر یکی میبرد به تنها دل
چون شود جمع هر دو در یکجا کار صاحب دلان شود مشکل
طغرل گفت خلاف میگوید بنده آواز ندارم خواجه گفت
آنقدر حجاب لازم نیست هنر خوب برای نمودن خوب است من امشب
مهمان شما هستم يك تقدیم خوبی هم برای تو آورده ام بجای آن
تقدیمی که تو خیال داشتی بماندهی اما شرطش این است که این سرکشی
را کنار بگذاری طغرل باز فروخته شد اما با اشاره خداداد خودداری
کرده جامی دیگر باو داد - لیلی دست برد که از آن مینا جامی بنوشد
طغرل خواست نکذارد دید حسام الدین بدگمان خواهد شد جامی
نصفه باو داد - پس شروع کرد بخواندن از خوبی آواز دایر حسام
الدین برقص آمد لیلی هم برخاست هر دو دست هم را گرفته فصلی
رقصیدند حرکات رقص زودتر آن دوا را باثر آورد حسام الدین خسته
شده افتاد و جامی دیگر خواست باو پیمود و بی اختیار بر خاسته دست
بطرف طغرل دراز کرد که او را گرفته ببوسد طغرل خواست ممانعت
کند خداداد باوا اشاره کرد که آرام باش او قدری خود را پس کشید
حسام الدین گفت ای بی همتا آخر بمن رحمی نمیکنی از تو مگر
چیزی کم میشود يك بوسه بده و مرا بکش طغرل گفت بوسه چه خوبی
دارد گفت چه میدانی که بوسه تو برای من چه لذت میدهد و دست در
بغل برده آن سندرا بیرون آورده گفت ببین این پنجاه هزار دینار
است که برای تقدیم تو آورده ام اگر با من مهربان شوی تو را یکی از
مقربین سلطان میکنم اما باز سند را در بغل نهاد طغرل گفت میخواستید
آنرا بمن رد کنید چرا باز در بغل نهادید گفت به هم چومفت آخر وقت
آنهم میرسد طغرل عمدا جامی دیگر باو داد گرفته نوشید و بطرف او
رفت که هر دو پایش از زیرش بدر گرفته دو دستش گشوده بود که او را
در آغوش کشد بیشانی بر زمین خورد خداداد گفت آه مغزش خرد شد
اما عیبی نکرد و از هوش رفت لیلی گفت عجب بی ظرفی بود چه زود بادش
در رفت و فنا کرد در بالین او بمویه گری و استهزاء خداداد گفت او
خوا بید شما با هم خوش باشید و خودش بیرون رفت لیلی بطغرل آویخته

طغرل و هما

اورا میبوسید و میگفت آی چه خوب از دست این سرخر آسوده شدیم اما عزیزم خوش برای تو نعوظ کرده بود ببین گویا هنوز هم بوقش پر باد است طغرل را خنده گرفت اما محض آنکه از دست او هم خلاص شود و جام از آن مینا باو پیمود او هم کم کم سست شده افتاد و در پهلو ی حسام الدین بخواب رفت در این بین خداداد آمد پیراهنی سفید و بلند با خود آورده بود و یکرشته زنک و زنکوله که بگردن استر می بندند حسام الدین را برهنه کرد طغرل پرسید چه خیال داری گفت باید او را عبرة للناظرین کرد پس آن پیراهن دراز را در برش کرده زیر جامه اش را کند و آن رشته زنک را با وحمایل نمود و دو زوج چفانه بیرون آورده با نکشتهای هر دو دستش کرد و قدی از شراب ریخت پیش سینه پیراهنش تا زنگین شد آنگاه تمام اسباب آن غرفه را برده در خانه خراب نظام الدین پنهان نمود و آمده لیلی را بدوش کشیده برد بان خانه پس برگشته گفت حالا وقت بردن این حیوان است بجائیکه خیال دارم طغرل گفت بگیر عسها خواهیم افتاد گفت نه اختیار این گذر و بازار چه با خود ماست پس او را بدوش کشیده بردند تا بدر مدرسه قاضی القضاة فارس شیخ مجد الدین والی که در علم و زهد و ورع و تعصب در امور دین معروف و مشهور در بلاد اسلام بود و سلاطین منول و امرائی که بفارس میفرستادند کمال احترام را از او منظور مبداشتند و تمام علمای شیراز در پیش او ادب میکردند و قریب پانصد نفر طلبه مستعد در مجلس درس او حاضر میشدند و در مسئله امر بمعروف و نهی از منکر خیلی سخت بود و از احدی ملاحظه و اغماض نمیکرد و او را در آن مدرسه مسجدی بود که نمازهای پنجگانه را بجماعت در آنجا بجامی آورد و اول طلوع فجر بنماز می آمد دو ساعت بصبح مانده بود که او را به آنجا رسانیدند و بهمان هیئت در پیش در مدرسه دراز کرده و خود رفتند بخانه که رسیدند دیدند پهلوان حبیب بیچاره بیدار و چشم براه است قدری خلق تنگی کرد که این چه رفتار است و تا بحال کجا بودید طغرل گفت اینجا جای گفتگو نیست بگوئید مالها را بیرون بکشند که باید رفت در بین راه چگونه را بشما میگویم یکسرتبه از آن سند یادش آمد و مشوش شد خداداد

سزای بدکاران

گفت آسوده باشید آنرا از بغلش بیرون آورده ام و سئندرا در آورده بطفرل داد پس لولی را خواسته گفت صبح سر آفتاب برو بمدرسه شیخ مجدالدین ببین چه خبر است اگر دیدی بهوش آمدن مدهوشی که آنجا است طول کشید بگو من روغنی دارم که برای اینگونه بیهوشیها که از شدت و کثرت شراب کهنه پیدامیشود نافع است اگر گفتند چه میدانی که از اثر شراب همچوشده بگو این اثر ورنک شراب کهنه است در پیراهنش معلوم میشود که بامیناسر کشیده که از دهانش بسینه اش ریخته هر گاه دیدی خیلی در کار او متحیرند آهسته بقاضی بگو من عس بازارم دیشب این خواجه را دیدم دست فاحشه ای را بدست گرفته و هر دو مست در کوچه میرفتند من چون شناختم ترسیده خود را آشکار نکردم - بعد که درست از وضع رفتار با او آگاه شدم برو بنخانه خواجه نظام الدین لیلی در فلان اطاق خوابیده يك قطره از این بریز بدماعش بهوش که آمد این پنجاه دینار را از قبل خواجه باو بده و بگو چند روزی خود را پنهان کن که گرفتار زحمتی نشود پس سوار شده همه جا تا ختند تا شب رسیدند بقافله مسافرین خود و با هم رفتند بموك .

اما لولی اول آفتاب رفت بمدرسه دید از دحام غریبی از هر قبیل مردم است و هر کس آهسته باریقتس چیزی میگوید مردم را شکافته داخل شد دید جمع طلاب و چند نفر از علمای معروف ایستاده حلقه زده اند بدور جنازه ای که با پیراهن سفید می آلوده ورنک و زنگوله بسیار حمایل کرده و دو جفت چغانه بدستها نموده و همه بنظر عبرت با و تماشا کرده بدمیگویند و لعنت میکنند خوب که دقت کرد شناخت که حسام الدین است دوید بنخانه سید عماد الدین و کسان او را خبر کرد که بیائید و چیز غریبی مشاهده کنید پرسیدند چه واقع شده گفت خواجه رامست و مدهوش با هیئت غریبی در مدرسه قاضی القضاة دیدم گویا میخواهند او را حد شرعی بزنند پس و برادرزاده سید تعجب کرده بتعجیل تمام دویدند بطرف مدرسه ملازمین حسام الدین هم مشوش و پریشان رفتند آن ازدحام را دیدند حیران شدند که چه بگویند چون بحلقه طلاب رسیدند دیدند قاضی مجدالدین

طغرل و هما

برقالیچه نشسته و چند نفر از علماء هم نشسته اند و پانصد نفر طلبه ایستاده جنازه حسام الدین را آنجا انداخته آب بسرو صورتش میریزند که بهوش آید پرسید و برادرزاده اش پیش رفته سلام کردند قاضی جوابی باخشم داد و گفت این خبیث دیشب مگر در منزل شما نبوده گفتند گویا جایی مهمان بوده و تنهارفته بود قاضی گفت کسیرا که برای حفظ بلد مسلمانان میفرستند و زمام اختیار مملکتی را بدست او میدهند باید چنین رفتار نماید و مست بیرون آمده بر در مسجد مسلمانان بنخوابد من نزدیک بود از دیدن هیولای نحس او در آن صبح تاریک فحشه کنم گفتند او اهل شرب نبود از کجا معلوم است که شراب خورده باشد لولی پیش رفته گفت چرا کاری نمیکنید بهوش بیاید دور نیست همین قسم برود گفتند تو اگر میتوانی بهوشش بیاور گفت بلی من روغنی دارم که برای بیهوشی که از اثر شراب کهنه حاصل میشود نافع است ببینید این رنگ شراب است در پیش سینه پراهنش معلوم میشود باقدح بسر کشیده که سرریز بسینه و لباسش کرده پس قطره ای از آن روغن به بینی او ریخته قدری صبر کرد او چند عطسه زده چشم گشود و آن مکان و آن جمع را دید باز چشم را بهم نهاده گفت آه چه خواب هولناکی می بینم عزیزم دیگر چرا نمیخوانی جامی دیگر برده غلغله در طلال افتاد و آب دهان بطرف او انداختند کسانش جرئت نزدیک آمدن نکردند اما کسان سید آهسته بقاضی القضاة گفتند این شخص از مقربین سلطان است باین وضع او را مفتضح کردن عاقبت خوشی ندارد قاضی بآنها نهیب زده گفت دور شوید از پیش من مانند شما مسلمانها پیدا شده که این چنین کفر بر اسلام غالب آمده من حدود خدا را برای رضای سلطان نخواهم گذاشت نمیخواهید در بلاد او نمیمانیم و میروم ببلادی که در تحت سلطنت او نباشد آنها از ترس لب فرو بستند لولی پیش رفته گفت عرضی دارم قاضی گفت بگو گفت دیشب او را دیدم در کوچه دست زنی در دست و هر دو مست میرفتند از ترس خود را پنهان کردم قاضی سر حرکت داد و گفت بهوش آمد بلندش کنی لولی رفت و او را بلند نمود او دستی بگردن لولی افکنده بوسید و گفت آخ آخر راضی شدی که کام مراروا کنی و نمود کرد چون زیر

سزای بدکاران

جامه درپانداشت چون مناری بر همه نمایان گردید که یکمرتبه خنده بهمه درگرفت ملازمهایش از خجالت روی خود را بدو دست پوشیدند لولی اورا قدری مالید تا باز چشمها را گشود و قاضی القضاات و آن جمع و کسان سید را در برابر خود دید دست برد که چشمهای خود بمالصدای چغانها بلندشد، وحشتناک برخواست که آواز نك و ناقوسها در مدرسه پیچید و آواز قهقهه از اطراف بلندشد یکمرتبه خود را از دست لولی خلاص کرده دوید باندرون مسجد قاضی فریاد کرد که مردم را از مدرسه بیرون کرده در را ببندید طلاب رو بمردم کرده آنها را بعنف و تشدد بیرون نمودند ملازمان حسام الدین هم با مردم بیرون رفتند و خبر بمغولانی دادند که در خدمت حسام الدین مامور بودند آنها بهیجان آمده اسلحه برداشتند که بمدرسه ریخته او را خلاص نمایند رئیس مغولان مامور شیراز جلو آنها را گرفته و گفت مارا بی اجازه سلطان بارئیس بزرگ مسلمانان طرف شدن جایز نیست حسام الدین در جزو مسلمین است و بقانون مذهب خودشان مستحق تنبیه شده مارا حق مداخله نیست مگر آنکه از سلطان بما امری شود آنها نیز ساکت شدند. اما شیخ مجد الدین پس از بستن در مدرسه امر کرد تا آن زنك و زنكوله را از حسام الدین دور کرده بحضور او آوردند اوسر خجلت بزیر افکنده بایستاد شیخ فرمود مردك فاسق این چه رفتار است که در بلد مسلمانان ازتوسر زده گفت باغواى شیطان و نفس اماره گناهی از من سرزده بدون دغدغه آنچه حکم خداست در باره من جاری کنید دیگر پرسش لازم نیست که چرا چنین کردی و تو را کسی باین هیئت کرده و چگونه بدر مدرسه آمدی. قاضی فکری کرده گفت تورا دوحد باید زد یکی حد شرب خمیریکی حد تجاهر بفسق فرمود تا آلات حد را حاضر کرده او را بستند و هشتاد تازیانه حد شرب بزدند آنگاه حد تجاهر بفسق را بر او راندند - پس اورا توبه داده لباسی در برش کردند او از حضور شیخ از جمع معاصی و نوکری دیوان توبه کرده ردائی بسر کشید رفت بمنزل خود و آنچه از هر کس گرفته بود بصاحبش رد کرده پس از دو روز پنهان از شیراز بیرون رفت و کس ندانست کجا رفته .

فصل چهاردهم

ورود ماری بموک و بروز عشقی جدید

چون ماری و طغرل بموک رسیدند و خبر بحمیده و محمدوهما رسید تادرون کریاس از آنها استقبال کردند طغرل با محمد معانقه کرده رفتند بسردرقلعه که منزل خارج طغرل بود ماری و حمیده یکدیگر را در آغوش کشیدند هما و فردوس چون دو عاشق با هم معانقه و روبوسی نمودند و باندرون رفتند و بگرد هم نشسته بذکر حالات خود و وقایع اتفاقیه مشغول شدند فردوس و هما از دوری یکدیگر شکایتها کردند هما گفت خواهر قسم بجانت ساعتی از یاد تو غافل نبوده ام فردوس گفت خدا میداند میلی بآمدن موک نداشتم مگر بعشق ملاقات شما نمیدانم اگر کارهای شما اصلاح شده و بشهر بروید من چگونه از دوری شما آرام خواهم گرفت . هما گفت شاید خدا کاری کرد و شما هم بشهر آمده با مادر یکجا بودید فردوس خندید و گفت جاناسخن از زبان مامیکوئی باید من بگویم انشاءالله شما پیش ما مانده با دیگران بشهر نمیروید شما را با خود بشهر میبرید . گفت من نمی دانم غرض با تو بودن است بهر قسم باشد خوب است .

ماری از حمیده پرسید در این چند روزه امیدوار درست از عهده خدمات شما برآمد که بوجود عزیز شما بدنگذرد یا غفلت کرده و بتلخی گذرانیده اید حمیده گفت ای خواهر بحق خدا اگر پریشانی حواس ما از طرف خواجه و خانه خود نبود می گفتم که از اول عمرم تا

ورود ماری بموك و بروز عشقی جدید

کنون معنی راحت و تعیش را نفهمیده بودم این امیدوار شما يك آفتی است بجان تو مثل این که از باطن‌ها و هواهای ما خبر دارد روز بروز بقسمی لوازم تعیش ما را فراهم و حاضر می‌کرد مانند اینکه از شب پیش با دستور العمل داده‌ایم و میل خاطر خود را گفته‌ایم از جمله مثل این بود که میدانند هما بطفرل عشق دارد هر روز يك خبری که مایه تسلی او شود باندرون می‌فرستاد تا آن روز که آن شخص زبان بریده آمده آن خبر وحشت اثر را داده بود امیدوار غدغن کرده بود که این خبر را بهمان‌گونه اما محمد بدون تامل باندرون آمده و گفت آن مصیبت بسر ما آمده که نزدیک بود هما از دست ما برود و حمد خدا را که فوراً کذب آن ظاهر و همه آسوده شدیم. ماری مبهوت آن بیان گردیده پرسید کدام خبر و چه مصیبتی مگر چه واقع شده. حمیده گفت چطور مگر طفرل بشهر که آمد قضیه باین بزرگی را بشما اطلاع نداد گفت نه بجان تو حمیده شرح واقعه را بیان کرد تا بدانجا که خبر بدارزدن طفرل را هما شنید و بیخبر خود را از درختی بحلق آویخت ماری بدنش بلرزه آمده نزدیک بود بیهوش شود. حمیده گفت خواهر الحمد لله که همه دروغ و عاقبتش بخیر بود من حالا فهمیدم که طفرل از این مقوله چیزی بشما نگفته رقت قلب شمارا میدانسته نخواسته صدمه‌ای بشما وارد آید ماری اشک از چشم جاری کرده گفت ای خواهر تو چگونه تاب آوردی که دختر عزیزت را بآن حال دیدی خداوند بفریاد دلالت برسد و هما را طلبیده مثل آنکه از آن دنیا بر گشته او را در آغوش کشیده بوئید و بوسید پس پرسید آن شخص موزی که این خبر را آورده بود چه شد گفت امیدوار او را گرفته آورد و در آنجا محبوس است گفت معلوم نشد بچه خیال این خبر را داده بود گفت چرانو کر آن پسر بدذات دشمن جان ما سعدالدین است که برای پیدا کردن ما ده‌بده می‌گردیده و در همه جا این خبر را میگفته برای آنکه ما بشنویم و گرفتار هم و غم شویم. اما خواهر محمد خود و ما را آسوده کرد و پس از فهمیدن این بدنفسی زن خود را سه طلاق گفت و باو حرام گردید. ماری گفت کار صحیحی نکرده اگر سعدالدین بدذات و موزی و مردم آزار است چه دخلی بخواهر بیگناه او دارد که بیچاره از فراق شوهرش و

طغرل و هما

بیخبری از حال شما دایم مشوش است حمیده گفت شما را بخدا انصاف بدهید اگر این دختر بربرادرش از وضع دوستی و محبت هما بطغرل شرحی نگفته و اظهار رشک و حسدی نکرده باشد آن پسر سر بهوا. بچه مناسب یکنفر را میفرستد که چنین خبر موحشی را در این محال شایع کند کی او طغرل را دیده و میشناسد ماری فکر کرده گفت حق بجانب شماست جز بوسیله آن دختر او ملتفت این دقایق نمیشد حمیده گفت محمد همه را آسوده کرد و دیگر برای ما حالت تشویش و تفرقه خیالی باقی نگذاشت ماری سر بزیزانداخته متفکر گردید آن شب را محمد و طغرل در بیرون باهم بودند و حمیده و ماری در یکجا و فردوس و هما در یک اطاق بلکه در یک بستر خوابیدند محمد از وضع شیراز و خبر پدرش و رفتار حسام الدین از طغرل پرسید گفت اما از حال خواجه پدر شما پس از عبور از خاک فادس خبری ندارم اما از وضع کار اتابک و پدرم در اردو قاصدی آمده بود و چنین و چنان نوشته بودند اما وضع شیراز و حسام الدین قابل شنیدن است و آنچه گذشته بود تا ساعت حرکت خود بیان نمود محمد از شنیدن اینکارها بقدری خندید که نزدیک بود ضعف کند و گفت ایکاش آنجا بودم و آن وضع و هیکل و شکل بر خوردن قاضی القضاة را با او رفتاری که با او کرده تماشا میکردم شما نمیدانید که این شیخ مادر این موارد چقدر سخت و تاجه اندازه بی اعتنا بشئون مردم است یقین دارم اگر بر او ثابت شود که شرب خمر کرده یا فسق دیگری را مرتکب شده او را حد شرعی خواهد زد طغرل گفت من حالا فهمیدم که خدا داد آن دستور العمل را چرا بلولی داد و فکری بودم که مقصود او چه بود پس واجب شد بنویسم لولی اینجا آمده چگونه را بیان کند که مستحضر شویم و قدری بخندیم محمد گفت برادر شما هیچ غمی برای من باقی نگذاشتید شب و روز در فکر انتقام از این شخص بد ذات بودم که خانه ما را محض طمع و هوای نفس دیگران خراب نمود حمد خدا را که بدست شما بسزای خود رسید اگر باز دنبال ما را نکیرد طغرل گفت برادر کارها بدست دیگری است و نمیگذارد انتقام از ستمکاران بقیامت ماند فردا طغرل بخدا داد گفت برادر باید بنویسم اولی اینجا آمده

ورود ماری بموک و بروز عشقی جدید

وقایع بعد از ما را حکایت کند گفت میخواستید بنده بگویم چه شده گفت بلی اطلاعات شما حکم میکند که چه باید بشود اما باید آن چه واقع شده فهمید من از عاقبت امر و اقدامات حسام الدین میترسم خداداد گفت گمان دارم او دیگر نتواند در شیراز مانده اقدام بکاری نماید پس کاغذی نوشته لولی را احضار کردند.

فردا محمد با خواهرش ملاقات کرده آنچه از ظفرل شنیده بود باو حکایت کرد هما گفت برادر تورا بخدا سوگند میدهم هیچ در دلت مرا ملامت می کنی که چرا این قسم گرفتار این جوان شده ام گفت نه بجان تو ما باید همه گرفتار او باشیم که مکرر جانهای ما را از خطر حفظ کرده انتقام ما را از بدخواهان کشیده مال خود را در راه ما بذل کرده خدا بر مهربی که باهم دارید بیفزاید .

هما گفت اگر قسمی میشد که خواهر بی نظیرش راهم برای تو می گرفتیم دیگر آرزوی برای من باقی نمی ماند محمد گفت آبا ممکن است این دختر را يك دختر را ببینم گفت چرا ممکن نیست اما من صلاح شما را نمی بینم که او را ببینید گفت چرا گفت یقین دارم تا دیدی گرفتار میشوی روزگار بر تو تلخ میشود و بسیار رکیک و بدنما است که بفهمند شما دختر آنها را دیده و باو عشق میورزید و خواهند گفت عجب مردم پست فطرتی هستند که در خانه ما منزل کرده نان ما را میخورند و بدختر عقیقه مستوره ما اظهار عشق مینمایند گفت اولاً من از کجا عشق پیدا کنم ثانیاً از کجا اظهار عشق خود را بنمایم ثالثاً عشق اگر پیدا شود چه رکاکتی دارد مگر پسرها با دخترها باین وضوح عشق بازی میکنند ما چیزی گفته ایم گفت مسئله ما غیر از شماست ما از طفولیت باهم بوده و همدیگر را دیده ایم و منی از ملاقات نداشته ایم شما حق ندارید که در خانه مردم از بی دیدن دختر آنها بلند شوید .

محمد باز اصرار کرد تا آنکه هما راضی شد که اسبابی فراهم آورد تا محمد فردوس را يك نظر ببیند هما گفت راه این کار منحصر بهمین است که شما فردا از ظفرل خواهش کنید که باهم

طغرل و هما

بشکار بروید شما که از آن حیاط خارج شدید من فردوس را با خود بگردش آن حیاط و تماشای آن غرفه که بکوه و جنگل منظر دارد میآورم باید شما يك چیز را بهانه کرده تنها برای بردن آن برگردید درموقعی که وارد قلعه میشوید من او را روبروی شما میآورم که او را ببینید غیر از این چاره دیگر بنظر نمیرسد محمد قبول کرد شب بطغرل گفت میل دارد فردا باتفاق بشکار برویم طغرل گفت چه از این بهتر و عمله شکار را خبر کرد فردا سوار شده همگی رفتند بطرف جنگل هما فردوس را گفت خواهر جوانها بشکار رفته اند و آن حیاط خالی است خیلی میل دارم برویم بآن غرفه سردر و قدری کوه و صحرا را تماشا کنیم فردوس گفت بمیل شماست و باهم رفتند بیرون و بآن غرفه ای که منزل پسرها بود رفته مشغول تفریح شدند اما محمد چون قدری از قلعه دور شدند و بجائی رسیدند که قلعه پیدا نبود دست بکمر خود برده گفت آه کار دشکاری خود را فراموش کرده نیاورده ام طغرل گفت سواری را بفرستید بیاورد گفت کسی پیدا نمیکند جای محفوظی گذارده ام خودم بتاخت رفته میآورم و فوراً برگشت چون نزدیک قلعه رسید هما صدای پای اسب او را شنید فهمید که او است و بفردوس گفت بس است تفریح کردیم برویم مبادا خواتون جویای حال ما شود فردوس گفت اختیار باشماست هما از پیش و او از عقب از پله ها سرازیر شدند محمد هم اسب خود را بحلقه در بسته خود بطرف آن راه پله روان شد آن دودختر بپله آخر رسیده بودند که محمد سینه بسینه آنها آمد هما گفت آه برادر چطور برگشتید فردوس را که چشم باو افتاد آهی کشیده پائین دوید و خود را در پشت سر هما پنهان کرد اما محمد خوب او را دیده بود ورنك از چهره او پریده تکیه بدیوار کرد هما گفته من خیال کردم آدم خارجی است که همچو بسینه من آمد و میخواستم فریاد کنم خوب شد شما بودید چرا برگشتید گفت کار دشکاری خود را فراموش کرده بودم آمدم ببرم از خواتون معذرت میخواهم که ایشان را مشوش کردم فردوس سخت خود را بیست هما گرفته بود و چیزی نمی گفت هما گفت خواهر

ورود مادی بموک و بروز عشقی جدید

برادرم از شما معذرت میخواهد چرا جواب نمیدهید گفت سلامت باشند ایشان برادر من هم هستند .

محمد از آواز او بیشتر منقلب شد برای اینکه حال خود را مخفی دارد از پله‌ها بالا رفت فردوس پاکریز نهاد و دوید باندرون هماهم از عقب او رسید و گفت عزیزم چرا همچو فرار کردی مگر کسی میخواست شمارا بگیرد . گفت شمارا بخدا دیگر کاری داشتید بسرم بیاورند گفت مگر چه شده گفت هیچ ... برادرت همه جای مرا دید گفت اولاً قسم میخورم که او بآن يك نظر که نمیدانست شما رو برویش خواهید آمد اصلا ملتفت نشده که شما را تماشا کند دیدید که ازدیدن ما چگونه از خود رفت فرضاً هم صورت شما را دیده باشد آسمان که بزمن نیامده مگر چیزی از شما کاسته شد . گفت چه حرفها میزنید بخدا تمام بدنم میلرزد گفت مگر آدم خور بود که بدن شما بلرزه آمده پس چرا برادر شما مرا دید بدنم بلرزه نیامد گفت شما از طفولیت همدیگر را دیده باهم انس داشتید پرسید جان من راست بگو از برادرم بدت آمد یا او را پسندیدی؟ گفت من کی او را تماشا کردم که بد و خوبش را بفهمم گفت شما هیچ چشمت هم بروی او نیفتاد گفت چرا اما حواس آنکه دقت در صرافی او کنم نداشتم گفت آخر بآن اندازه که ملتفت شده باشید بدگل است یا خوشگل گفت شباهت تمامی بشما دارد جز اینکه او قدی سبزه است و شما بسیار سفید اما او از شما ملیح تر است هما دستها را بهم زده خندید و گفت ای درنده خوب او را صرافی نکرده‌ای من هیچ ملتفت این نکته که تو شده‌ای تا بحال نشده بودم بین تو چه نظری داری من همیشه میگویم که تو از جنس مانستی تو باور نمیکنی گفت باز بنای ریشخند و دست انداختن است تو خواهر اوهستی البته نمی فهمی که تو خوبی یا او اما هر خری شعادونفرا ببیند میفهمد که شمارا چه حسنی است و او را چه حسنی اما نفهمیدم چرا ازدیدن ما همچو پریشان شد و از خود رفت گفت آخر منتظر همچو اتفاقی نبود . گفت از کجا مرا شناخت که همچو عذر خواهی میکرد گفت مثل بچها حرف میزنی او میدانده که من و شما دایم باهم

طغرل و هما

هستیم و آنقدر هم هوش دارد که بی بی را با کنیز تمیز دهد گفت راست است از وضع لباس من پیداست آخ رسوا شدم این همه تقصیر شماست آنجا چه تماشائی داشت که مرا آنجا کشیدید گفت مگر حالا چه واقع شده که آنقدر حواس خود را پریشان میکنید یکوقتی هم خواهد رسید که او را تنگ در آغوش گرفته دیگر از کسی احوال نپرسید فردوس ابروها را بهم آورد گفت شما شوخی را بجد کشیدید بس است صحبت دیگر بدارید .

هما خندید و گفت چرا متغیر شدید مگر شما خیال دارید مثل دختران نصاری تارك دنیا شوید . مادر شما تارك دنیا نشد مادر من هم نشد من و شما هم نخواهیم شد .

فردوس گفت نمیخواهم تارك دنیا شوم اما این قسم صحبتها هم لایق آدم نیست .

هما باز از میدان در نرفت و گفت پس باید چه قسم صحبت کرد که سزاوار نجبا باشد خوب است شما بمن بیاموزید . گفت شما کی گوش بحرفهای من میدهید با سلیقه خود رفتار میکنید هما دیگر چیزی نگفت و با هم رفتند بمجلس خواتین ماری دید فردوس رنگش پریده و نفسش تنگی میکند پرسید فرزند تو را چه میشود گفت هیچ در خیابان قدری دویدم نفسم تنگ شد ماری مشغول صحبت با حمیده گردید و فردوس نشسته سر بگریبان فرو برده مشغول خیال بود اما همای کهنه عاشق در زیر چشم ملتفت او بود که بکلی حالش تغییر کرده و رنگ برنگ میشود و گاهی سر بر آورده آهی میکشد اما محمد کارد خود را برداشته فرود آمد و سوار شده با حالی خراب تاخت به پیش رفقا چون بآنها رسید امیدوار دید حال او غیر از حالی است که یکساعت قبل داشت هر چه با او میگویند درست ملتفت نمیشود و جوابی خارج از مقصود میدهد بقسمی که شکارچیان باید حواس خود را صرف یافتن شکار و انداختن باز نمایند او در آن عالم نیست و رنگش بکلی تغییر کرده از هوشی که داشت پی برد که در این رفت و باز گشت تغییر کلی بحال او راه یافته با خود گفت

ورود ماری بموک و بروز عشقی جدید

شاید در قلعه خبری موحد از طرف پدرش شنیده باشد اسب خود را بپهلوی اسب او راند و پرسید خواه بقلعه که رفتید کسی را آنجا دیدید. محمد بکه خورد گفت نه کسی آنجا نبود گفت در راه کسی را ندیدید که از شهر آمده باشد گفت نه ندیدم گفت از اندرون خبری بشما ندادند او خیره نظر بامیدوار کرده گفت نه یکسر رفتم بیالای خانه و کار در را برداشته آمدم در آنجا مکشی نکردم امیدوار از حالت توحش و نگاه او به گمان افتاد و گفت عجب پس چشم بنده بدیده محمد از روی تعجب گفت یعنی چه مگر چشم شما تا آنجا را باید ببیند گفت نه امارفتم بروی آن ماهور و بطرف قلعه نظر کردم شبیح آدمی در یکی از درگاههای آن غرفه دیدم و همچو گمان کردم که آدمی از اندرون یا از خارج آنجا آمده چون مقارن بود با وصول شما با آنجا گفتم شاید او را دیده اید و خبری از او شنیده اید که چنین افسرده خاطر و متفکر بنظر می آید محمد عمداً خندید و گفت عجب تو هماتی میکنید نه کسی آنجا بود و نه مرا حال تفکری هست مگر نمیدانید شخص در بند غریب و گرفتار بلیات روزگار هر ساعت حالی دیگر دارد امیدوار گفت حق با شماست و خود را دور گرفت اما دایم ملتفت او بود که هیچ التفاتی بمسئله شکار و صحبت یاران ندارد ناگاه همائی در هوا پیدا شد خواستند چرخ را باو اندازند طغرل نکذاشت و گفت پرنده آبی بی آزاریست نباید آزارش کرد.

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیاز دارد
محمد با خود گفت هزار هما بیک فردوس نیاززد او
منبون است هر چه میخواهد با هما عشق ببازد برد با من است اما
خواهرم حق داشت که مرا منع میکرد از دیدن او باید مدتی در
بلای عشق سوخت و ساخت تا کی دامن وصلش بکف آید طغرل باز
میتواند باین وضوح نام معشوقه را بر زبان آورد و گاه در گوشه
و کنار با او ملاقات کند من چکنم که عهد کرده ام نام او را بر زبان
نبرم و عشق خود را سخت کتمان کنم. امیدوار از آن تغییر رنگ و

طغرل و هما

بهتی که در او مشاهده میکرد قطع نمود که گرفتاری پیدا کرده و با خود گفت گویا این خانه را اثر چنین است که هر که در آن منزل کرد باید عاشق شود پس بطغرل گفت محمدر را چه میشود که اصلاً در این عالم نیست که اسبی بتازد یا تیری بنیندازد و چنین از مادور راه میرود .

طغرل گفت دوسه ساعت قبل که حالش عیبی نداشت و میگفت و میخندید گفت پس از مراجعت از قلمه حال او را در گون دیدم از او سؤال کردم که از جایی خبری شنیده گفت نه کسی را دیده ام و نه خبری شنیده ام آدم غریب و در بدر را حال این است . طغرل گفت تو چه فهمیدی باید از چه افسرده باشد گفت گویا باشما همدرد شده باشد خندید و گفت شاید تازه بمن عشق پیدا کرده گفت شوخی نمی کنم مراقب حالش باشید خواهید فهمید طغرل رفت بنزدیک محمد و گفت برادر شما ما را بشکار آوردید اما نمی بینم خود نشاط شکار داشته باشید من تا بحال چند کبک گرفته و دو خر گوش با تیر زده ام شما چرا اسب را هم حرکت نداده اید محمد آهی کشیده گفت برادر بی اختیار بخیال بدبختی ها و خانه خرابی های خود مان افتادم وهم و غمی مرا گرفته که میل بهیچ کار ندارم طغرل قدری او را دلداری داد و بگمان افتاد که شاید حدس امیدوار صحیح است اما تصور نمی کرد که در این رفتن و برگشتن فردوس را دیده باشد .

چون رفیق را افسرده دید او هم افسرده شد و دست از شکار کشیده زودتر بمنزل برگشتند شب را طغرل بیاد محبوبه خود بیدار بود و خوابش نمی برد ملتفت شد که محمد هم تا صبح نخوابیده و از دنده ای بدنده ای می غلطید و متصل آه میکشید فهمید حرف امیدوار درست بوده اما هر قدر فکر کرد که این گرفتاری نسبت بکه پیدا شده چیزی بعقلش نرسید و بهوش امیدوار آفرین گفت . اما هما آن روز و آن شب را مراقب حال فردوس بود تا بیدار بودند میدید که دایم خود را بچیزی مشغول میکند که با او صحبت ندارد گاه طفره زده بگوشه ای رفته بفکر فرو میرود و آه میکشد چون بستر خواب رفتند و ساعتی گذشت دید آهسته بر خاسته در بستر خود

ورود ماری بموک و بروز عشقی جدید

نشست و سر بزانو نهاده میجنبید و آه میکشید و تاصبح بهمین حال بود - هما هیچ بروی خود نیاورد که فهمیده او دیشب بیدار بوده فردا دید که در بصره او تغییر کلی پیدا شده و در چشمهایش حال فتوری ظاهر گشته و از آن حال هوشیاری و مسرتی که در آن نگاه بود افتاده . گفت خواهر جان امروز تکلیف ما چیست . گفت مگر انسان هر روز تکلیف تازد دارد امروز هم مثل هر روز باید خورد و خوابید و لغو گفت و شنید و هیچ نفهمید تا مرد هما خندید و گفت دیگر چرا باید مرد زنده باشیم و حرفهایرا بزنییم که بحال ما فایده داشته باشد چه ضرر دارد گفت منکه حرف با فایده بعلم نمیرسد شما اگر میدانید بگوئید ببینم کدام است که میشود از آن چیزی فهمید . و دردی دوا کرد گفت خواندن اشعار و کتاب سرگذشت پیشینیان . فردوس گفت چه کتابی میل دارید بخوانید حاضر کنم . گفت دیوان غزلیات شیخ سعدی را که آن روز دیدم دارید از همه کتابها بهتر است . گفت شیخ غزلی باقتضای حال خود بخواهش دیگران ساخته و الفاظی بهم بافته از آن چه میتوان فهمید و بحال ما چه فایده دارد . گفت چنین نیست گویا درست در مضامین آن دقت نکرده ابر که ببینید چه اثری در حال شخص میکند فردوس کتاب را حاضر کرد . هما این غزل را باز کرد و گفت بخوانید ببینید چه میفهمید ؟

ایکه گفتمی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

گر امید وصل باشد اینقدر دشوار نیست
هر شعر را که میخواند مثل این بود که فردوس تا بحال
نشنیده یا اگر شنیده نفهمیده حالش خوش میشد این بیت را که
خواند :

بیدانرا عیب کردم لاجرم بیدل شدم

آن گنه را ! این عقوبت همچنان بسیار نیست
فردوس بی اختیار گفت بله والله هما گفت حالا از من عذر
بخواهید که در این مدت نمیدانستید چه دردی دارم و در دل خود مرا
ملامت میکردید گنه من هیچوقت شمارا در کاری ملامت نکرده ام

طغرل و هما

مگر حال چه شده که عذر بخواهم هما گفت هیچ حرفی بر زبانم رفت فردوس دید کم کم رازش بروز میکند گفت دیگر بس است نخوانید گفت پس چه کنیم همین طور ساکت نشسته بهم تماشا کنیم . گفت برویم خدمت خواتون گفت بفرمائید برخاسته باطاق ماری رفتند . فردوس در آنجا آسوده بخیال خود مشغول شد هما با خود گفت باید رفت و حال محمد را فهمید . پس از ساعتی برخاسته رفت و برادرش را طلبید آمد چشمش که باو افتاد تعجب نمود زیرا که بکلی رنگ او زرد شده چشمها بگودی افتاده و سرخ شده بود گفت آه برادر شمارا چه میشود گفت خواهر بلائی بسر خود آوردم بیک نظر دل و دین باختیم و جان باقی است

برای آنکه بیازم بیک نگاه دگر
هما خندید و گفت اینها عیب حرف نشنیدن است نگفتم
صلاح شما نیست گفت حال چاره‌ای بحالم بکنند گفت هیچ چاره
بجز صبر نیست من در این راه از شما پیش قدم هستم آزموده‌ام جز
صبر و توکل علاج دیگر نیست اما چیزی از شما میگیرم و مرده
خوبی بشما میدهم گفت آیا مطلبی هست که قدری قلب مرا تسکین
دهد . گفت بلی تسکین کامل گفت هر چه بخواهید میدهم گفت این
را میخواهم که تادر این خانه هستید عشق خود را کتمان کنید . از آن
پس هم که بخواست خدا این رشک پری مال شما شد او را از اینجا
نبرید و در همین جا بمانید . گفت با خدا عهد میکنم که اگر اینها
مرا قبول کنند همین جا مانده نوکری بآنها کنم عشق خود را هم
حتی الامکان کتمان خواهم کرد اما از معشوقه نمیتوانم کتمان کنم .
حال بگوئید آن مرده کدام است گفت این است که معشوقه نیز
شما گرفتار شده محمد وجدی کرده گفت مگر او چیزی اظهار
کرد گفت نه دل و حوصله غریبی دارد و بسیار از همچو صحبتی طفره
میزند اما ملتفت او بودم که از آن ساعت هوش و حواس ندارد و
دیشب ناصبح نخواهید اما هر قدر خواستم که چیزی بگوید نگفت
و خود را براه دیگر زد محمد گفت اگر این صدق باشد نصف درد
من زایل میشود آیا میتوانید از حال من چیزی بگوش او برسانید .

ورود ماری بموك و بروز عشقی جدید

گفت نه باین زودی میترسم بکلی از من برمد مگر کم کم باو بفهمانم محمد قبول کرد و رفت دو روز دیگر هم حال آن عشاق بهمین منوال گذشت و طفرل را از بهر دیدن هما طاق ت طاق شد و بدایه خود متوسل گردید دایه هما را دیده گفت بنظرم می آید با طفرل بی میل شده اید . گفت آه این چه حرفی است میزنید .

گفت پس چگونه است که پنج روز است احوالپرسی از او نکرده ملاقاتی با او نمینمائی گفت دایه جان آیا راه ملاقات داریم اود بیرون است و با برادرم هم منزل من در اندرون با فردوس هم حجره بخدا پنج شب است ازدوری او نخوایده ام . گفت من محلی دارم که در آنجا با هم ملاقات نمائید و احدی راه با آنجا ندارد گفت پس چرا اقدام نمیکنید من که نزدیک است دیوانه شوم . گفت امشب پس از خوابیدن فردوس بیرون بیائید تا شما را با آنجا ببرم . و رفت بطفرل خبر داد آن شب هما به مدت هر شب با فردوس قدری صحبت از عشق کرد و قدری کتاب خواند و از داستان عشاق برای يك دیگر میخواندند هما میدید فردوس بعض نکات و دقایق از عشق بیان میکند که هر عاشقی ملتفت نیست اما دنباله حرف خود را میبرد که کسی بی بخیالش نبرد بجز گاهی فکری عمیق و آهی طولانی چیزی از او بروز نمیکنند پس از صرف شام و شب نشینی خوابیدند هما پس از ساعتی فردوس را آواز داد او جواب نداد پس برخاسته رفت آهسته بصحن خانه دایه آنجا حاضر بود او را برد پیام عمارت و از آنجا برد بان غرفه ای که چند شب آتش خواتون باشهس آنجا میخوابیدند غرفه را نمود و خود برگشت هما وارد آنجا شدید طفرل آنجا منتظر است سلام کرد و گفت عزیزم شما که همچو جائی داشتید چرا این همه مرا در عذاب فراق گذاشتید گفت مگر من مجال دارم این برادر عزیز ما که شبها خواب ندارد روز هم که وقت اینکارها نیست . پرسید برادرم را چه شده که شبها خواب ندارد . سابق که همچو نبود گفت نمیدانم نه خواب دارد نه خوراک نه چندان صحبتی میکند نه خنده دایم مبهوت و متفکر است گفت شاید عشقی پیدا کرده گفت

طفرل وهما

عشق بکه کسی رانديده شايد مهموم اين اتفاقات ناگواری است که برای شماروداده هماگفت ممکن است همه کس که مثل من بيدردو عار نيست پدرم در بدرخانه خراب و غارت شده اصلا در بند نيستم و دایم بخيال طفرلم طفرل خود را بیای او افکند و گفت من چگونه شکر این نعمت را گذارم که همادریال من است و مرا لایق یار خود میداندهمارا گریه گرفت و خود را به آغوش او افکند و گفت شما را بخدا مرا باین حرکات خود آزار ندهید من باید فخر و شکر کنم که منظور نظر توهستم پس باهم نشسته مشغول خواندن اشعار عاشقانه و شرح حال خود شدند اما فردوس چون دیدهما برخاسته بیرون رفت ومدتی گذشت و نیامدمتوحش گردیده برخاسته بیرون رفت که ببیند جهت تاخیر اوچه بود چون وارد صحن خانه شد سیاهی را دید که دریای دیوار ایستاده تصور کرد هماست پیش رفته گفت عزیزم چرا اینجا ایستاده اید او یکمرتبه خود را بیای او افکنده بنای گریه گذاشت قلب فردوس بطپیدن آمد و خواست فریاد کند باز خودداری نمود بدنش بلرزه درآمد و برای اینکه نیفتد تکیه بدیوار کرد و گفت آه تو کیستی و چه میخواهی او سر برداشته دامان او را گرفته گفت خواتون سوخته ای هستم بیقرار گرفتاری بی پناه جذبه عشق توام بی اختیار باینجا کشید و حیران بودم که برای چه اینجا آمده ام و مقصودم چیست گویا خدا نخواست مایوس برگردم تورا از خواب ناز بیدار کرده بیرون فرستاد که در دلم را پشنوی مرهمی بر زخم سینه ام نهی وسیله و پناهی جز خودت ندارم میکشی بکش میبخشی ببخش فردوس رادل از آن کلمات پاره پاره شد و نزدیک بود که دست بگردن معشوق خودده آورد اما خودداری کرد و گفت آه این شمائید باینجا آمده اید من هرگز گمان نمی کردم از شما همچو کاری سر بزنند مگر خیال دارید مرا رسوا کنید شمارا بذات خدا و بجان آن خواهر عزیزت قسم میدهم بگذار من آسوده بسوزم و بسازم تا بمیرم همین بلائی که ب سرم آورده اید کافی است دیگر بیدرد و اندوه رسوائی گرفتارم نسازید که تاب ملامت و خجلت راندارم محمد دست او را گرفته بوسید و

ورود ماری بموک و بروز عشقی جدید

گفت اگر بدانم بامن التفات دارید تازنده ام صبر میکنم و بی رضای شما نفس نمیکشم آه چقدر خوشبخت است برادر شما که اکنون بامعشوق خود بدون واهمه و دغدغه خاطر نشسته. نه مانعتی در بین است نه عتابی لب بر لب هم میگذارند و درد دل را بهم میگویند گفت مگر شما از حال آنها خبر دارید گفت بخوبی. گفت بر شما ناگوار نیست گفت نه دو نفر جوان بهم عشق دارند مرا چه افتاده که گوارا ایم باشد.

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را

هر که بینی دوست دارد دوستدار خویش را

ایکاش برادر شما هم يك قدری انصاف مرا پیدا میکرد گفت عزیزم خواهش دارم کاری نکنید برادرم یا دیگری حتی خواهر خودتان بوئی از این ماجرا ببرد و الا من از خجالت فجنه خواهم کرده هر کسی حالی دارد من این قسم خلق شده ام حال دیگر بروید و راحت بخوابید دیگر چنین بی پروا رفتار نکنید دست خود را هم بدهید تا من بوسیده باشم عهد محبت خود را محکم کنم که خاطر شما آسوده باشد محمد جرئت پیدا کرد او را تنک در بنل کشیده بسینه خود فشرد اوس را بهر طرف میبرد که لبش بالب او مصادف نشود آخر محمد چند بوسه از او نموده رها کرد. فردوس پا بگریز نهاده رفت با طاق خود و بی حس بروی بستر افتاد محمد نیز بادلی از وجد آن اتفاق مسرور و با خاطری از عهد جانان آسوده رفت بمنزل خود و خوابید. وقت سحر طغرل آمد و آهسته با طاق داخل شد دید محمد بیدار شده و در بستر نشسته مشوش گردید و پرسید چرا باین زودی برخاسته اید گفت خواستم بیرون بروم دیدم شمارفته اید منتظر مراجعت شما بودم و برخاسته بیرون رفتم و وضو ساخته برگشت صبح طالع شده بود نمازی خوانده باز خوابید که طغرل هم بخوابد طغرل تعجب نمود که حال او آسوده و مایل بخواب دید او هم خوابید.

اما هما آهسته وارد شد فردوس عمداً خود را بخواب گرفت اول صبح او را هم خواب ربود و در خواب با محمد در گفتگو بود سه ساعت که از روز بر آمد هر دو بیدار شدند. آنروزها حالی دیگر در او

طغرل و هما

مشاهده نمود بشاشتی در اودیده میشد گاهی صحبتی کرده میخندید
محمد هم بهمین حال بودهما هر قدر فکر کرد که جهت بشاشت او چیست
نفهمید و آن راز پوشیده ماند .

فصل پانزدهم

فوت آتش خواتون در اردو رجوع خواجگان بشیر از

فردای آنروز لولی را احضار کرده بودند رسید و دست طغرل را بوسید طغرل از چگونگی حال حسام‌الدین قزوینی و آنچه پس از او گذشته بود سؤال نمود او واقعه را کاملاً بیان نمود بقدری طغرل و محمد خندیدند که بی‌حال شدند لولی گفت در حقیقت شما خدمتی بمردم فارس نمودید که دست‌طمع او را از سر همه کوتاه کردید آنچه از هر کس گرفته بود بصاحبش رد نمود و پنهانی از شیراز رفت گمان ندارم که جرئت کند بار دوهم برود طغرل گفت حال که او توبه کرده ماهم او را بجل کردیم پس باندرون رفته آن داستان را از اول تا آخر برای خواتین حکایت نمود آنها هم از خنده غش کردند فردوس گفت برادر من که اینکار را نپسندیدم مردی محترم و آبرومند را نباید باین‌شدت مفتضح کرد طغرل گفت راست است اما چاره نبود بدخیالی در باره ما داشت خدا خواست که باین وسیله توبه کند و دست از معاصی بکشد تا چند روزی نقل مجلس آنها این صحبت بود پس خدا داد لولی را مرخص کرد که بشیراز رفته به پرستاری خانه رکسب‌اخبار مشغول باشد چون سه ماه از ورود ماری بموک گذشت و مدتی بود از شیراز و اردو خبری نداشتند چشم براه بودند روزی طغرل بی‌باغ قلمه رفته گردش میکرد یکی را دید در لباس درویشان در پای درختی تخته پوستی افکنده بر آن نشسته سر بزانو دارد پیش رفت نزدیک او

طغرل و هما

ایستاده منتظر بود سر بردارد ببیند کیست ناگاه سر برداشت و چشمش بطغرل افتاد خود را بقدم او انداخت و بوسید و گریست طغرل تعجب نموده سر او را بلند کرد دید شیخ ابو محمد خصی معلم است خود را باغوش او افکنده گفت آه پدر این چه رفتار است کی آمده اید گفت عزیزم الساعه رسیده بودم جذبه مهر تو مرا پیاده باینجا کشید خواستم ببینم جذبه عشق من آنقدر اثر دارد که تو را از قلعه باینجا آورد دیدم که تو را کشیدم طغرل گفت بخدا حق میگوئید میدیدم قلبم میل میکند که باینجا بیایم و تنها برخاسته بیرون آمدم پس شیخ را برداشته باندرون برد خواتین از دیدن شیخ مشعوف شده با کمال احترام او را در صدر جا داده جویای وضع شیراز و خبر اردو شدند گفت خبر پر تأسفی دارم پر روز که میخواستم حرکت کنم این خبر رسید که اتابک آبش خواتون در اردو جان بجان آفرین تسلیم کرد و اشک از چشمش جاری شد همه بگریه او گریستند و پرسیدند مرضش چه بوده گفت نبدق چون تمام جواهرات و اسباب تجمل خود را فروخته بجرم قتل سید عماد الدین داد و پسر عمش جلال الدین ارقان را در پیش چشمش بیاسار سانیدند و دخترش را بی رضای او بیکی از امراء مغول شوهر دادند بیچاره دق کرد ماری گفت مگر او را دختری بود گفت بلی از منکو تیمور اغل پسر هلاکو خان دختری از او بوجود آمد که از او گرفته در حرم سلطانی تربیت میکردند شنیده ام در حسن ووجاهت بی مثل و اسمش کردوچین است همه از فوت آبش افسوس خوردند بخصوص ماری شیخ گفت نوشته بودند که (ف) او را که مسلمان و موحد بود برسم مغول در دخمه گذارده چند ظرف شراب و جامهای زرین و سیمین بائین مغول با او در دخمه نهاده اند پرسیدند مگر مغولان با اموات خود چنین مینمایند گفت بلی خاصه با سلاطین و امراء بزرگ خود آنها را بدخمه میگذارند آنچه در دنیا بآن میل و علاقه داشتند از قبیل جواهرات و زینت ها و جواری و غلامان ماه رخسار و ماکول و مشروب زیاد با او در دخمه نهاده در آنرا میبندند بعقیده آنها روح او با آنها در آنجا عیش میکند آن بدبخت ها تا آذوقه دارند خورده بعد میمیرند طغرل گفت شنیده ام (ط) در ممالک اغور و خطا

فوت آتش خواتوق در اردو ...

چون سلطان بمیرد پس از آنکه او را باین تفصیل دردخمه نهادند هرچه اسب سواری خاصه اوست چوبی بلند آورده یکسر آنرا تیز کرده از دبرش کوبیده تا از حلقش بیرون آید پس آنرا بروی دخمه اش نصب مینمایند خواتین قدری باین وضع و عقیده خندیدند شیخ گفت نوشته بودند که آتش در حین مرگ سرش در دامان خواجه شمس الدین بوده که جان سپرد، و میگفته اند باو شوهر کرده ماری گفت کار صحیحی کرده شخص در سفر محرم غم خواری لازم دارد خداوند او را بیامرزد گفت گویا وصیت کرده که نصف مالیه اش را بخواجه بدهند طغرل گفت ما را بمال او احتیاجی نیست شیخ گفت اگر بشما دادند بمصرف خیرات او برسانید اما با داشتن دختری مثل کردوچین مال او را بدیگری نخواهند داد پس از وضع شیراز جو یا شدند شیخ گفت جمعی از اعیان شیراز پس از آن واقعه مضحك حسام الدین قزوینی بار دورفتند مانند خواجه قوام و خواجه شمس الدین حسین مستوفی و خواجه مجدالدین اسعدرومی و دیگر از اعیان و عمال حمیده و ماری از این خبر اندیشناک شدند که مبادا این خواجگان پس از فوت آتش در اردو با هم عهد اتفاق و اتحادی ببندند و در ضمن خواجه نظام الدین ناچار شده قول با اسعدرومی دهد که دختر خود را به پسر او تزویج کند زیرا که او را خبری از عشق طغرل بهمان نیست خواجه شمس الدین نیز خبر ندارد که قبل از وقت هما را برای پسر خود خواستگاری نماید این خیال نه تنها آن دو مادر را مشوش داشت بلکه طغرل و همانیز پیوسته از این اندیشه مضطرب و پریشان بودند و از هم گشوده نمیشدند کار هما آسان تر بود که عقد خود را امضا نکند و بدلائل صحیحه امتناع نماید اما کار محمد مشکل بود که طلاق دختر مجدالدین را اظهار کند و القاء خصومتی جدید در میان آنها شود شب و روز محمد از این مسئله افسرده و در اندیشه بود که برخلاف میل و رضای پدر دختر مجدالدین را رها کرده بخواستگاری فردوس برخیزد و خواجه شمس الدین با آن دوستی که با پدرش دارد دختر خود را باو خواهد داد و اینکار در نظرش ممتنع مینمود و خواب و آرام نداشت فردوس اگر چه گرفتار محمد بود اما هر وقت خیال زناشوئی

طغرل وهما

با اورامی کرد قلبش گرفته و اثر کراهتی در ضمیر خود میدید لهذا چندان التفاتی بآن مسئله صلح خواجگان نداشت و با خیال دوی معشوق خوش بود. اما طغرل باطمینان محبتی که پدر و مادرش نسبت باو داشتند و عالم عشقی که درهما میدید یقین داشت که هم‌اجز با او بادیگری هم بالین نخواهد شد و خاطر خود را تسلی میداد و بوصول امیدوار مینمود از این‌میان بیچاره محمد مایوس و دردش بی دوا می‌نمود سه ماه دیگر حال آن دل‌باختگان باین وتیره گذشت طغرل وهما گاهی در آن غرفه ملاقاتی کرده از مشکلی که در آینده در راه خود می‌دیدند باهم گفتگو میکردند وهما خود را بلاقیدی زده میگفت من پشت پابه‌مه رسومات عالم زده و از هیچ ملامت و رسوائی باک ندارم دوست ما را و همه نعمت فردوس شمارا منکه تادم مرگرفته و برگشتم از خشم و غضب پدر باکی ندارم طغرل این شعرها را برای تسلی خاطر خود ساخته بود برهما میخواند.

تعالی الله که از فضلش نکاری مهربان دارم

نه بامهرش زدوزخ بینم و نی میل‌جنان دارم

اگر عالم شود دشمن براه عشق او با من

بجان دوست‌گر از دشمنان یکجوزیان دارم

اگر خوابم و گر بیدار رویش را همی‌می‌بینم

و گر مستم و گر هشیار نامش بر زبان دارم

اگر تاجم نه‌د بر سر تنایش بر ملا گویم

و گر تیرم ز ندب‌دل خدنگش را نهان دارم

اما محمد و فردوس را جز آن يك ملاقات دیگر ممکن نشد

و آنرا نیز ازهما هم پوشیده داشتند و او هر قدر سعی کرد که از فردوس

کلمه‌ای از عشق ببرادش بشنود ممکن نشد. لیکن تمام آثار عشق

را در او مشاهده میکرد و از صبر و حوصله آن دختر چهارده ساله در

حیرت بود گاه که با محمد ملاقات میکرد او را دلداری میداد که

آخر این دختر فرشته‌وش مال تو خواهد بود و اظهار یاس و ناامیدی

مینمود و میگفت ای خواهر من در خود این سعادت را نمی‌بینم با

عشق او خوشم و بردباری پیشه کرده‌ام تا از پس پرده غیب چه ظهور

فوت آتش خواتون در اردو ...

نماید اما فردوس جز بهت زیاد و تفکرات عمیق کاری نداشت و هیچ نمیدانست که این محبت مفرط او بمحمد و این کراحت از هم خوابگی با او چه معنی دارد اما شیخ ابو محمد عاشق پیشه بطغرل می گفت که من آمدم در زیر دست تو بمیمرم و تا زنده ام روی تو را ببینم اغلب اوقات طغرل در خدمت او بساختن اشعار عاشقانه بسر میبرد او در آن اشعار تصرفات مینمود و از دقایق عشق صحبت میداشت و باین بیت مترنم بود .

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم

هوش من دانی که برده است آنکه صورت مینگارد

پس از سه ماه لولی وارد شد و خبر آورد که از (ف) خبر فوت آتش مردم شیراز عموها لباس عزا در بر کرده و سه روز تمام دکان و بازارها را بسته در جمع مساجد و خوانیق مجلس عزا و ختم برای او گذاردند که مایه حیرت مغولها گردید و دیگر بابستگاز، اتابک سربسرنمی گذارند و با احتیاط رفتار مینمایند و کنیزان خواجه نظام الدین را که حسام الدین اسیر کرده بود بآن خانه خراب پس فرستادند و خدادادم تکفل معاش آنها است. لیلی نیز توبه کرده همه روزه آمده جوینای حال خواجه طغرل است و میگوید دلم میخواهد یکبار دیگر او را ببینم طغرل فوراً دو بست دینار برای معاش کنیزان خواجه باو داد و پنجاه دینار برای لیلی و گفت باو بگو من ترا دوست دارم امانه مثل دوستی فساق تو تا زنده ای معاشت را میدهم بشرط آنکه دیگر گرد بدکاری نکردی . اما لولی محرمانه بطغرل گفت که سعدالدین پسر اسعد رومی سخت در جستجوی زن و دختر نظام الدین است و یکی از ملازمان خود را برای پیدا کردن آنها باین محال فرستاده و او مفقود الاثر گردیده و از من خواهش کرده که باین صفحات آمده از او تجسس کنم و بمن وعده داده که اگر سراغی از او بدست آورم صد و پنجاه دینار بمن بدهد. طغرل گفت من از او نشانی بتو میدهم که رفته صد و پنجاه دینار را از او بگیری . گفت خیلی بامزه است که بدست شما گرفتار شده باشد گفت نه بدست من نیفتاده او را در یکی از دهات کشته اند و چون آن مزرعه از ماست مباشر آنجا شمشیر او را

طغرل و هما

برای من آورد من از اسمی که بر تیغه آن نوشته بودند شناختم آن شمشیر را برده بگودریکی از دهات فهمیدم که بطمع اسب و شمشیر او را کشته اند و من این شمشیر را بقیمت بیست دینار خریده آوردم که شما بدانید که چه بر سر آن بیچاره آمده لولی وجدی کرد که هم سهمی از سعدالدین دریافت میکند و هم کفایت و هنر خود را باو مینماید شمشیر را گرفته رفت بشیر از در وقت رفتن گفت پهلوان محمد بدرد زندگانی نمود طغرل از خبر فوت او خیلی افسرده گردید و کاغذی بخواجه احمد جواهری نوشت که بر سر قبر او بنائی بگذار دو قاری و چراغ موظف دارد اما بدایه و حبیب الله بروز نداد.

پس از رفتن لولی یکماه دیگر گذشت و همه آن جمع را چشم براه اخبار تبریز بود و قلبها در تشویش که چه مشکلات در کار آنها پیش آید. ماری دایم مراقب حال پسر خود بود و از حال دختر خود بیخبر. اما هما کم کم طغرل را از حال خواهرش آگاه کرده بود که با محمد چه عالمی دارد گفته بود از برادرم عهد گرفته ام که از پیش ما نرود و همه در یکجا باشیم پس از یکماه با لولی آمد و چند کاغذ آورد که از تبریز با قاصد رسیده بود یکی از خواجه شمس الدین بود بماري نوشته و قضیه فوت آتش را باو خبر داده بود و طغرل را با امیدوار بشیر از خواسته که در ورود آنها حاضر باشند نامد دیگر از خواجه نظام الدین بود بزنش نوشته بود که از برکت همراهی آن جوان من سلامت بار دور رسیده و برائت زمه خود را بواسطه آن استشهاد و تصدیق خواجه شمس الدین دیلمی ثابت نمودم و بر لیخ سلطانی صادر شد که غرامت خسارتهای مرا از حسام الدین قزوینی بگیرند و چون اعیان و خواجهگان فارس دیدند که از مخالفت با یکدیگر چه خسارتهای کشیده و چه خرابیها دیده اند همه با هم نشسته چون خیلی آزار دیده بودند با هم یار شدند (ف) و خراج مملکت فارس را از دربار سلطان در پانصد تومان مغولی مقاطعه کردند و اقساط گذشته را نیز متمهد شدند که بخزانة عاید دارند لهذا خواجه فخر الدین مبارکشاه و چند نفر از مغولان را با آنها همراه کرده اند که از آنها تقویت نموده و اقساط را وصول کرده بخزانة فرستند. اعیان

فوت آتش خواتون در اردو ..

شیراز خواجه قوام‌الدین را بر خود رئیس قرار داده تبعیت او را قبول کرده در شرف ورود بخاک فارس هستند . طفل بتهیه استقبال پدرش مشغول گردید چون خواجه نظام‌الدین بزنش نوشته بود که بشیراز برگشته برای ورود او حاضر باشد طفل برای آنها نیز محمل حاضر ساخت . محمد متحیر بود که اگر خود را در شیراز آشکار کند چون زنش شرعاً براو حرام است باید طلاق را آشکار سازد و هنوز بخدمت پدرش نرسیده و با او مشورت نکرده چگونه چنین کاری کند پس صلاح خود را در این دید که بشیراز داخل نشود و از خارج با استقبال رود و این خیال را با طفل گفت او پسندید و گفت شما بروید بقصر ابو نصر من خواتین را میبرم خانه خودم زیرا که خانه شما قابل سکونت نیست دوروزی که من در شیراز هستم شما آنجا باشید من که حرکت کردم شما هم بیائید با هم میرویم با استقبال اما شب حمیده و ماری با هم نشسته و مشورت کردند که اگر خواجه نظام‌الدین در باب هما با سعد رومی قوی داده باشد و پس از ورود بخواهد هما را به پسر او دهد تکلیف چیست اگر هما تمرد کند و صریح امتناع از اطاعت پدرش نماید نهایت زشتی و بدنامی دارد آنوقت بر خواجه شمس‌الدین هم مشکل است که این دختر را برای پسرش بگیرد زیرا که هم اسباب بدل تنگی خواجه نظام‌الدین و هم خصومت اسعد رومی خواهد شد . پس رای آنها بر این قرار گرفت که همارا بشیراز نبرند و بگویند سخت مریض بودن نتوانستیم او را بیاوریم بعد محرمانه با خواجه گفتگو نموده و او را متقاعد سازند و با او بفهمانند که این دختر یا خود را تلف یا بدنام خواهد کرد از طرف دیگر فردوس دوری از هما را بهانه کرده مثل ابر بهار میگریست هر قدر هما او را تسلی میداد آرام نمیگرفت تا آنکه حمیده بانو هما را طلبیده گفت فرزند تو باید اینجا بمانی تا ما رفته وضع خانه و زندگی خود را درست کرده آنوقت تو را بخواهیم همادرباطن خیلی خوشحال گردید اما بظاهر خود را افسرده نمود و گریه کرد که من چگونه از شما دور شوم و اینجا چگونه بمانم گفت میل خاطر ماری خاتون بر این است ایشان هم بقدر من باتو مهربان هستند فردوس هم باتو انس دارد و برای تو بیتابی میکند

طغرل و هما

دور نیست همه با هم بشهر بیائید هما راضی شد . پس طغرل و محمد و حمیده روانه شهر شدند محمد رفت بقصر ابونصر طغرل حمیده را در خانه خود منزل داد و لوازم آسایش او را فراهم کرد و کنیزان او را بآنجا آورد و معمارها را خواسته گفت باید خانه خواجده نظام الدین را در قلیل مدتی مرمت کرده بهتر از اول بسازید و پهلوان حبیب را بر آنها گماشت و خود با پنجاه سوار و دستگاهی ملوکانه از خیمه و خرگاه و یدکهای مجلل و باز و یوز از شهر بیرون رفت محمد نیز از قصر بیرون آمده با او همراه گردید . اما زن محمد چون خبر ورود مادر شوهر را شنید منتظر بود که محمد یکسر آمده در خانه آنها ورود کند چون خبری نشد خود با آنجا رفت دید حمیده تنها است . نه محمد هست نه همادست او را بوسید و پرسید هما خاتون کو ایشان را نمی بینم گفت فرزند هما خیلی ناخوش بودند نتوانستیم او را حرکت دهیم محمد از همان بیرون رفت با استقبال پدرش میل نکرد بی پدرش وارد شیراز شود ربانه بسیار افسرده و دلگیر شد که شوهرش پس از این مدت مفارقت میل نکرده که یکشب هم با او باشد و از او احوالی پرسد پرسید در این مدت در کجا تشریف داشتید چرا خبری از حال خودتان بماند اید که اینهمه نگران نباشیم گفت صلاح ما نبود که کسی از حال ما خبر شود . گفت حال چرا در خانه غیر منزل کرده اید مگر خانه ما از شما نیست . گفت نه فرزند اینجاست خانه غیر نیست اینها در این مدت بقدری متحمل زحمت ما بوده و مساعدتها کرده اند که برادر در حق برادر نمی کند دیگر اینکه باید تهیه ورود خواجه را ببینم شما هم خود مسافر در راه دارید نباید شمار از زحمت داد خواجه خود بمن نوشته اند که باینجا وارد خواهند شد . ربابه دیگر چیزی نگفت و پس از ساعتی برخاسته رفت و چگونگی را بمادرش حکایت نمود . او گفت معلوم می شود اینها با ما سربیکانگی دارند هر قدر گداتر می شوند غرورشان بیشتر می شود تو هم دیگر مرخص نیستی آنجا بروی هر وقت آمدند دست و پایت را بوسیدند برو بخانه شوهرت .

اما نوکر سعدالدین را که در موک مجبوس بود طغرل هنگام

فوت آتش خواتون در اردو ...

حرکت مرخص نمود و او پس از دوسه روز بشهر آمد سعدالدین از زنده دیدن او متعجب گردید و گفت ارجمند من خبر مرگ تو را شنیده و از تو مأیوس گردیده بودم در این مدت کجا بودی او گفت بلی مرده بودم که نفس داشتم و خوش میخوردم و میخوابیدم آن خبر بدی که شما بمن دادید بخانه مردم بردم باز خانه آنها آباد که مرا زنده گذاشتند و چگونگی را بیان کرد سعدالدین کینه عجیبی از طغرل در دل گرفت او هم با چند نفر نوکر سوار شده رفت باستقبال پدرش چون شنیده بود محمد هم باستقبال رفته قدری بر تجملات خود افزود که در راه باورسید او را سرشکسته کند بگمان اینکه محمد خودش خواهد بود و دو نفر نوکر مفلوک بی همه چیز - در منزل استخر با آنها رسید در خارج شهر خیمه و خرگاه خود را برافراشت و برای تماشای خرابه های تخت جمشید بیرون آمد عبورش افتاد بخیمه و خرگاه طغرل در کنار نهر آبی برپا کرده بودند چون آنها خیمه و سراپرده عالی و آن اسبهای عربی ممتاز را دید که در جلو خیمه ها بسته اند و سوارهای زره پوش همه با اسلحه مرغوب در آمد و شد هستند تعجب کرد که در شیراز همچو دستگاهی بکسی سراغ نداشت ارجمند را گفت برو ببین این سراپرده و دستگاه از کیست رفت و بتعجیل برگشت و گفت از خواجه طغرل مهمان دار بنده است بعض از نوکرهای داماد شمارا نیز آنجا دیدم گویا با او هم سفر هستند سعدالدین را خوش نیامد ابروها را درهم کشیده رفت بطرف تخت جمشید و ازدور خواجه محمدا را دید که با جوانی سروقد و ماه طلعت که لباس های بسیار فاخر در بردارد و شمشیری مرصع حمایل نموده دست یکدیگر را در دست گرفته از یکی از آن عمارات مخروبه بیرون آمدند لولی راهم دید که از عقب آنها میگرد روی خود را عبوس کرد و با نظر رفت و بتماشای جانب دیگر مشغول شد محمد او را ازدور دیده شناخت و بطغرل گفت میل دارید آن برادرزن بی نظیر مرا ببینید که چگونه جانور است گفت چه ضرر دارد او را دیده باشم و بنگرم چه قیافه ای نشان می دهد محمد گفت آنست ببینید بچه کبر و تبختری راه میرود لولی گفت گم شود با تبخترش پنجاه مرتبه در

طغرل و هما

سر قمار باو بد گفته ام بخود بسته کسی را داخل آدم نمی کند پس آنها رو بطرف او روان شدند چون بنزدیک رسیدند محمد محض آنکه از او کوچکتر بود سلام کرد او سر برداشته گفت آه خواجه زاده شمائید اینجاست می کنید این مدت کجا بودید بشهر آمدید چرا رو پنهان کردید محمد ابروهارا درهم کشیده گفت چون بشما مدیون بودم رو نشان ندادم در این مدت هم در خدمت این خواجه بودم گفت نمی شناسم آیا از خویشان شماست گفت « بیکانه اگر وفا کند خویش منست » ایشان سید و مولای منند - گفت انشاء الله مبارك است و سر را بزیر انداخت طغرل را از آن قیافه و وضع بی ادبی او بسیار بد آمد و طبعش نفرت نمود زیرا که گردنی داشت بسیار کوتاه و سری کوچک و چشمانی زرد و دریده و ابروها سربالا کشیده و رنگی بسیار سرخ بینی بلند و کج شده بطرف دهان و لبهائی باریک بیرنگ صدائی بد آهنگ و زیر - پس طغرل دست محمدر را فشرد و گفت وقت را نباید ضایع کرد بعض جاها را تماشا ننکرده ایم بفرمائید رفته ببینیم و بر راه افتادند لولی از عقب برگشته يك عشقی باو گفت او گفت ای کذاب باشد تا بهم برسیم لولی برگشته گفت با بنده بودید گفت بلی با تو بودم تو مگر نگفتی ارجمند را در یکی از دهات کشته اند و من شمشیر او را بدست آورده خریدم - گفت بلی مگر چه شده گفت این است ارجمند زنده و سلامت - گفت عجب بجای این که از زندگی او خوشحال باشید چرا خشمگین هستید شاید زنده شده که شما بی نوکر نباشید مگر شما هیچ صورت او را بمن داده بودید که هر کجا ببینم بشناسم از مردم می پرسیدم یکی آن شمشیر را بمن داد و چنین گفت اگر دروغ گفته او گفته گفت نه تو بمیری پول من سر راه نریخته باید آنچه گرفته ای پس بدهی گفت بچشم بایک چیزی هم علاوه میدهم مگر من نوکر شما بودم که سه منزل راه رفته پنجاه دهکده را بگردم - گفت حالا برو ارجمند خود آمده از تو خواهد گرفت گفت آن بیچاره سالها بشما خدمت کرده چرا میخواهید همیشه او را بدم مرك نفرستید و خنده ای کرده روانه شد سعدالدین لب را بدندان گزیده برگشت بمنزل خود فردا پیش از آنها سوار شده رفت بسیوند و در جای خوبی خیمه

فوت آتش خواتون در اردو ...

های خود را برپا کرده نشست جائی بود که ناچار قافله آمده از جلو خیمه او بگذرد پس از ساعتی پیشخانه طغرل پیدا شد بر قاطرهای کوه پیکر تمام دستگاه او ملوکانه دو ساعت بعد سواری زیاده غرق آهن و فولاد بانیزه های بلند و اسبهای عربی پیدا شدند و چند یدک زرین و فیروزه نشان آمده گذشت آنگاه عمه شکار با چند بازو شاهین و چرخ و سگهای معلم آمده گذشتند آنگاه خواجگان پیدا شدند محمد براسبی عربی بسیار ممتاز با یراقی اعلی سوار بود و طغرل از عقب او مانند آفتابی بر پشت زین میدرخشید کلاه مروارید دوز بر سر و لباسی مطرز بطراز مروارید در بر شمشیری مرصع حمایل کرده خنجری مرصع بکمر زده چتری زرنکار بر سر افراشته بانوگرهای مخصوصش همه آمده گذشتند سعدالدین از آمدن خود پشیمان شد و از آن دستگاه شاهانه تعجب نمود آنها با کمال بی اعتنائی از او گذشته یک میدان اسب بالاتر فرود آمدند شب از اردوی طغرل منادی فریاد کرد که هر کس از غریب و بومی میل دارد آمده غذا صرف کند جمع کثیری از اهل قریه و قوافلی که آنجا فرود آمده بودند ریختند بجلوس را پرده طغرل و بر سر سفره او نشسته از انواع طعامها که حاضر کرده بودند خوردند و بردند سعدالدین یکبار به بنیاد رفت و فردا در همان منزل ماند که با آنها نباشد آنها حرکت کردند و در منزل مشهد مادر سلیمان باردوی خواجگان رسیدند که از جهت نقاقت خواجه قوام الدین رئیس شیرازیان در آنجا اطراق کرده بودند خواجه نظام الدین و خواجه شمس الدین از دیدن فرزندان خود با آن زیب و زینت مسرور شده آنها را در آغوش کشیدند خواجه نظام الدین با طغرل بیش از پسر خود مهربانی نمود و او را در پیش خود نشاند و بشمس الدین گفت برادر آنچه از صفات مردانگی و غیرت و همت در این فرزند شما دیده ام در احدی از مردمان بزرگ عالم ندیده و نشنیده ام شما را تهنیت میگویم بوجود چنین پسری محمد گفت آنچه بنظر خواجه رسیده از مردانگی و انسانیت ایشان عشری از اعشار آن نیست که در این مدت نسبت بما کرده اند نمیدانم بچه زبان التفاتها و مهربانیهای ایشان را عرضه دارم این زمانهای

طغرل و هما

کم وفا به بیان آن نمیکنند آخرین مرحمتشان اینکه جمعی بنا و نجار از خودشان گماشته اند که خانه و بران مارا تعمیر میکنند و خانه خودشان را برای ورود خواجه معین کرده اند شمس را از شنیدن این کلمات گل از گل رخساره شکفته میشد و در دل بحرکات پسر آفرین میگفت خواجه گفت فرزند مرا که عمر به آخر رسیده مگر تو که جوانی بتوانی از عهد تلافی این محبتها بر آئی اگر هم آسمان با تو مساعدت نکرد باید تا زنده هستی با دوست ایشان دوست و با دشمن ایشان دشمن باشی- شمس گفت این بیانات حضرت خواجه و فرزند ایشان بنده را خجل میکند خدمتی که لایق مقام حضرت وزیر باشد از بنده و بنده زاده سز زده که در خور این همه تمجید باشد گفت ای برادر پس از فضل خداوند جان من و پسر من را او خریده مگر بشما حکایت نکردم که چگونه من و محمد را این جوان از قتل و مرگ رها نید و چگونه در غیاب من با حسام الدین محاجه کرد شمس گفت ای راستی چه شد که حسام الدین از شیراز فرار کرد محمد گفت این حکایتی است شنیدنی و از کارهای بزرگی است که از این خواجه سر زده ولیکن حالا موقع مناسب ذکر آن نیست در خلوت باید عرض کنم در این بین خواجه مجد الدین اسعد و خواجه شمس الدین حسین مستوفی چون شنیده بودند خواجه زادگان آمده اند بنخیمه آنها آمدند آنها برخاسته استقبال کردند و محمد از روی الجاء پیشرفته دست پدر زن خود را بوسید آنها نشسته بنخواستگان چشم روشنی گفتند خواجه اسعد از محمد پرسید از خانه ما چه خبر دارید گفت بنده تعجیل داشتم داخل شیراز نشدم لیکن در منزل استخر خدمت خواجه سعد الدین رسیدم حمد خدا را سلامت بودند ایشان در سیوندمانندند فردا شرفیاب میشوند خواجه اسعد از این وضع بوی خوشی نشنید و دیگر چیزی نگفت ناگاه آمده خبر آوردند که خواجه قوام الدین رحلت نموده همه از جا جسته رفتند بسوی نعش او و مشغول تغسیل و تکفین او گردیده و لباس عزا در بر کردند شمس باین شعر مترنم بود (ف)

فوت آتش خاتون در اردو ...

دستور خراسان شده گیر و شده گیر

در رتبه چو ساسان شده گیر و شده گیر

شب که هر کس بخیمه خود رفت امیدوار کاغذ ماری را که در باره عشق هما و طغرل نوشته بود بخواجه شمس الدین داد نوشته بود تا اجاره ازدواج آنها را از خواجه نظام الدین حاصل ننمائید از شیراز حرکت نکنید که اینها سخت بهم گرفتارند شمس پریشان گردیده چگونگی را از امیدوار جویاشد او از ابتدای گرفتاری طغرل که قبل از تکلیف او را می دیده و باو محبت پیدا کرده و کوششها که در راه او نموده بود و قصد جان خود نمودن هم را بیان کرد شمس گفت برادر بعجب اشکالی گرفتار گشته ایم پرسید چرا با اینهمه خدمتی که طغرل باینها کرده باز مضایقه دارند دختر خود را باو دهند گفت نه آن بیچاره ها هم تقصیری ندارند دانسته در حضور تمام خواجگان فارس قولی بخواجه مجدالدین اسعد رومی داده و نمیتوانند چشم از دوستی او که یکی از ارکان فارس است بپوشند امیدوار گفت پس مجدالدین و نظام الدین خبر ندارند که محمد دختر آنها را سه طلاق گفت و بشهر شیراز محض همین وارد نشده گفت آه او دیگر چرا چنین کار خطائی کرد گفت از لج و بغض پسر اسعد رومی و چگونگی تحریک او برای قتل نظام الدین و فرستادن ملازم خود را بموک و خبر بدار زدن طغرل را دادن همه را بیان کرد شمس گفت پس بیچاره خواجه نظام الدین از فردا که پسر اسعد وارد میشود باید کمر خصومت و مجادله با اینها ببندد ماهم ناچار آلوده باین منازعه بیمعنی خواهیم شد چون در ضمن گفتگو اسم لولی برده شد شمس پرسید مگر لولی بشیراز افتاده گفت بلی باما همراه و یکی از ملازمین خواجه زاده است گفت او را بیاور ببینم امیدوار لولی را احضار کرد او آمده خود را بقدم خواجه افکند و بگریستن افتاد شمس گفت رفیق الحمدلله از آن بند و زندان خلاص شدی چگونه بشیراز آمدی گفت بشوق زیارت جمال شما شمس او را نوازش بسیار نموده و بیاد آن زمانها افتاد و آهی کشید پس با امیدوار گفت چاره این کار چیست من یقین دارم نظام الدین نمیتواند از مجدالدین دست بردارد بار سنگینی

طفرل وهما

از عمل دیوان بردوش خود گرفته ناچارند با هم راه بروند گفت باید از پسر و دخترش صرف نظر کند بنقد که دخترش در تصرف ماست اول منازعه پسرش را که مشکل تراست درست کند همچو میفهمم که در هر دو مسئله رجوع خصومت مجدالدین بطرف شما بشود شمس گفت ما را در کار پسرش چه دخالتی است من با هر دو طرف دوستی دارم گفت در موقعش خواهید فهمید شمس فکری کرده گفت هر چه خدا خواسته همان خوب است ما که با کسی خیال نزاعی نداریم آنشب محمد هم چگونگی سه طلاق گفتن زن خود را بنخواجه گفت واو بشدت متغیر و مشوش شده گفت من نمیتوانم محض جهالت و هوای نفس تو از مجدالدین بگذرم امروز کمال احتیاج را بدوستی و همراهی او دارم حکماً باید محرمانه محلی قرار داده زنت را پس ببری محمد گفت زنی که محلل با او بخوابد بکار من نمیخورد گفت مگر این کار بسرتو تنها آمده بسیار اشخاص از تو بزرگتر هم که اختیار زبان خود را نداشته اند گرفتار باین بلیه شده اند محمد گفت تحمل همچو امری بر من دشوار است نمیخواهید من مالک نفس خودم از شما جدا میشوم خود دانید با دوستی مجدالدین او عصارا بلند کرده کوفت بسر محمد و گفت از پیش چشمم گمشو بهر جا میخواهی برو محمد رفت بمنزل طفرل و قضیه را بیان کرد طفرل گفت برادر برای اینگونه امور نمیتوان از پدر خود چشم پوشید هر چه میل و رضای اوست بجای آرید ممکن است محلی قرار بدهید و این مخمسه را بنخواستار بگذارید گفت محلل هم قرار بدهند محال است دیگر دست من بدست دختر مجدالدین بخورد طفرل فکری کرده گفت باید در این کار تدبیری کرد پرسید چه تدبیر گفت یکی را پیدا کرده محلل قرار میدهم و با او قرار میگذاریم که پس از تحلیل بگوید زن خود را طلاق نمیگویم و همچنان او را در حباله نکاح خود نگاهدارد که رفع ایراد آنها از شما بشود محمد گفت بخدا تدبیر خوبی است اما همچو شخصی که از میدان آنها در نرود و بدادن پول فریب نخورد و اگر حاکم شرع او را ملزم کرد بدادن نفقه و کسوه بتواند از عهده برآید کیست گفت بهتر از لولی برای

فوت آتش خاتون در اردو ...

این کار سراغ ندارم اگر ایراد نفقه هم گرفتند من از جانب او میدهم تا یکسال بگذرد و شما زنی گرفته آسوده شوید آنوقت طلاقش بگوید محمد دست او را گرفته بوسید و گفت خدا مرا قربان چون تو برادری نماید که همیشه بفریاد من میرسی و حل مشکل مرا میکنی فردا صبح محمد رفت و بخواجه تعظیمی کرد خواجه گفت اگر هنوز در آن کمراهی و خیال خود هستی دیگر پیش من آمدی چه کنی برو بعقب کار خودت گفت من چگونه تخلف امر شما را میکنم شهر که رفتیم محرمانه ترتیبی میدهم که کسی نفهمد چه واقع شده قدری خاطر نظام الدین آسوده گردید و براه افتادند در بین راه پسر مجدالدین رسید و پیاده شده رفت زانوی پدر را بوسه زد پدرش پس از رو بوسی باو گفت برو دست نظام الدین را ببوس گفت بچه جهت گفت مگر خیال نداری داماد او شوی در این سفر حرف را تمام کرده ایم او هم رفت بطرف خواجه نظام الدین خواجه هم پیاده شده او را در آغوش کشید و سوار شده رو براه نهادند .



فصل ۱۶

گرفتاری ربابه بچنگ لولی و مفقود شدن هما و محمد

محمد و طغرل خود را از جمع مسافرین دور گرفتند و تاختند بجلو همه جا صحبت کنان رفتند تا منزل و در بین راه نیز شکاری کردند طغرل گفت من نمیدانم چرا آنقدر از این پسر بدم میآید تا قیافه او را ندیده بودم اصلاً بخیال او نبودم اما پس از دیدن او می بینم دایم در پیش چشمم مصور میشود و دلم از او میلرزد و تنفری از او پیدا میکند - گفت قطعاً او هم با شما همین قسم است این خیال خیانت اوست که در شما اثر میکند جهت هم معلوم است .

طغرل تصدیق کرد چون بشهر رسیدند خواجه نظام الدین بخانه شمس وارد شد و مردم آنجا آمدند بدیدن او شب که باندرون رفت و دختر خود را ندید یکه خورده پرسید هما کو آیا چیزی بسرش آمده حمیده گفت نه الحمد لله زنده و سلامت است گفت پس چرا او را نمی بینم گفت جهتی دارد محرمانه عرض میکنم پس در خلوت چگونگی عشق طغرل و همارا بیکدیگر و ماندن او در موک با سم مرض و آنچه بر آنها گذشته بود در آنجا بیان کرد نظام الدین یکمرتبه از جا بشد و گفت خاك برسرت بادختر و پسری که برایم نگاهداشتی دخترم باین وضوح معشوق بازی میکند پسرم بی رضای من زنش را سه طلاق میگوید پس من دیگر برای چه زنده ام و

گرفتاری ربابه بچنك لولى ...

بچه‌رو درشیراز بمانم کاش اینهارا بمن اطلاع داده بودی که هیچ بشیراز نمی‌آدمم و خودرا گرفتار این سرشکستگی و خصومت با همچو مردم نمی‌کردم - گفت مرا چه گناه این پسر و دختری که دیگر را قبل از زمان تکلیف دیده و بمهر یکدیگر گرفتار بودند و من اصلاً خبر نداشتم تا روزی که پسر بد ذات مجدالدین خبر بدارزدن پسر جوان آن بیچاره مردم را بموک فرستاد و بگوش هما رسید و از غصه خودرا بحلق آویخت اگر ده دقیقه دیرتر رسیده بودیم مرده بود آنوقت ما پی بعشق آنها بردیم محمد هم که دید این پسر نسبت بهمچو مردمان نجیب بلند همت حامیان ما در بدرها همچو خبث باطنی ظاهر ساخت خلق براو تنگ شد و دختر آنها را سه طلاق گفت نظام الدین از بدبختی خود گریه کرد - پس گفت از دوستی و اتفاق با مجدالدین ناچارم باید مسئله محمد و زنش محرمانه چاره شود و محلی قرار داده زن خودرا پس آورد آن گیسو بریده راهم بفرست بیاورند شب و روز براو بخوان و درد کار مارا باو بفهمان شاید دست از این هوس و خودکامی بردارد و مایه خصومت در بین ما نشود حمیده گفت چنین میکنم شما اول ترتیب کار پسر را درست کنید جای هما علی الحساب عیبی ندارد محمد که آسوده شد میفرستم او را بیاورد فردا محمد را خواسته و میل پدرش را باو گفت جواب داد من برای اطاعت امر ایشان حاضرم اما باید محلل خیلی مخفی و کسی باشد که من خود معین میکنم گفت چه ضرر دارد فردا حمیده رفت بخانه اسعد رومی و خلوت کرده بمجدالدین و زنش گفت شما خود میدانید در سال هزار نفر درسریك امر جزئی بازن محبوبه خود بهم رده شیطان او را وامیدارد بطلاق زنش اما فوراً پشیمان شده محلی قرار داده زن خودرا صاحب میشود حال از بدبختی برای ماهم يك همچو مصیبتی روداده من آمده‌ام بمعذرت و استدعای عفو از محمد - مجدالدین گفت بخدا تا گفت من داخل شیراز نشده از بیرون آدمم بدل من گذشت که باید امر تازه‌ای اتفاق افتاده باشد اما از قراری که من شنیده‌ام این زن و شوهر مدتهاست که از هم دور بوده‌اند چه واقع شده که او متغیر گردیده و زن خودرا

طفرل وهما

سه طلاق گفته حمیده گفت دوسه مطلب دست بهم داد که اورا از حال طبیعی بیرون کرد یکی اینکه بمحمد گفته بودند خواجه سعدالدین پولی بیکی داده که پدرت را بکشد او بمن گمت ملامتش کردم که چرا همچو حرفی را باور کرده از آن پس که ما از شهر فرار کرده پنهان شدیم بمحمد نوشته بودند که خواجه زاده دایم در تجسس شماسه و در مجالس بشما طمن میزند بازم از ذهن او خارج کردم تاروژی از جمند ملازم او آمد و همچو خبری آورد ما باور کردیم و چون در راه همراهی با ما باین پایه گرفتار شده بود برای آن جوان افسرده و گریان شدیم ناگاه او سلامت پیدا شد و فرستاد ارجمند را گرفته آوردند پس از تحقیق گفت مرا خواجه سعدالدین فرستاد که باین محال آمده چنین خبری را منتشر کنم محمد یکبار دلتنگ شد و گفت من دیگر نمیتوانم بروی این مردم نجیب نگاه کنم که برادر زنم نسبت بآنها چنین رفتاری کند و آن کلمه بر زبانش جاری شد اما همان شب پشیمان گردید و بشیراز وارد نشد که گرفتار فعل حرامی نشود امشب هم پیش من آمده خواهش کرد که خود آمده شما را راضی کنم بقراردادن محلی که خود پیدا نماید و در خفیه اینکار بگذرد .

مجدالدین گفت اگر من در این سفر با خواجه نظام الدین عقد اخوت نبسته و با ایشان متفق نگشته بودم هرگز راضی باینکار نمیشدم زنی که با محلل خوابیدیک پول ارزش ندارد شوهر که برای او قحط نیست گفت نه خواجه این بلائیست در راه همه کس و اغلب مردم محترم بآن گرفتار شده ملامتی ندارد خاصه اینکه بر همه کس پنهان باشد و آن محلل هم بعد از طلاق از این شهر برود - گفت حال همچو کسی پیدا کرده اید که این سر را فاش نکرده از این شهر برود گفت بلی حاضر است زن مجدالدین با چشم گریان گفت خواهر پسر شما هیچ تقصیری ندارد اینها همه تقصیر پسر من است اما او هم تا یک درجه معذور است بدختر شما میل شدیدی دارد با و نداید این حرکات را از راه رشک و غیرت میکند وقتی بمراد دل خود رسید از همه کس بشما مهربان تر و مطیع تر خواهد شد اما شنیده ام شما خاتون را در

گرفتاری ربابه بچنك لولى ...

موك گذاشته با خود نیاورده اید گفت بلی سخت بیمار بود نتوانستم
اورا بیاورم خود هم از آمدن چاره نداشتم ماری که خداوند داغ
اولاد بدش نکند با دخترش فردوس بقدری با او مهربانی و از او
پرستاری میکردند که با خاطری جمع اورا گذاشته آمدم حال خیال
دارم که پس از آسودگی از کار محمد اورا بفرستم بشهر بیاورد -
گفت من امشب باید ربابه را دیده واقعه را باو بگویم میدانم چه
حالی پیدا میکند و گمان ندارم راضی باین امر شود مگر بعد از
اصرار زیاد فردا خبرش را بشما خواهم داد حمیده برخاسته رفت
مادر ربابه اورا بخلوت برده چگونگی را برایش حکایت کرد او
مثل این بود که مست بوده و هشیار گردیده و بنای گریه وزاری
گذاشت و گفت تمام این سیاه بختیهای من از برادرنا اهل بی عقل
من است بخدا حق دارند مرا نخواهند شما می بینید بیکانهها در
عالم گرفتاری چه خدمات نمودند اما برادر من که این کارها حق او
بوديك احوالی نمی پرسید بعلاوه اسباب اذیت و دلتنگی آنها شد .
من اگر بمیرم تن بمحلل نخواهم داد دیگر شوهرم کجا بمن میل
میکند و در میان همسرهای خود چگونه سربلند کنم . مادرش گفت
نه فرزند هم در زیادداری بسیاری از خواتین هستند که محلل قاضی
آنها را دیده بلکه بعضی هستند که دو مرتبه با آنها خدمت کرده و همه
کس فهمیده مال تو را کسی نخواهد فهمید جز آنکسی که تو را عقد
کند و طلاق دهد اینهم امتحان شده زنهایی که محلل دیده اند در پیش
شوهرها عزیز تر شده اند یکشب هر قسم باشد هر روز نمیتوان
شوهر دیگر نمود ما میخواهیم با اینها تازه قومی دیگر نمائیم گفت
محال است هما به پسر شما شوهر کند. گفت چرا مگر چه عیب دارد
گفت هزار عیب خواهید دید که چگونه تحاشی کند و بحرف پدر و مادرش
گوش ندهد مگر برای پسر شما زن قحط است که اینقدر این را دنبال
کرده اسباب تقار و دل سردی فراهم آورید . گفت حق بجانب تست
اما این پسر بوالهوس دست بر نمیدارد و ما را برای این دختر بتنك
آورده گفت اورا نخواهد دید من بهتر خبر دارم . مادرش گفت
حالا کار تو را درست کنیم مسئله او سهل است نشدند - ربابه قدری

طفرل وهما

گریه و اظهار کراهت کرد و آخر ناچار راضی شد. - فردا مادرش رفت بازدید، حمیده گفت دیشب چهار ساعت کله بکله دختره زدم تا اورا راضی کردم هر کار میکنید زودتر ا مادرا درست از این شخص مطمئن شوید که پس از رسیدن باین نعمت طمع بر او غالب نشده دو دستی نچسبد که دست از زنم بر نمیدارم. - گفت حق بجانب شماست محلل های خارج از اداره قاضی ها هیچ اعتبار ندارند زیاد شده که دست از آن زن بدبخت ببرد نداشته اند. - اما محمد تادرست مطمئن نباشد زنش را بدست کسی نمیدهد. - اورفت و محمد را خواسته و رضایت ربابه را گفت محمد گفت امروز کار را تمام میکنم که امشب آنجا رفته اورا حلال نماید

محمد رفت و چگونگی را بطفرل گفت اونیز لوی را برد بخلوت و گفت رفیق تو خیلی زحمت ما را کشیده ای میخواهم خدمت خوبی بتونمایم. - گفت من برای تلافی بشما خدمت نمیکنم بپدر شما و خودتان محبت و اخلاص دارم و شما را مستحق خدمت میدانم گفت چنین است اما من هم میل دارم بتو خدمتی کنم. - گفت اختیار باشماست هر چه بکنید عین صلاح است حال بفرمائید از چه نوع مرحمت است که میخواهید در باره ام بفرمائید گفت میخواهم یکزن نجیبه با اسم و رسم جوان و سیمین بدنی برایت بگیرم. - گفت همچو زنی چگونه سر بمن فرود می آورد شاید خیال مضحکه دارید اینهم نظیر بازی حسام الدین بدبخت است گفت نه بجان تو از روی جد و حقیقت است امشب هم باید صورت بگیرد اما ترتیبش این است که این زن بشوهرش حرام شده میخواهند تورا محلل قرار دهند که او را بمقد تو آورده امشب با او بخوابی و فردا طلاقش بدی و از این شهر هم بروی. - گفت همه کارش سهل است و ضرری ندارد اما از اینجا رفتنش غلط است من برای یکشب لذت از خدمت شما دست بر نخواهم داشت از این زنها زیاد دیده ام منتهی اینکه حلال نبوده. - گفت نه تو شرایط را قبول کن طلاق دست تو است نخواستی کسی نمیتواند بزور از تو طلاق بگیرد از این شهر کسی نمیتواند تو را بیرون کند فرضا از تو عهد بگیرند و قسمت هم بدهند سفری بموک رفته بر میگرددی

گرفتاری ربابه بچنك لولى ...

امامیل من اینست امتب عیش خود را کرده فردا هم مبلغی گرفته در حضور اشخاصی که هستند طلاقش میگوئی و از شهر بیرون رفته پس از دو روز بر گشته میروی بخانه قاضی القضاة که تورا در آن روز بازی حسام الدین دیده میشناسد باو میگوئی مرا زنی بود با صرارو دادن مبلغی مرا راضی بطلاق او کردند و طلاق گفتم حال پشیمانم آمده در حضور شما رجوع میکنم - اگر بتو سخت گرفتند که باید نفقه و کسوة او را موافق شان او بدهی و خانه برایش ترتیب دهی قبول کن و بگوهر چه در خانه شوهر اولش باو میدادند منهم میدهم آیاماهی سیصد دینار بیشتر حق نفقه و کسوه اوست مال یکسال او را پیش میدهم اگر پرسیدند از کجا آورده ای بگو نوکری کرده و نخورده و جمع کرده ام در پیش فلان صراف موجود است اگر گفتند بعد از اینهم باید اطمینان بدهی بگو همان صراف را ضامن میدهم آسوده باش آنچه بخواهند من میدهم لولی فهمید که باز مسئله انتقام یا مصلحتی دیگر است گفت حاضرم چون شیخ ابو محمد خصی هم بهوای طفرل شهر آمده بود طفرل او را زحمت داده فرستاد بخانه مجدالدین ربابه بخدمت شیخ آمد، سلام کرد و از احوال اینمذت او جو یا شد گفت در موك بودم همامیشه یاد از شما میکرد حال آمده ام که رفع این سبب مفارمت شما را از یکدیگر بکنم ربابه فهمید که برای چه آمده و زار زار گریست و گفت ای پدر می بینید بچه مصیبتی گرفتار شده ام بچه رومن با یکمرد نکره بخوابم و دیگر با محمد بچه روملاقات کنم گفت فرزند چاره چیست شخص یکوقت مریض میشود يك کاسه دواى تلخ بود بوباو میدهند ناچار است بخورد تا صحت یابد پرسید این چه قسم آدم است کسی نباشد که فردا دیگر دست بر ندارد یا ایرادهای زائد بگیرد و ما را بسرزبانها بیندازد گفت نه مردی غریب و اهل اصفهان است چندی است در پیش خواجه طفرل نوکر است با او قرار داده عهد گرفته ایم که فردا مرا وکیل کند از شما صد دینار گرفته باو بدهم و فوراً از شیراز برود و پیش کسی ابراز مطلب نکند ربابه آهی کشیده شیخ را وکالت داد مادرش باز ناکید نمود که خوب از او مطمئن شوید گفت او اسیر زیر دست طفرل

طغرل و هما

است او هم که میدانید چه اهمی در اصلاح امور خواجه نظام الدین و پسرش دارد تا از این شخص مطمئن نبود او را برای اینکار انتخاب نمی کرد. قدری خاطر آنها آسوده شد شیخ گفت امشب او را میفرستم که فردا رفیع این نگرانی از طرفین بشود مهمان پذیر باشید ربابه باز قدری گریست شیخ گفت نه فرزند قلب خود را راضی کن که عقد صحیح شود گفت الحکم لله راضی هستم بخواست خدا بروید و کار را تمام کنید شیخ رفت و صیغه عقد را با لولی جاری کردند طغرل لولی را بحمام فرستاده خود را صفای کاملی داد و سبیلها را خضاب کرد پس او را معطر کرده لباسی فاخر باو پوشانیدند و کاردی یراق زرین بکمرش زده دستاری ابریشمین بسر بسته شبیه شده بود بیکسی از بزرگان خراسان وقت مغرب او را با خداداد فرستاد بخانه مجدالدین خواجه سرائی او را برد با ندرون آن شب خواجه مجدالدین و پسرش از خانه بیرون رفته بودند. لولی وارد شد با طاقی پرزینت که چندین چراغ آنجا میسوخت دید کسی نیست خواجه سرا گفت بر آن مسند بنشین تا بیاید و خود در را بسته رفت اندکی گذشت دری که با طاق دیگر بود باز شد و ربابه چون خرمنی از گل وارد شد مقنعه ای بسر کشیده بود و روی خود را پوشیده. لولی برخاسته تعظیم کرد و از روی آن مسند بیک طرف رفت ربابه جواب سلامی داده رفت بر آن مسند نشست لولی همان قسم دست بسینه ایستاد او بسر اشاره کرد بشین گفت نه خواتون خلاف ادب است بمن قدغن کرده اند که در حضور شما بایستم ربابه میخواست با او حرفی نزده باشد باز بسر اشاره کرد که بنشین گفت تا از لفظ مبارکت نشنوم نخواهم نشست ربابه را خنده گرفت و ناچار بحرف آمده گفت تمام شب را که نمی شود در حضور من بایستی بنشین لولی تعظیمی کرده همانجا نشست. ربابه گفت خوش آمدید اهل کجا هستید گفت اهل اصفهانم خیلی از بخت خود متشکرم که امشب در خدمت مثل شما خواتونی باید بسر برم که بادلای پر ارسرور بولایت خود برگردم پرسید آنجا زن و بچه دارید گفت نه خواتون هنوز عزم وزن نگرفته ام ربابه را از لفظ عزم خنده گرفت زیرا که سن لولی از چهل و پنج متجاوز بود و

گرفناری ربابه بچنك لولى ...

سبیلهایش ازدو طرف صورتش يك وجب گذشته در زیر چشم خوب برانداز او را گرفت دید آن قسم هم که او ندیده از او متنفر بود نیست بلکه لایق هم خوابگی خیلی اشخاص است آن گردن کلفت و سینه پهن و سیلهای سیاه از بنا گوش بدر رفته و طرز سخن گفتن و انسانیت او قابل است که زنی محترمه با او بسر برد کم کم آن وحشت از او رفت و روی خود را که سخت پوشیده بود نیم باز کرد چون بدنی فربه و صورتی سرخ و سفید داشت بالولی بی مناسبت نمی نمود آن دستهای پر گوشت و انگشتان سفید و کوتاهش که سر آنها را خضاب کرده بود هر وقت آشکار می شد دل لولی را حالی بحالی میکرد ربابه ملتفت بود که مثل گربه ای که چشمهایش را بموش بدوزد چشمهای او بطرف دستهای او دوخته با خود گفت معلوم می شود بیچاره زنی پاك و تمیز بخوندیده که چنین مبهوت پشت دستهای من است اگر جاهای دیگر مرا ببیند چه حالی پیدا خواهد کرد من که امشب ناچارم با او بسر برم چرا دلش را خوش نکنم و خود را نیارایم که بیچاره يك امشب خوش دل باشد و پشیمان شد که چرا اصلا سر روی خود را نیاراسته پس گفت آیا نماز میخوانی گفت یعنی چه مگر مسلمان نیستم الحمد لله هیچ وقت نماز ترك نشده مگر وقتی که خیلی مست بوده ام گفت آه یقین عادت باین کار هم داری گفت چه باید کرد از جوانی آلوده باین معصیت شده ایم در پیری دیگر ترك آن مشکل است گفت پس امشب بتوبد خواهد گذشت گفت نه یکشب سهل است حضور شما همان نشاء را میدهد و خیلی بهتر مست میکند باز خندید و گفت پس برخاسته نماز بخوان تا من رفته بگویم شرابی برایت بیاورند که امشب در اینجا بتوبد نکند که بیرون رفتی در دلت بماند بگوئی . گفت نه خاتون مقید باین مسئله نباشید من چه حدی دارم بشما بد بگویم ربابه گفت مهمان را باید راحت و پی اذیت داشت و برخاسته همان قسم روی بسته بآن اطاق رفت و بخواجه سرای خود گفت از منزل سعدالدین مینای شراب و قدری مزه ببر برای این شخص که عادت دارد چون مهمان است باو بد نکند و بخواجه با خود گفت همچو مینماید که مطبوع خواتون واقع شده و آهی کشیده و بر کسی که او

طغرل و هما

را بآن حال کرده بود نفرینها نمود و رفته ظرفی شراب ناب و نقل و آجیل در سینی گذارده برد برای لولی او مشغول نماز بود اما نه طرف قبله حواجه گفت برادر قبله همچو نیست و او را گرفته طرف قبله وا داشت و او نمازی مغلوط و سروپا شکسته خواند .

ربابه هم خود را آراسته بیامد درها را بسته پرده ها را کشید و مقنعه را از سر برداشت لولی عمداً خود را واله آن جمال ساخت و چند مرتبه صلوات فرستاد ربابه خندید و گفت صلوات برای چه بود گفت برای اینکه هر کس ماه را می بیند باید صلوات بفرستد پس برمسند نشسته او را عم اذن جلوس داد خواست همانجا که بود بنشیند گفت نه آنجا خیلی دور است بیا نزدیکتر که صدای من بتو برسد لولی آمده بقدر يك ذرع دور از او نشست گفت چرا نمیخوری که ترك عادت زحمت ندهد . گفت ما ها عادت نداریم تنها شرب کنیم باید يك حریف وهم پیاله داشته باشیم ربابه خندید و گهت حالا میخواهی در این یکشب مرا هم آلوده کنی گفت نه خاتون در خانه ای که همچو می و مزه موجود است منحصر باین یکشب نخواهد بود .

ربابه دید حریف همچو احمق نیست، که فریب بخورد مینارا پیش کشیده جامی ریخته خود آشامید جامی هم باو داد گفت اجازه دارم دست مبارك را ببوسم که همچو عنایتی در باره ام فرموده ساقی گری میکنید گفت ببوس او دست فربه او را گرفته بدهان خود فرو کرد که ربابه غش کرد از خنده و گفت ایر چه قسم بوسیدن است گفت بوسیدن ما جماعت این قسم است .

ربابه دید عجب حریف حریصی پیدا کرده خود را بخدا سپرد پس چند جامی باو پیمود و خود نیز آشامید تا می در هر دو اثر کرد و کار به مانقه و ملاعبه کشید و باو گفت مگر نباید غذائی خورد لولی گفت من مأمور خدمتی هستم تا آن خدمت را انجام ندهم غذا خوردن بر من حرام است از شما انصاف میپرسم یکشب در عمر خود بهمچو نعمتی رسیده ام که میدانم ثانی ندارد آنهم صرف غذا خوردن شود ربابه دید بیچاره راست میگوید گفت من

گرفتاری ربابه بچنگ لولی . .

امشب خود را وقف تو کرده‌ام بهر قسم میل داری رفتار کن لولی چون حریف را رام و بکام خود دید ادرا بکناری گذاشت و عهود ذات السواری اسکندریه را در شیراز برافراشت ربابه را آهنگ رباب از نای برخاست و عالمی دید که درمخیله‌اش هم نگذشته بود و حیران بود که این چه عالمی است و در این مدت چه عالمی سیر میکرده و کودکانه زندگانی مینموده برخاسته شام خواست خوانی طعام بیاوردند و گذاشته برفتند او با حریف مشغول صرف غذا شد و مبهوت آن لقمه‌ها بود که هر يك بقدر سرگربه‌ای مینمود با خود گفت این خوراك این هنر را نتیجه دارد بیچاره شوهر من دريك شبانه روز بقدر يك لقمه این غذا نمیخورد حقیقت لذت زندگانی را اینها میبرند نه ما که عمر خود را صرف رسومات و قیود میکنیم نه لذتی از غذا میبریم نه خواب و نه آسایش... پس از آنکه يك قاب را خالی کرد گفت امشب میلی بغذا ندارم به ملاحظه شما چند لقمه خوردم اگر سیر شده‌اید بفرمائید آمده بردارند .

ربابه را خنده گرفت و گفت چرا بقدری که میل داری نمیخوری شاید فردا شب همچو غذائی بدست نیاید - خندید و گفت نه خاتون از دولت خواجه طنزل ماهم شب بهتر از این غذا داریم امشب مخصوصاً کم خوردم که سبک تر باشم برای انجام خدمت ربابه را وحشت گرفت که مگر باز خدمتی مانده و بخیال فرار افتاد که رفته در اطاق دیگر بخوابد پس صدا کرد کنیز سیاهی بیامد و خوان طعام را برداشت و آب دست آورده دستهای آنها را بشت و بستری آورده بگسترده و برفت ربابه گفت خیال خوابیدن نداری. گفت نه مگر من برای خوردن و خفتن اینجا آمده‌ام . گفت پس برای چه آمده‌ای گفت از من ده دینار باسم صداق گرفته‌اند - نمیدانم یعنی چه تا آن عدد کامل نشود مرا خواب نخواهد برد ربابه گفت خاکم بر سر بگیر عجب دیو دیوانه‌ای افتاده‌ام همچو تصور می‌کردم که مردمی سالخورده است و نباید دلش را شکست گفت نه لولی من عادت ندارم با کسی در يك بستر بخوابم گفت پس معلوم میشود مرا فریب داده‌اند که امشب شما مال منید همچو باشد فردا شب هم هست

طفرل وهما

خلف عهد از شما شده نه از من آه از نهاد ربابه برآمد دید نباید بهانه بدست او داد و گفت شوخی کردم من امشب در فرمان توهستم و در این بستر میخوابم اما تورا بجان طفرل قسم آزارم مکن و بگذار راحت بخوابم فردا بموض هر دیناری ده دینار بستان گفت چرا همچو میترسید من که آدمخور نیستم شرط باشد که جز بمیل شما رفتار نکنم .

ربابه راضی شد و با هم در یک بستر خوابیدند اما صبح جز سه دینار از طلب لولی باقی نبود ربابه هم شکایتی نداشت چون آفتاب بلند شد و موقع جدائی رسید لولی دست او را بوسید و گفت خاتون این طفل مرا نیکو بدارید . ربابه بکه خورده گفت کدام طفل گفت آنکه در رحم شماست گفت مگر تو غیبم میدانی که طفلی در رحم من هست گفت نه غیب نمیدانم اما ریشم را در آسیا سفید نکرده ام یقین دارم که از من بارور شده اید او را بشما و شمارا بخدا سپردم ربابه مبهوت ماند که اگر از او آبتن شده باشد چه باید کرد تا نه ماه باید صبر کند که آن طفل بوجود آید و عده آن بگذرد آنوقت بخانه شوهرش رود و خیالش مشوش گردید لولی گهت اگر بخواهید این طفل مرا ناچیز کنید در روز پنجاه هزار سال دامان شما را خواهم گرفت که چرا این طفل بیگناه مرا ضایع کردید ربابه گفت حالا که طفلی معلوم نیست شرط میکنم اگر بود او را حفظ کنم لولی گفت عهد خود را محکم بدارید و بیرون رفت شیخ ابو محمد آنجا حاضر بود در حضور خواجه مجدالدین و چند نفر از مجارم او اقرار کرد که این شیخ وکیل است زن مرا طلاق بگوید و صد دینار نقد گرفته رفت و همان ساعت شیخ رفت بمحضر قاضی مجدالدین فالی وصیغه طلاق را جاری نمود .

محمد چون از طرف زنش آسوده گردید که دیگر پدرش با او دل‌تنگی ندارد بخیال معشوقه افتاد و برای آوردن خواهرش رفت بموڪ . اما لولی از شهر بیرون رفته پس از سه روز باز آمد و رفت بمحضر شیخ مجدالدین فالی شیخ مشغول درس بود که چشمش

گرفتاری ربابه بچنك لولى ...

باو افتاد پرسید چه میخواهی گفت بنده لولی شب کردم آمده ام که در حضور شما بگویم زنی را که برای بنده عقد کرده و آنرا برای وجهی که بمن داده بودند طلاق گفته بودم طلاقش از روی عمدی نبود و بشوهری او رجوع کرده ام شیخ مجدالدین فرمود چون رجوع قبل از انقضا عده است زن شما است بروید وزن خود را متصرف شوید این خبر بخواجه مجدالدین اسعدرومی رسید. چون مردی بود متدین و تابع احکام شرع خم با برو نیاورد و گفت حق با اوست باید زن خود را متصرف شود چون سعدالدین این خبر را بشنید آتش بپوشش افتاد و رفت بمحضر قاضی القضاة و گفت یا شیخ مگر بهر وسیله و تدبیر میتوان دختر مردم نجیب را هربی سروپائی صاحب شود این شخص لولی نام را آورده محلل خواهر من قرار داده اند که روز دیگر طلاقش گفته برود آیا سزاوار است که پس از دوسه روز آمده چنین ادعائی کند شیخ فرمود پس ما تابع احکام شرعییم نه سزاوار و انصاف تصویری شما. گفت پس امر کنید نفقه و کسوه زنش را باندازه شأن او متحمل شود گفت باید همین کار را بکند مگر زنش راضی بهمان اندازه باشد پس یکی را فرستاد تا لولی را حاضر کرد و گفت تو اگر میخواهی این زن را داشته باشی باید باندازه شأن او متحمل نفقه و کسوه و منزل او شوی. گفت آیا نفقه او در یکماه چه مبلغ است از صد دینار بیشتر است شیخ گفت نمیدانم - گفت در خانه شوهر سابقش نفقه و کسوه هر چه میگرفت من هم میدهم و یکساله راهم پیش میدهم که آسوده باشد شیخ گفت دیگر راه حرفی باقی نماند حال باید فهمید که در خانه شوهر سابقش باوجه میدادند سعدالدین گفت اقل ماهی صد و پنجاه دینار خرج زندگی آنها بود - لولی گفت در سال میشود هزار و هشتصد دینار بنده در پیش خواجه دانیال صراف وجهی دارم که ما حاصل نوکری و زحمات چندساله من است این مبلغ را گرفته در مدت یکسال بر من حقی نداشته باشد سعدالدین گمان کرد که از قبیل آن لافهای بیعاران است گفت بحرف که نمیتوان متقاعد شد لولی گفت خواجه دانیال باینجا نزدیک است احضارش فرموده نوشته از او بخواید اگر داد دیگر حرف شما چیست

طغرل و هما

قاضی القضاة فرستاد دانیال جدیدالاسلام را آوردند از او پرسید این شخص در پیش تو تا چه مبلغ اعتبار دارد گفت فعلا دوهزار دینار موجود دارد اگر بعدهم تحصیلی کرده بر آن بیفزاید خدا دادناست رنك از روی سعدالدین پرید و زبانش لکنت پیدا کرده گفت این مال از کجا آمده جز شب روی لولی گفت این خواجه شاهد است من وقتی از اصفهان آمدم هفتصد دینار داشتم باو سپردم حال هم مدت سه سال است در شیراز نوکری میکنم خرجم بگردن دیگری بوده آنچه مداخل کرده ام جمع شده تو را باید حد تهمت بزنند اما محض خاطر خواهرت که عیال مراست از تو گذشتم اگر بسبب آن جسارت دیروزت نبود طلاق داده و رفته بودم خواستم بفهمی که من مغلوب تو نخواهم شد قاضی مجدالدین فرمود این حرفها اینجا زیاد است بروید و زنش را بدستش بدهید اگر بر شما ناگوار است بزبان خوش و مهربانی او را راضی بطلاق نمائید لولی گفت بنده آدم بی انصافی نیستم آنها خود مرا برای خدمتی خواستند اما یقین دارم این زن از من بارور شده تا سه ماه صبر میکنم اگر آبستن نبود طلاقش میگویم اگر آبستن بود دست از زنم بر نخواهم داشت هر وقت هم نفقه میخواهند بروند از این خواجه بگیرند.

قاضی گفت آفرین بر تو از در انصاف پیش آمدی کسی حق ندارد زنت را از تو منع کند مگر خودت دوری کنی لولی دست قاضی را بوسیده رفت از طرفی طغرل شیخ ابو محمد را با تبلیغات لازمه بنزد ربابه فرستاد که از او ظنین و کینه ور نشوند شیخ وارد بآنجا که شد دید ربابه گریان است مادرش سر بگریبان مجدالدین پریشان سعدالدین عربده کنان که من میدانم این شخص محرک دارد و دیگری این مبلغ را برای او تهیه کرده که مرا مغلوب و ضایع کند مجدالدین میگوید تو غلط و بیجا کردی که با او بخلنه قاضی رفته مطالعه نفقه از همچو کسی کردی شرعا زن اوست و کسی حق گفتگو با او ندارد دختر من شوهری او را نمیخواهد برود مدعی نشوز شود و در زیر عقد او در خانه خراب خود بماند چون چشم آنها بشیخ افتاد گفتند این بلارا این شیخ بر سر ما آورد و گفت خواجه طغرل

گرفتاری ربابه بچنگ لولی .:

از او اطمینان حاصل کرده معلوم میشود در اینکار تعهدی کرده اند
شیخ گفت از اینقرار که شما میگوئید باشما و خانواده نظام الدین
که پرورده آنها هستم دشمنی داشته‌ام که هم خواستم شمارا مفتوح
و گرفتار کنم هم زن محمدا از دستش بیرون کرده باشم مگر او
مرا وکیل در طلاق نکرد مگر من در محضر قاضی طلاق نگفتم
مگر او برضا و رغبت پول را نگرفت و برفت سعد الدین مجال نداد
کسی بزبان آید و گفت شمارا گول زده‌اند همه اینکارها را کرده
بعد او را محرك شدند که رفته رجوع نماید و دوهزار دینار برایش
حاضر کردند که ما را مغلوب کند شیخ گفت چرا عبث مردم را متهم
و با خود طرف میسازی کی دوهزار دینار برای همچو آدم بی سرو
پائی میبهد اگر نمیرنجید تا بگویم سبب بازگشت او چه شده سعد الدین
گفت بفرمائید مجد الدین گفت البته بگوئید درد کار را بفهمیم گفت
چون این خواجه میخواهد بنده و جمعی را در این میانه مقصر و
باشما دشمن کند میگویم و الان می‌گفتم الان در منزل خواجه شمس الدین
بودم جویدای حال محمد شدم گفتند رفته خواهرش را شهر بیاورد
ناگاه لولی وارد شد طغرل نکاهی بمن کرده گفت شما گفتید لولی
برفت بطرف اصفهان گفتم بلی قرار بر این بود نمیدانم چرا نرفته
از خودش بپرسید او را خواسته آهسته پرسید بنا بود تو دیگر در این
شهر نمائی باز که اینجاستی گفت آهسته گفتن لازم نیست کاری پرده
شد و من رفته زن خود را رجوع کردم حال طغرل منقلب و متغیر
شده گفت مرد که چه میگوئی مبادا چنین کاری کرده باشی که پوست
از سرت میکنم گفت هر چه میخواهید بکنید رفتم و کردم گفت چرا
بد ذات من دیگر چگونه بروی خواجه نظام الدین و پسرش نگاه
کنم گفت من چه میدانم برای آنها ضرر دارد تقصیر از برادرش
بود که مرا واداشت باینکار غلط پرسید چطور کی برادرش از این
کار خبر داشت تو او را کجا دیدی گفت حقیقت اینست من رفتم مر کوبی
کرا به کرده بروم باصفهان دیدم قافله دوروز دیگر حرکت نمیکند
بیکی از آشنایان بر خوردم مرا بخانه خود که همیشه آنجا مجلس
قماری برپاست دعوت کرد پول مفتی رسیده بود شیطان اغوا کرد

طفرل وهما

رفتم برادرزمن هم آنجا آمد حریف قدیمی بودیم بازی مشغول شدیم در میان بازی خیلی بمن گوشه و کنایه میزد گاه میگفت لولی باید تازه دستبردی زده باشی که پول زیادی داری گاه میگفت گویا باز جنده ای رفیق گرفتی که هه چو سروبر خود را پاکیزه کردی من همه را متحمل بودم تا آنکه پنجاه دینار بمن مقروض شد مطالبه نمودم گفت از تو طلب دارم گفتم چه طلبی گفت پنجاه دینار از من گرفته رفتی که از حال ارجمند تحقیق کرده خبری برایم بیاوری خبر دروغی آوردی من از حالت طبیعی بیرون رفته گفتم من که زحمت خود را کشیده سه منزل راه رفتم تجسس کردم آن قسم خبر بمن دادند دیگر علم غیب که نداشتم گفت تو خواستی مرا ریشخند کنی پولی مفت از من ببری من مفت باز نیستم دیگر رنگ پول مرا نخواهی دید من گفتم پول مرا بده والا پشیمان می شوی گفت برو کمشومی بدهم آن قدر بزنند که ندانی از کدام سوراخ بیرون روی باید از این دستبردی هم که زده ای قسمتی بمن تقدیم کنی والا میدهم داروغه از تو بگیرد من دیگر تحمل نتوانستم گفتم این دستبردر را از خانه شما زده ام اگر همه راهم بگیری حق داری تمام صد دیناری که بمن داده بودند بیا آن زن را طلاق بگویم بیرون آورده گفتم انسان باید حسابش پاک باشد و بدقولی نکند پنجاه دینار از تو طلب دارم بر میدارم که حسابی نداشته باشم پنجاه دینار دیگر را تو بردار منهم بروم بسر حق خودم بدون پرسش پنجاه دینار را پیش کشیده ریخت بکیسه خود آنگاه گفت حالا بگو این وجه را از کجا آورده ای گفتم از خواهرت گرفته بودم بدش آمد و دست بکار کرد که مرا بزند منهم برخاسته کارد خود را کشیدم حریفان بمیان افتاده نگذاشتند بهم زنیم من گفتم تو خیال دشنام و هرزه کردی اما من صدق گفتم مرا محلل او قرارداد و این مبلغ را بمن دادند که طلاقش داده از این شهر بروم و امروز میخواستم بروم که سر شما فاش نشود تو نخواستی و بی سبب مرا آزردهی منهم پشیمان شدم و رفتم بسر حق حلال خودم که خدا بمن داده حالا تو برو و از غصه بمیر - و از آنجا بیرون آمده رفتم بمنزلی که در قافله گرفته بودم و صبح رفته رجوع کردم و تا

گرفتاری ربابه بچنك لولى ..

هزار و هشتصد دینار اندوخته چندین ساله خود را دادم که مغلوب همچو شیریری نشده باشم — شما میکشیدم مختارید ، می بخشیدم مختارید طغرل مبهوت ماند چه کند و مرا فرستاد که خبری معلوم کنم شاید بتواند چاره کند از شنیدن این سخنان خواجه مجدالدین بیچاره بگریه افتاد و پیراهن خور را بر تن درید اما سعدالدین را اصلاً اخم بآبرو نیامد و با کمال بی اعتنائی گفت هر کس همچو اوباش رذلی را شب بادخترش میخواباند باید از این مصیبتها هم بکشد و از خانه بیرون رفت خواجه مجدالدین از شیخ عذرخواهی نمود و گفت از آن جوان غیرتمند نجیبزاده هم از قول من عذر بخواهید و بگوئید ممنون همراهیهای شما هستم خدا برای من چنین خواسته و بهمچو فرزندی گرفتارم ساخته چه چاره میتوانم کرد دختر منم باید همچو شوهری داشته باشد شما هیچ دلتنگ نباشید برای پسر خواجه نظامالدین زن قحط نیست — بلولی هم بگوئید این زن مال تست هر وقت میل داری بیای پیش زنت مگر از دیوانگی این پسر احتیاط کنی خانه دیگر هم میتوانی تهیه کن زنت را بدست میدهم من مسلمانم و تابع حکم شرع — شیخ باو دعا کرد و رفت آنچه شنیده و گفته بود بدای طغرل حکایت کرد طغرل دلش بحال مجدالدین سوخت و گفت حیف این مرد خداشناس که گرفتار همچو پسری شده پس از لولی پرسید چه خیال داری باز بآنجا میروی یا او را بحال خود میگذاری تا وقتی که محمد زنی دیگر بگیرد و تو او را رها کنی — گفت واقمش این است اگر آبتن شده باشد هیچوقت طلاقش نخواهم داد اگر بارور نشده باشد هر وقت بگوئید طلاقش میدهم امشبهم آنجا میروم که سعدالدین حمل بر ترس من نکند — شب وقت مغرب بآنجا رفت و پیغام داد که آمدهام با خاتون حرف خود را تمام کنم — ربابه گفت بیاید شاید او را با التماس راضی کنم بطلاق یا خود را ناشزه کرده بنشینم تا بمیرم .

لولی را باندرون بردند وارد شده سلام کرد و رفت بر آن مسند نشست و دست ربابه را بدست گرفته گفت گویا خداوند خواسته بود که من باز شمارا ببینم که برادرت را واداشت بآن حرکات —

طفرل وهما

ربابه آهی کشیده گفت الحکم الله حال در حق من چه خیال دارید من که از این خانه قدم بیرون نمیگذارم گفت منهم همچو توقی ندارم گفت پس میخواهید همیشه اینجا بیایید و بروید سعدالدین تحمل نخواهد کرد و جان خود را بباد خواهید داد گفت مگر غفلتاً مرا بکشد والا روبرو حد آنرا ندارد بمن دست دراز کند امشب آمدم که بینم میل شما برجیست از طلاق دادن که بکنرید امروز هزار و هشتصد دینار برای نفقه شما حواله بصراف دادم که گرفته تا یکسال آسوده باشید میل بمن دارید گاهی آمده شمارا می بینم میل ندارید دین شما بگردن خودتان بر من بحثی نیست ربابه فکری بود چه بگوید بیچاره دارائی خود را در راه او داده و میگوید نخواهی اینجاهم نمی آیم فرضاً بگوید ناشزه ام مفت او پولش بکیسه اش خواهد ماند او هم باید بی شوهر بنشیند تا چشمش سفید شود اگر بگوید بتو راضیم اینجا بیا و برو سعدالدین حتماً او را میکشد و خونی بدر خانه آنها خواهد آمد و بدتر رسوا میشود. آخر گفت لولی اگر طلاقم بدهی تا عمر دارم دعا گوی تو هستم نه این است که از تو نفرتی دارم بلکه گرفتار محذورات هستم .

لولی گفت نه عزیزم من یقین دارم که تو آنشب از من آبستن شده ای چگونه دست از تو برمیدارم يك موی تورا بعالمی نخواهم داد گفت آخر از چه فهمیدی که من آبستن شده ام گفت اینهم يك علمی است همه کس نمی فهمد من با تو نذر می بندم که آبستن باشی آیا آنقدر قسی القلب هستی که آنرا از خود ساقط کنی یا پس از آمدن بدنیا دورش بیفکنی من که همچو گمانی در حق تو نمی کنم ربابه معطل ماند چه بگوید سکوت کرد لولی گفت امشب باید همین قسم نشست و خمیازه کشید دور نیست غذائی بما ندهند منکه پیش از وقت نفقه شمارا داده ام ربابه دید جواب ندارد برخاسته رفت و سفارش می و مزه و شام را نمود و خود را آراسته آمد لولی که او را دید خود آرائی کرده دست او را گرفته بوسید و گفت حالا دیگر فهمیدم که از من بدت نمی آید ربابه دید کار از کار گذشته و از او خلاصی ندارد خود را باغوش او افکنده بوسید و گفت تو که مرا

گرفتاری ربابه بچنک لولی ...

دوست داری من چرا تورا نخواهم يك موی تورا بهزار محمد بی محبت سربهوا نخواهم داد - بچرکت عنبرین بادا ح ۱۲۱ -
پس باهم خوش نوشیده و خوش خفتند سحر لولی برخاست و گفت من میروم و اگر اجازه بدهید هفته ای يك شب اینجا می آیم در موقعی که سعدالدین نباشد .

ربابه قبول کرد و لولی رفته چگونگی را بطفرل حکایت کرد و خاطر او از بابت محمد آسوده گردید - اما محمد چون بموك رسید و باخواهر ملاقات نمود و چگونگی عهد و پیمان پدرش را با مجدالدین حکایت کرد همارا خاطر مشوش گردید و پیریشان حال شد پرسید تو بازنت چه کردی گفت من خود را آسوده کردم اورا شوهر داده از سر خود باز نمودم - گفت چه میگوئی چگونه اورا شوهر دادی چگونگی را بیان کرد هماگفت بیچاره ربابه را بعجب دامی گرفتار کردی گفت نه طولی ندارد اگر خداخواست و من بوصال جانان خود رسیدم اوهم رها میشود - گفت حال چاره من چیست گفت آمده ام تورا بشهر ببرم اما نمی برم گفت پس چه میکنی گفت طفرل دستور همچو داده که من وشما برویم بقصر ابونصر در قلعه آنجا پنهان شویم تا آنکه پدرش با خواجه پدر ما گفتگو کرده اورا راضی کند بوصلت شما - پس از انجام کار شما کار من هم انجام خواهد گرفت زیرا که دیگر ملاحظه ای از خواجه مجدالدین در میان نیست دختر او شوهر کرد من هم باید زن بگیرم همارضا بقضاداده رفت بخدمت ماری و مرخصی خواست که بشهر برود چون طفرل چگونگی را بمادرش نوشته بود و مسبوق بود که کجا میروند مرخص نمود فردوس از آمدن محمد با آنجا اضطرابی شدید داشت و مکرر ازهما میپرسید که برادرت چطور آمده و بازنش چه کرد و شما چرا میروید من بعد از شما چگونه آرام خواهم گرفت هما اورا دلداری داده گفت عزیزم آسوده باش چیزی نمیگذرد که بازهم در پیشهم خواهیم بود من و برادرم آمده اینجا خواهیم ماند فردوس از این وعده قدری تسلی یافت اما بسیار میل داشت که باز یکساعت محمدر را ببیند لیکن امکان نیافت محمدم بهمان حال بود و چاره ای

طغرل و هما

نمیدید آخر بنوشتن کاغذی خاطر خود را تسلی داد آن کاغذ را لای کتابی که شب از اندرون خواسته بود گذارده بهما فهماند که کتاب را نگذارد غیر از فردوس کسی بکشد هما کتاب را گرفته برد و به پیش دست فردوس نهاد فردوس از آنکه آن کتاب بدست معشوق رسیده بود آنرا برداشته پنهان ازهما بوسید و گشود ناگاه چشمش بآن کاغذ افتاد قلبش طپیدن گرفت و آهسته آنرا بیرون آورده پنهان نمود هما در زیر چشم ملتفت بود اما بروی خود نیاورد فردوس چون تنها ماند آنرا گشوده دید نوشته « امید دل امیدوارم چهارده فرسخ را از سر قدم ساخته شتافتم که شاید آن سعادت را باز یابم از بخت بد نیافتم اگر یار اهل است اینها سهل است بادیده گریان از کویت روانم میروم و نمیروم ناله بزیر محلم تا کی باز نصیب شود که خاک پایت را تاج تارک سازم و خود را چون سایه در قدمت اندازم اگر ممکن است دردم را بتفقدی دوا کن و چشم را بدو کلمه ضیابخش » - فردوس گریان شد و آن نامه را تعویذ نمود و بر کنار آن کتاب نوشت رسید بوسیدم و خواندم و گریستم چون چاره ندیدم صبوری پیشه کردم .

هما ازدور دید که چیزی بر آنجا نوشت پس از ساعتی که او از اطاق بیرون رفت کتاب را برداشته آنرا دید و شب کتاب را برای محمد برد و گفت جوابت در حاشیه این کتاب است محمد آنرا یافته بوسید و بوجد آمد - روز دیگر هما باماری و فردوس وداع کرده در محمل نشسته روانه قصر ابونصر شده در آن قلعه پنهان گردیدند چون مراجعت محمد طول کشید پدر و مادرش مضطرب شده از طغرل پرسیدند از موک چه خبر دارند - گفت قاصدی آمده خبر آورد که خواجه زادگان از آنجا حرکت کرده اند و تا آخر بلوک کوار با آنها بوده این از پیش آمده خبر دهد از اینقرار باید فردا وارد شوند - و خود شب را ببهانه زیارت شیخ سعدی رفیق قصر ابونصر محمد و هما ازدیدن او مسرور شده شادمانی کردند اما هما چیزی بسرافکننده دورتر نشسته بود محمد از وضع کارزنش پرسید چگونه را از اول تا آخر بیان کرد خوشوقت شد و گفت

گرفتاری ربابه بچنگ لولی . .

خوب بهانه‌ای برای فرار من از شیراز بدست آمد باید کاغذی بخواجه شمس‌الدین بنویسم که او بیدرم بنماید طغرل پسندید پس از ساعتی محمد چیزی بهانه کرده از آن حوضخانه کیانی بیرون رفت - طغرل خود را بقدم هما انداخت و بوسید هما نیز دست او را بوسید و هر دو بگریه افتادند هما گفت عزیزم این چه بختی است که من دارم که هر روز باید اشکالی در کارم پیدا شود گفت عزیزم امیدوارم این آخر غمهای ما باشد با این ترتیبی که برای دختر مجدالدین فراهم آمده گمان ندارم دیگر اصراری در کار تو بکند همین قدر خبر فرار شمارا بشنود بکلی از آن صرافت خواهد افتاد آسوده باش پس از حال مادر و خواهرش سؤال کرد گفت حمد خدا را خوش و سلامت بودند اما فردوس خود را هلاک نمود از پس از دوری من گریه کرد پرسید آیا باز با محمد ملاقات کرد گفت بهیچوجه من در این مدت خود را کشتم که يك کلمه در دل خود را بمن بگوید ممکن نشد من همچو آهن و فولادی ندیده‌ام اما از خبرهایی که من از قول برادرم برایش حکایت کردم قدری تسلی یافت و امیدوار شد کاغذی هم برادرم باو نوشت و من در لای کتابی باو رسانیدم از من پنهان کرد و در حاشیه آن کتاب چهار کلمه جواب نوشت من ملتفت شده ببرادرم رسانیدم طغرل گفت اینها در کجا هم دیگر را دیده‌اند که چنین گرفتار هم شده‌اند گفت بجان تو جز بفته آنهم يك نظر هم دیگر را ندیده‌اند و چنین سخت گرفتار شده‌اند طغرل تعجب نمود که چگونه از چنین ملاقاتی چنان گرفتاری پیدا میشود گفت عزیزم گویا ارواح در عالم ذر باهم علاقه‌ای پیدا کرده‌اند که در این دنیا بمحض ملاقات باهم مهربان میشوند دخیل بخوبی و بدی ندارد اگر نه مرا چه حسنی است که شما بمن بایندرجه اظهار میل میکنید - طغرل گفت باز بنای شکسته نفسی است اگر از روزنه چشم من بخود نظر کنید خواهید دید که معنی خوبی چیست هما گفت من امروز غزلی ساختم ام میل شنیدن دارید گفت این چه سئوالی است من راضیم از لبهای تو دشنام هم بشنوم چه رسد بغزل هما این غزل را خواند :

طغرل و هما

اگر ز شعله عشقت چو شمع بکدازم
بجان تو که چو پروانه نیست آوازم
نبود راز دلم این چنین سمر در شهر
اگر نه اشک روان گشته بود غمازم
زمن می‌رس که چونی و چونگذاری روز
که از خیال تو با خویشتن نپردازم
ببزم عشق تو شمع ستاره بریک پای
سرم چو می ببری گردنی بیفرازم
نمی نهی ز چه ره بر سرم قدم یکدم
اگر نه پیش تو کمتر ز خاک شیرازم
هزار بارم اگر همچو مرغ دست آموز
ز خود برانی هم سوی تست پروازم
همای اوج سعادت بدم به آزادی

کنون اسیر چو تیهو بچنگل بازم
طغرل گفت بخدا جای آنست که دهانت را ببوسم اما چکنم
باعهدی که کرده‌ام گفت به من دست از صله غزلم بر نخواهم داشت
واورا گرفته دهان پیش برد طغرل بی اختیار شده دهان بردهانش
گذاشت ومدتی بر نداشت - پس گفت خلوت ما طول کشید محمد را
هم خواسته قدری با او صحبت شدند پس محمد کاغذی بخواجه
شمس الدین نوشت مضمونش اینکه دریک منزلی شهر کاغذی بمن
رسید ومعلوم شد زن من بدیگری شوهر کرده و آن راز فاش گردیده
بنده تحمل چنین رسوائی را در خود ندیده نتوانستم بشیراز آیم
چون خواهرم نیز اصلا راضی بان موصلتی که خداوندگارم دارند
نبود موگند یاد کرده بود که اگر او را مجبور کنند خود را هلاک
سازد صلاح ندیدم اورا هم بشیراز فرستم که مایه بروز نقاری در بین
خواجگان شود بهتر آن دیدم که باهم بگوشه‌ای رویم که کسی از
جا ومکان ما آگاه نشود تا خداوند از بهر ما فرجی عطا فرماید و
خداوندگارم باما بسر رضا آید و از تکلیف شاق معاف فرماید از
جناب عالی که بمنزله عم ماهستید استدعا داریم که نگذارید کسی

گرفتاری ربابه بچنگ لولی ...

را بتجسس ما فرستند و بحال خود گذارند تا وقتی که صلاح در معاودت ما ببینند خبر دهید خود بشیر از خواهیم آمد همان نیز شرحی بمادرش نوشت بهمین مضامین و او را اطمینان داد که در زیر سایه برادر آسوده و محفوظ خواهد بود طفعل تا صبح آنجا بود سحر بطرف شهر آمد چند ساعتی که از روز بر آمد خبری از مسافرین نشد خواجه نظام الدین و حمیده پریشان شده از طفعل خواهش کردند که سواری بسراغ آنها فرستد طفعل گفت اطاعت میکنم و صبر کرد تا ظهر آنوقت یکی از رعایای خود را شبیه قاصد ساخته با آن کاغذ برد بخدمت خواجه و گفت الآن رسیده خواجه چون کاغذ پسر را خواند دود از سرش بر آمد و بنا کرد بگریستن خواجه شمس الدین خبر شده آمد و جهت گریه را پرسید کاغذ را داد که این است محمد بشما نوشته ببینید در این آخر عمر بچه اولادهای نااهلی گرفتار شده ام ای خوشا آنانکه هیچ اولاد ندارند شمس گفت خواجه چرا آنها را نااهل میخوانید الحمد لله تا کنون ذره ای کار خطا و خلاف قاعده از آنها سر نزده بیچاره پسر شما حق دارد هیچ جوانی متحمل نمیشود که زن تازه عروسی را دیگری صاحب شود و در پیش چشم او راه برود دختر شما هم الحق حق دارد بنده تا بحال معرفتی بحال این خواجه زاده که میخواهد داماد شما شود نداشتم چیزها از او شنیده ام که از هیچ عسس و شاگرد داروغه سر نمیزند اشهد بالله صحیح نیست که شما دختر نیکنام با شرف معقوله عقیفه خود را بچنگ او اندازید و نام بلند خانواده خود را پست کنید خواجه مجدالدین مردیست با خدا و خیر اندیش و با انصاف شنیده ام از دست حرکات این پسر خون گریه میکند خاصه با اینکارش که بیچاره دخترش را اسیر این شخص شبگرد کرد اگر رذالت او نبود مرد که او را طلاق داده و رفته بود شکر کنید که همچو پسر بی درد بدکاری ندارید مجدالدین هم من ضامن اینکاغذ را ببیند دیگر اسم از دختر شما نبرد و بحال شما افسوس هم بخورد نظام الدین از حرفهای شمس قدری آرام گرفت و گفت حال که رفته اند چند روزی بیرون باشند تا شما خواجه مجدالدین را دیده از خیال و مذاق او مستحضر شوید .

فصل هفدهم

(زخم خوردن لولی و قتل سعدالدین با حرب به خود)

چون سعدالدین فهمید که لولی شب دویم باز بخانه آنها آمده و باخواهرش خوابیده دنیا درپیش چشمش سیاه شد و باحال مستی رفت باطاق خواهرش و گفت کیسوبریده فاحشه شنیده ام باز این مردکه شاگرد داروغه باینجا آمده و تو با او خوابیده ای ربابه را بدن بلرزه آمده بنا کرد بگریستن که مرا چه گناه تورفتی و بند مرا سخت کردی و این شخص را بلجاجت واداشتی که رجوع کرد آنشب اینجا آمد خواستم شاید بزبان خوش و التماس او را راضی کنم بطلاق خود هر کار کردم راضی نشد بالاخره قرار بر این شد که اگر تا سه چهار ماه دیگر علامت آبستنی درمن ظاهر نشد طلاقم بگوید و الا فلا باید تا عمر دارم درزیر عقد او مانده خون جگر بخورم هر بلائی بسرمن آمد از حرکات تو بود گفت ایندفعه را بخشیدم اگر بشنوم دفعه دیگر او را باینجا راه داده ای تو و او را باهم میکشم ربابه بنای آه و ناله گذاشت مادرش خیر شده آمد و باپسرش پرخاش نمود که چه میخواهی از ایندختر بدبخت برو بیرون تو اگر غیرت میداشتی خواهرت باینروز نمیافتاد و اسیر مردی بی پدر و مادر نمیشد گفت بمن میگوئید بی غیرت پس باشد تا غیرت مرا بفهمید و از خانه بیرون رفت ناگاه چشمش بلولی افتاد که لباسی فاخر پوشیده شالی بزرگ مانند تجار بکمر بسته بجای کلاه

زخم خوردن لولی و قتل سعدالدین ...

نمد دستاری کوچک ابریشمین بسر پیچیده خرامان خرامان با خداداد می‌رود مستی و عصبیت چشم او را گرفته کارد خود را کشیده از عقب او رفته در تار بکی نواخت بمیان دو کتفش که فریادی کرده بر زمین افتاد تا خداداد رفت ملتفت شود که او فرار کرده خود را بنخانه انداخت و در رابست خداداد از عقب او را دید از قیافه شناخت و بنای استغاثه بها برین گذاشت مردم بدور او جمع شده چراغی آوردند دیدند خون از لولی مثل ناودان جاریست و بی حس افتاده پرسیدند این را که زخم زده خداداد گفت پسر مجدالدین رومی زد و بنخانه دویده در رابست چند نفر از اهل آن گذر آمده شهادت دادند که ما دیدیم مست از خانه بیرون آمد و از عقب این دو نفر رفته و دوان برگشته بنخانه رفت و در را بست صدای فریاد این بیچاره را هم شنیدیم مردم پرسیدند با این چه دشمنی داشت گفت این شوهر خواهر اوست چون راضی بطلاق زن خود نشد خواست او را کشته خواهرش را بدیگری دهد همه در میان مردم افتاد که مغولان با مسلمانها چنین رفتاری نمی‌کردند که پسر مجدالدین می‌کند شب و روز مست در قمارخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها بسر میبرد و با مردی غریب و بی‌کس که نخواست زن خود را طلاق گوید همچو معامله می‌کند پدرش می‌خواهد باه‌چو پسری ریاست فارس هم بکند در این بین چند نفر از شب‌گردها رسیده بنای داد و بیداد را گذاشتند که ما باید بقصاص این رفیق خود پسر مجدالدین را بکشیم ناگاه خواجه مجدالدین پیدا شد که با پدر طغرل بنخانه می‌آمدند تا در باب آن کاغذ محمد صحبت بدارند چشمشان بآن ازدحام افتاد پیش‌رفته پرسیدند چه خبر است خداداد گفت چه می‌خواهید باشد خودتان ادعای ریاست مسلمانان و حکومت فارس را دارید و پسر هاتان با مردم غریب و بی‌کس همچو ستمها می‌کنند .

خواجه شمس‌الدین را که چشم بجسد لولی افتاد و خداداد را در بالین او بآن حال دید مشوش گردید و از مردم خواهش کرد که قدری داد و فریاد نکنند تا چیزی بفهمند و آهسته بخواجه مجدالدین گفت ایستادن شما در اینجا صلاح نیست این همان داماد

طغرل و هما

شما اسب گویا خواجه زاده اورا کشته باشد آه از نهاد مجدالدین برآمده فانوس و آدمهای خود را برای شمس الدین گذاشت تا مردم با او مشغول مذاکره بودند پنهانی خود را بدر خانه رسانید دید در را بسته اند بنا گذاشت بکوبیدن و شتاب داشت که زودتر وارد خانه شده از عتاب و خطاب عوام خلاص شود آخر یکی آمده پرسید چه کسی وجه میخواهی بنا کرد بدشنام دادن که در را بگشا و صدای خواجه را شناخت در را گشود خواجه داخل شد و باز در را بست اما شمس الدین چون از واقعه مستحضر شد و دید لولی زنده است بخداداد گفت برادر تو بفکر این بیچاره باش که نمیرد اورا بخانه برده جراحی آورده مشغول معالجه او شوید تا من خواجه مجدالدین را دیده در این باب با او گفتگو کنم شب گردان و عوام فریاد بر آوردند که ثمر گفتگو با مجدالدین چیست بخدا اگر لولی بمیرد پسر اورا یکساعت زنده نمیگذاریم آنچه شرارت و فساد در این شهر واقع میشود از این پسر ناکس او است شمس گفت برادران خدا کند این بیچاره نمیرد من کاری میکنم که خواجه پسر خود را تنبیه کرده اورا توبه دهد که دیگر همچو کارها نکند شما زودتر او را بخانه ما برسانید که این خون زیاد رفتن اورا هلاک خواهد کرد یکی جسد او را بدوش کشید سایرین از دنبال او رو بخانه شمس الدین نهادند در بین راه برخوردند بمو کب قاضی القضاة جسد او را پیش برده بنای تظلم و شکایت از دست پسر مجدالدین گذاشتند شیخ پرسید این کیست و چرا با او چنین کرده اند خداداد گفت این همان غریب بینوائی است که باطمینان حکم قاضی مسلمانان نخواست از زن حلال خود دست بردارد و دارائی خود را در راه او نهاد پسر مجدالدین نخواست که يك حکم خدا بطریق حق در این شهر جاری گردد امشب در حینی که باینده از در خانه آنها عبور میکرد از عقب آمده بقصد کشتن کاردی نواخت بمیان دو کتفش اگر مستی دست او را سست نکرده بود از میان هر دو پستانش سر بیرون میکرد حال هم مشکل است جان بدر برد بقدر يك گاو خون از او رفته قاضی پرسید غیر از تو دیگر کسی دیده که او ضارب است آن چند نفری که

زخم خوردن لولی و قتل سعدالدین ..

اورا با آنحال دیده بودند شهادت دادند قاضی گفت باینحرفضاربیت او ثابت نخواهدشد اگر او اقرار کند یا کسانی دیگر دیده باشند که او ضربت را باین بیچاره زده وبمیرد من خود او را بقصاص میرسانم اگرچه ازمقدماتی که در دست است مظنه حاصل است که کار اوست اما بمظنه نمیتوان حکم قصاص داد حال شما سعی کنید شاید نمیرد وبهبودی یابد برعهده من است که زنشر را از آنها گرفته بدستش دهم واین پسر شریر فاسق را تنبیهی بسزا نمایم خداداد گفت سعی از ما وشفا از خداوند است شب گردها اورا بردندوباهم میگفتند از قاضی هم کاری برای ما ساخته نیست ما خود باید تلافی رفیق خود را بنمائیم چون اورا بخانه شمس رسانیدند و طغرل خبر شد سروپای برهنه بیرون دوید و بنای گریه گذاشت و آدمهای خود را فرستاد که چند نفر جراح با سر رشته شهر را حاضر نمایند و حکم کرد بستری افکنده اورا دراز کردند ولباسهای غرقخونش را از تنش بیرون نمودند معلوم شد در زیر آن قبای حریر تیم تنه ای از نمند در برداشته که سرما کمتر باو اثر نماید وبآن سبب تیغه کارد بیش از چهار انگشت فرو نرفته کارد هم کوچک شکاری بوده قدری خاطر طغرل آسوده شد در این بین شیخ ابومحمد خصی بیرون آمد و زخم را دید فوراً رفته شیشه پراز روغنی سرخ با خود بیاورد و سر شیشه را بدهان زخم نهاده بقدر دوسه مثقال از آنرا بداخل زخم ریخت و حکم کرد تا آب آورده زخم را شستند و مرجمی نیز آورده بردهان زخم افکند و آنرا بست در این بین جراحها رسیدند چون آن روغن و مرجم را دیدند گفتند شیخ بجان او رسیده روغن را نمیدانیم چیست اما این مرجم را مرجم سلیمانی میگویند و بسیار مجرب است شیخ گفت این روغن نخواهد گذاشت از هوا و آب فساد می آید در زخم ظاهر شود و در باطن خرابی کند در ظرف يك هفته از اندرون التیام یافته بکلی خوب میشود اما خون از او بسیار رفته بفکر آن باشید که از ضعف و بیخونی نمیرد هر يك چیزی گفتند شیخ گفت همه اینها خوب است خاصه شراب کهنه وزرده تخم اما من دوائی دارم که يك مثقالش تولید یکمن خون در بدن میکند مقدار کمی

طغرل و هما

از آن باقی است و در قدر و قیمت بمنزله اکسیر است چون می بینم
خواجه طغرل خیلی برای او مشوش و افسرده است من آن شیئی
نایاب را وقف او میکنم .

طغرل دست شیخ را بوسید و اظهار امتنان نمود شیخ رفت
و حقه‌ای آورده گشود و چیزی مانند زرده تخم از آن بر آورده
گفت جامی شراب کهنه حاضر کردند و آنرا در شراب ریخته حل کرد
و گفت اینرا باو بخورانید و خود رفت بمنزل امیدوار و دیگران
مشغول شدند بهوش آوردن لولی و دادن آن شراب باو .

در میان آن شبگرد ها یکی بود مردك نام از همه بیشتر
اظهار دلسوزی نسبت بلولی میکرد مردی بود میانه بالا و سیاه چهره
و مجدر با چشمهایی درشت و بینی پهن و بزرگ و بازوانی ستبر و
سینه پهن و پستی برآمده در گوشه‌ای ایستاده بنظر حیرت بطغرل
و آن قسم غمخواری و دلسوزی نسبت بلولی و طرز ادب و مهربانیش
با آن مردم بیسروپا تماشا میکرد و متصل سبیلهای خود را میتابید
و متفکر بود چون دید خداداد قدری از کار لولی آسوده شد لولی
کم کم بهوش آمد پیش رفته آهسته بازوی خداداد را فشاری داد
او برگشته گفت بابا مردك فرمایشی بود اشاره کرد که آری گفت
هم الآن گفت آری خداداد برخاسته با او از اطاق بیرون رفت و با هم
بگوشه خلوتی رفتند . خداداد گفت چه مطلب داری گفت مطلب مهم
اول بگو ببینم لولی که مردنی نیست گفت علی الظاهر نه امامرك
و زندگی با خدا است گفت بجان تو اگر بمیرد اول کسی که این
زننازاده را کارد بزند منم . گفت حق مردانگی شما همین است .
گفت ثانیاً بگوئید بدانم این پسر ماهروی فرشته خو کیست و
چه کاره است این پسر همان شخص نیست که پهلوان محمد را پیش
خود نگاهداشته بود و آنهمه پول را بدست او بمردم خانه خراب
شیراز داد . گفت بلی همان است گفت اینهمه مهربانی و دلسوزی
او نسبت بلولی از چه راه است . گفت محض پاس خدمت و آشنائی
او با پدرش در اصفهان گفت هایبهای پدر این بوده که لولی از
جوانمردی و همت او همیشه حکایت میکرد که در جوانی او را در

زخم خوردن لولی و قتل سعدالدین ...

اصفهان گرفته و آزاد کرده بود گفت همان است گفت عجب پسر بامحبتی است کسی برای برادرش چنین غمخواری نمیکند گفت بلی باهر کس آشنائی و سلام عليك داشته باشد همین حال را دارد گاه و گوه پیش او یکسان است پول و خاک در نظرش مثل هم صفات خوب دارد اول جوانمرد فارس است . گفت خدا او را بپدرش ببخشدمن امشب باو عشق پیدا کردم حال بگو با تو در چه عالم است محرمیت و گستاخی با او داری گفت مقصود چیست . گفت میخواهم بفهمم . گفت خیلی از لولی بهتر و بیشتر گفت پس میشود این راز را با تو در میان نهاد که خیر خواه او هستی گفت تا پای جان خیر خواه اویم . گفت چه خوب شد که من امشب بشما برخورددم و بهوای لولی باینجا آمدم و این جوان را باین حال دیده درست شناختم و الا خطائی از دست من جاری میشد که پس از فهمیدن تاقیامت میسوختم و از همه شما دوستانم شرمسار میشدم رنك از روی خداداد پریدو گفت آه مگر چه خیال داشتی . گفت خیال داشتم کور کورانان این جوان بیچاره را کاردزده هلاك کنم بدن خداداد بلرزه آمده پرسید برای چه برادر مگر با او خصومتی یا خرده حسابی داشتی گفت نه بجان تو تنها اسم او و نشان منزل او را بمن گفته و این کار را که می بینی بمشت من داده بودند که اگر بگاو بزنی از آن طرفش بیرون میرود ببدن لطیف این فرشته امتحان کنم کار در را بر آورده بخداداد نمود دید تقریباً نیم ژرع تیغه دارد و مانند الماس تیز است زانوهای خداداد سست شده بزمین نشست و گفت بنشین و بگو که آخر برای چه میخواستی مرتکب همچو قتل پرگناه شوی - گفت محض طمع و تمصب خرا نه و بدذاتی يك ولد حیضی - گفت آن کدام ولد زناست که تورا بقتل همچو پاك فطرتی تحريك کرده گفت همین پسر نامرد ضارب لولی .

خداداد بکه خورد ملتفت مطلب شده گفت ای خدای مهربان تو حافظ بندگان بیگناهت هستی و چه بیگناهان را که بدست این جوان از ضرر و زیان این مار بی افسون خلاص کردی حالا دیگر کمر قتل او را بسته خوب با با دیگر عجیبی ندارم زیرا کار اول

طفرل وهما

این خبیث نیست نابحال آلت بدذاتی خود لولی بیچاره را قرار داده بود حال دیگر تورا پیدا کرده اگر این زنده بماند چه احمقها را آلوده بقتل بیگناهان کند تورا بخدا راست بگو که تورا با چه مبلغ فریب داده بهمچو کار خطائی واداشته است - گفت ای برادر احتیاج را چطور دیده ای میدانی که من چند نفر نان خور دارم و راه معاشی هم ندارم جز قمار درچندی پیش آنچه داشتم باختم و مبلغی هم بکوزه دارها مقروض شدم يك دو مرتبه از این بدذات قرض خواستم داد پریروزها باز با حریفی نقشم گیر کرده بود و درده دینار بروی هم ایستاده بودیم و او نقد گذاشت و من نداشتم و میدانستم برده ام از او خواستم گفت این دفعه هم میدهم اما بار دیگر بخواهی نخواهم داد مگر پول من از بیابان جمع شده خدمتی بکن تا نعمتی بینی گفتم هر خدمتی رجوع کنی بجان بادل انجام میدهم گفت قسم بخور که هر چه بگویم سر نیچی من از آن قسمهای خودمان که میدانی وبسه طلاق قسم خوردم که آنچه بگوید بکنم بشرط دادن حق الزحمه قابلی پس ده دینار را داد و من نقش را بردم و با او برخاسته بخانه خرابش رفتیم اول قدری از لولی شکایت کرد که با آنهمه احسان من و دوستی ما نامردی کرده محلل خواهرم شده و بعد از گرفتن مبلغی و طلاق گفتن پشیمان شده و رجوع کرده هم ما را رسوا نموده هم خواهر بیچاره جوان تازه عروس را از شوهرش بریده من گفتم لولی همچو نامردیها نداشت باز یقین سربسروش گذاشته ای ولج کرده گفت نه تقصیر او نیست من رقیب و دشمنی دارم که به پای همه چیز ما ایستاده او پولش داده تحریکش کرده اگر کسی شراین مدعی را از سرما دور کند و جان جمعی را از بدذاتیهای او خلاص نماید هر چه بخواهد میدهم حال تو باید این خدمت را بخانواده ما و تمام رفقا بکنی گفتم دنباله اش چه قسم است گفت همچو خطری ندارد داخل عنوانی نیست صحرا نشین است در شهر هم خانه دارد اسم و نشان منزلش را پرسیدم و گفتم چه میدهی گفت علاوه بر آنچه طلب دارم صدوپنجاه دینار زر میدانی برای آدم مفلس صدوپنجاه دینار یکمرتبه رسیدن چقدر عظم دارد . گفتم کم است گفت نه زیاد هم

زخم خوردن لولی و قتل سعدالدین . . .

هست اگر اورا کشتی پنجاه دینار هم میدهم اگر زخمی شد و نمرد دیگر حقی نداری - من گفتم اگر حربه کار آمدی باشد چنان میزنم که دقیقه ای هم زنده نماند - این کار در را بمن داد و مصمم بودم که امشب آمده کمین کرده کار را تمام کنم خدا خواست و از آنجا گذشتم و باشما باینجا آمدم که بیدار شده بهمچو خطائی آلوده نشوم - خداداد در دل خدا را شکر کرد چون آن خبیث را مکرر آزموده بود و میشناخت چه خونخوار قسی القلبی است که مضایقه ندارد برای یکدینار آدمی را بکشد از پشیمانی و گذشت او تعجب نمود و با خود گفت باید بدست این بدذات دفع شر آن ناپاک را نمود والا این چند نفر جوان بیگناه پاک روح از دست او خلاصی ندارند . پس گفت بابا مردك حالا از آن پول گزاف صرف نظر کرده باین جوان بخشیدی گفت بلی والله اگر دنیارا بمن بدهند يك سیلی هم بروی او نمیزنم تا چه رسد کرد - گفت پس با آن قرضها چه میکنی ؟ گفت تنها آن قرضها نیست پنجاه دینار هم نقد داده که باقی را پس از انجام عمل بدهد امروز آنرا هم بمصرف رخت و لباس و آذوقه بچه ها رسانیدم - گفت پس چه میکنی گفت باید همه را گذاشته از شیراز بروم - گفت ای مکه خوب کاری نیست جمعی خرد و بزرگ را بی صاحب گذارده بروی گفت پس چه کنم گفت اگر کسی بجای صد و پنجاه دینار سیصد دینار بدهد با همین کار دفع شر او را از سر بندگان خدا میکنی مردك وجدی کرده گفت بجان تو خیال داشتیم بدون همچو حق العملی همین کار را بکنم بتلافی زخم لولی اگر کسی همچو پولی هم بدهد نور علی نور است آن کیست که برای قتل همچو جانوری چنین پولی مایه بگذارد - گفت بنده شما - گفت آه تو همچو مایه ای هم داری گفت از دولت نوکری این خواجه بیش از اینها دارم مگر نشنیدی لولی چقدر پول پیشردانیال صراف داشت . گفت ای راستی میخواستم اینرا هم از تو جویا شوم من وقتی شنیدم مات ماندم و همچو گمان کردم که این هم شعبده ایست و در موقعش اصلی ندارد - گفت نه بجان تو اصلی صحیح داشت - گفت پس مراهم پیش این خواجه نوکر کنید رفاقت برای چه خوبست - گفت

طفرل وهما

لابد همین قسم هم میشود تو اگر این جانور موزی را بکشی که دیگر نمیتوانی در شیراز بمانی لابد باید بخانه صحرای این خواجه پنهان شوی زن و بچه‌ات راهم آنجا برده مثل شاه گذران میکنی. گفت بخدا همچو دواتی از خدا میخواستم که در گوشه‌ای نان راحتی بازن و بچه‌ام داشته باشم تو ضامن من میشوی که این خواجه زن و بچه‌ام را در پناه خود آسوده بدارد گفت ده مثل این راه ضمانت میکنم - گفت پس فردا منتظر خبر من باش که ببینی چه طرحی برایش میریزم و دست او را گرفته عهد لوطیانه کرد و رفت .

خداداد بادلی شاد رفت بسراغ لولی دید نشسته مشغول خوردن کباب جوجه است' گفت رفیق در کفاره گناهان چطوری با ضرب دست دلیران - گفت کم شود با ضرب دستش بجان تو وقتی شش ضرب کارد دیگر میزد تلافی ضربهای آن شب اول شده بود تا چهارسد بشب دویم - طفرل بقدری از حرف او خندید که به پشت افتاد .

خداداد هم خندید اما چه خنده‌ای مثل کسی که بزور او را بخنده وادارند طفرل دید او خیلی پریشان بنظر می‌آید همچو گمان کرد که از جهت حال لولی است گفت نه برادر آنقدر هم پریشان مباش این سک‌جان باین چیزها نمی‌میرد - شیخ مرا اطمینان داد که زخمش مهلك نیست خداداد گفت الحمدالله اما بنده میخواستم باشما صحبت بدارم حال لولی نکذاشت حالا که از طرف او خاطر تان آسوده شد بیائید که مطلب خود را بشما بگویم و رفته بخوابم - طفرل دانست که مطلب مهمی است فوراً برخاسته با او رفت بخلوت خود - خداداد گفت خواجه هیچ می‌بینید انسان چه بلیات در راه دارد و خود غافل است - گفت بله برادر ما باید هر لمح و هر دقیقه منتظر آفتی باشیم اگر نه برسد از فضل و حفظ خداوند است انسان چه دشمنها در کمین دارد و خود غافل است - ما مثل گوسفندیم که در بیابان می‌چرد و شبان مراقب اوست که ازدزد و گرگ و دیگر آفتها او را حفظ میکنند حال تو را چه میشود که چنین مشوشی - گفت راستی اینست من بر شما بی‌نهایت ترسانم و می‌بینم که دشمنی مخفی

زخم خوردن لولی و قتل سعدالدین ...

در فکر آزار و هلاک شما است و شما از او غافلید از این که بلولی رسید ضرب دست پرزورتری برای شما تهیه شده است آیامیتوانید که آنرا سیصد دینار از خود دور کنید و از من نپرسید که کیست، و کجاست و میخواهی چه کنی - گفت این چه سئوالی است که تو از من میکنی اگر بدانی که باید تمام مالیه مرا در راه مصلحت حال من خرج کنی نباید از من اجازه بخواهی زیرا که بخیر خواهی و راستی شما الحمینان دارم حال چه لازم است تا بدهم گفت سیصد دینار نقد و نوشته ای خطاب بخاتون که حامل این نوشته را پنهان و مرفه الحال بدارید تا وقتی که دستور العمل من بشما برسد گفت از این سهل تر هم کاری میشود و فوراً سیصد دینار زر آورده باو داد و نوشته را هم نوشته باو تسلیم کرد آنگاه پرسید نه اگر ضرری ندارد بگوئید بدانم چه تفصیلی است گفت حالا موقع گفتن نیست تا وقتی که کار انجام بگیرد - اما خواهش دارم از فردا صبح ساعتی از خواجه پدرتان جدا نشوید و هر جا میروند با ایشان بروید و در پیش احدی شکایت و اظهار بد آمدنی از پسر مجدالدین نکنید و این قضیه لولی را هیچ بروی نیاورید تا بعد بگویم که چه باید کرد طفل را قبول کرده رفت خوابید.

اما خواجه شمس الدین پس از روانه کردن لولی و تفرقه مردم خود رفت بدرخانه مجدالدین و در را کوفت دربان آمده پرسید کیستی ملازمانی که همراه بودند گفتند بکشاکش خودی هستیم او شناخت و در را گشود و گفت این خواجه آهسته بروید و ببینید که این پسر دیوانه با پدرش چه میگوید و چه میکند شمس آهسته پیش رفت دید سعدالدین مست و خراب با همان کارد خون آلود رو بروی پدرش ایستاده و نالایقها باو میگوید خلاصه اش اینکه تو مردی هستی بی غیرت و سست عنصر دخترت را متصرف میشوند هیچ نمیکوئی نامزد مرا میبرند باز خاموشی من باید اول تو را بکشم بعد تمام اشخاصی را که مانع خیال و کام منند و دشنامها میدهد پیدر و مادر و دوستان آنها که هیچ بازاری بدشمن خود نمیدهد و خواجه مجدالدین نشسته مثل ابر بهار میگرید شمس باو اشاره کرد که برخاسته بجای دیگر

طغرل و هما

برو او برخاسته گفت بس است برو بخواب که بر نخیزی هر چه کردی خوب کردی من نفهمیدم که تورا ملامت کردم نوکرها اطراف سعدالدین را گرفته اورا بهرنحوی بود بردند باطاق خودش شمس رفت بنزد مجدالدین و گفت کسی بامستود دیوانه سر بسر نمیگذارد و در شرع هم حد بر آنها زده نمیشود خواجه چرا با این سفیه گفتگو میکردند فردا در هوشیاری ملامتش نمائید - آهی کشیده گفت در هوشیاری هم بیحیاتی از مستی است امیدوارم بکرم پروردگار که دیگر روی اورا نبینم که آنچه زحمت کشیده تحصیل شرف و نیکنامی کردم رفتار او همه را بباد داد گفت ای خواجه نفرین میکنید جوان است خوب میشود این جهان دار مصائب است هر کس که بنگری بهمین درد مبتلاست ببینید پسر خواجه نظام الدین بیچاره چه بمن نوشته گفت مگر پیدا شده گفت کاغذ را بخوانید معلوم میشود هر کس باید بنوعی گرفتار باشد کاغذ را خواند و گفت آن بیچاره هاهم در بدر از دست این وجود خبیث شده اند گمان ندارم ضایع روزگارتی از این جوانمرگ شده در روی زمین باشد چقدر خوب شد که این دختر عاقله تمکین این بدذات نکرد والا من باید تا عمر دارم از روی نظام الدین خجل باشم حال بگوئید ببینم آن بیچاره زنده است یا مرده - گفت از اقبال خواجه نمرده بود اورا بمنزل فرستادم که معالجه نمایند - گفت خیلی ممنون همراهی و محبت شما هستم اگر از ترس شرارت این ناپاک نبود اورا آورده در همین جا معالجه میکردم که زنش از او پرستاری کند شمارا بخدا اورا زود معالجه نمائید و دلداری دهید دختر من حق اوست خانه جدا برایش تهیه میکنم زنش را بدستش میدهم شاید خداوند بطفیل این کار بر من رحم کند و شر این پسر را از گردنم بیندازد - از قول من بخواجه نظام الدین سلام برسانید و بگوئید برادر نباید بملاحظه این اولاد نااهل من شما هم خود را پریشان و فرزندان عزیز خود را در بدر نمائید بنویسید بیایند و بزودی هم برای پسر با غیرت خود زن خوبی بگیرید و هم دختر عقیفه عاقله خود را بھر که کفو است شوهر بدهید من خود آمده در عروسی آنها خدمت میکنم این پسر عاق من و از پسری

زخم خوردن لولی و قتل سعدالدین ..

من خارج است فردا تمام اعیان را گواه میگیرم که اگر بروی زمین بماند از من ارث نخواهد برد - شما هم ای برادر پسر عزیز خود را غافل نگذارید که این بدذات امشب در بین عربده اش نسبت باو هم اظهار خصومت میکرد میترسم آسیبی بآن جوان نازنین برساندو من تاقیامت از شما هم شرمسار بمانم - شمس گفت بنده زاده با او بهیچوجه طرف نبوده وملاقات نکرده اند جهت خصومت با او چیست گفت جهتی لازم ندارد حال او حال ما راست دوست ودشمن نمی فهمد شاید بهمین جهت که لولی در خانه شما ونوکر اوست باشد شمس گفت خداوند حافظ بندگان است پسر من چون گناهی ندارد انشاءالله محفوظ خواهد ماند وبرخاسته رفت آنچه بود برای خواجه نظام الدین حکایت کرد و بنا شد بنویسند محمودها بشهر بیایند اما ربا به چون شنید برادرش لولی را کار دزده حالش منقلب شد وباطاق خود رفته در را بروی خود بست تانفس داشت گریه کرد - زیرا که پس از یاس از محمد بلولی دل بسته بود و او را دوست داشت و از اظهار عشقی که لولی باو میکرد دلخوش بود و بنخود خریده پدرش باو پیغام داد که علی رغم این برادر بدذات تو زن ابدی این شخص هستی مشغول معالجه او هستند باید چند روز دیگر با او بروی بنخانه جدا گانه من برایت خواهم خرید قسمت توهم این است ربا به اگر چه بظاهر اظهار دلتنگی و ملامت کرد اما در باطن خوشوقت شد که خودش صاحب خانه وزندگی شده همچو شوهر احمق ومطمعی داشته باشد که باو نوکری کند .

اما مردك فردا رفت بسراغ سعدالدین او را دید در اطاقش افتاده هنوز مست شبانه است چشمش که باو افتاد گفت مردك چه کردی گنت شما که از بس در کارها عجله دارید نمیگذارید شخص کاری بکند - گفت بیخیال باو رسیدم و وقت را از دست ندادم گفت اما ضربی بیکاره زدید گفت چطور مگر نمرده گفت نه - گفت پس تو کار آن یکی را تمام کن گفت من هر دو خدمت را نزدیک بکار کرده ام پرسید چطور - گفت لیلی را که بملاقات او تشنه بودی و اعتنائی نمیکرد و اظهار عشق بطغرل مینمود دیده و راضی کردم که

طفرل وهما

باز باشما راه برود - گفت های جانم دروغ نکوئی گفت دروغ یعنی چه امشب از شما وعده خواسته باید بآنجا برویم اما مبلنی هم باید مال الصلح با خود بیاورید گفت چقدر گفت پنجاه دینار. گفت چه شد که همچو گران شد گفت مگر نمیدانی توبه کرده خرج او را طفرل میدهد این قیمت توبه شکستن اوست . گفت پس تو مغرب بیا که مرا بآنجا ببری کجا منزل دارد گفت در محله دروازه گازرون در کوچه گلوها که اغلب اینها آنجا منزل دارند گفت خوب با آن یکی چه خیال داری گفت از قراری که زیر پای لیلی را کشیده ام شبهای دوشنبه آنجا میرود فرداشب دوشنبه است بهتر از آن کوچه های خلوت و تاریک برای آن کار نمیشود باید آنجا کمین کرد ضرب را زده و فوراً از آن دروازه بیرون رفت گفت اما تو مثل من عجله مکن قسمی بزن که بر نخیزد - خندید و گفت لازم نیست شما بمن تعلیم نمائید اینکار کار خود را میکند - پس از قرار شب مردك رفت بعبادت لولی دید حالش بهتر است و صحبت میکند خوشحال شده در پیش بالبنش نشست و گفت رفیق تو دیشب ما را از غصه کشتی آن مرده بازی چه بود در آورده بودی - گفت با این رفقای بی حمیت مردن بهتر است سر را بگوش او گذاشته گفت امشب صدایش را میشنوی من میروم خدا حافظ تا کی همدیگر را ببینیم اگر گرفتار شدم فکر بچه ها باش و برخاسته رفت لولی تعجب کرد که مردك چگونه باین خیال افتاده و حال اینکه سعدالدین درخت زرا بود در قمار و غیره با خود گفت اینها کار خداست که انتقام مظلومین را میکشد .

اما طفرل بموجب سفارش خداداد آنروز را با پدرش رفت بمجلس خواجگان شیراز که همه روزه در سرای ایالتی منعقد بود چون همه جمع شدند خواجه مجدالدین از شمس پرسید آنهمجروح بیچاره در چه حال است گفت از اقبال خواجه خطری ندارد بنده زاده خوب مراقب معالجه او است .

پس مجدالدین رو بحضار کرده گفت شما شاهد باشید که این پسر آدم کش شریر عاق من است و از فرزندی من خارج پس از من

زخم خوردن لولی و قتل سعدالدین ...

نباید از مال من ارث ببرد آنچه دارم وقف فقرا خواهم کرد سهمی هم بدخترم میدهم که با این شوهر مظلوم خود گذران کند همه در خواجگان افتاد بعضی تحسین کردند بعضی شفاعت و ملامت نمودند گفت هیچ خود را رنجه مسازید که مجال است از این عقیده برگردم این عملی است غیر صالح چنانکه خداوند در باره پسر نوح پیغمبر (ع) فرموده عاق است در دودنیا مردم سکوت کردند و بکار خود مشغول گردیدند عصر هم همه در خانه خواجه شمس الدین حسین مستوفی دعوت داشتند طغرل با پدرش آنجا رفت و تا پاسی از شب گذشته آنجا بودند اول مغرب مردك رفت بسراغ سعدالدین دید حمام رفته و خود را آراسته و شمشیری حمل کرده و پنجاه دینار زر در جیب نهاده منتظر است چون او را دید گفت خبرداری که امروز پدر احمقم از غم این داماد عزیزش مرا عاق کرده و از ارث خود محرم نهوده گهت نه چطور کاری کرده و باین داماد نامناسب از چه همچو مهری پیدا کرده گفت احمقی مایه نمیخواهد اما بیخیال باش نباید عیش را بر خود خراب کرد که او خواسته در میان مردم خود نمائی کند تغیرش دو روز است فردا میافتد بچاپلوسی - حال بیفت پیش تا برویم ببینیم این لیلی عزیزم با این توبه دروغین چه شکل شده گفت خیلی بهتر از آنوقتها که هر شب با این و آن بود نمیدانی چه حال آمده چه مناعتی بخرچ میدهد گفت امشب مناعتش تمام میشود گفت مسلم است چیز عاریه دوامی ندارد پس با هم رفتند و عمدا او را بدوره انداخت که خوب تاریك شده مردم از تردد بیفتند تا رسیدند بکوچه کلوها او را برد پسر کوچهای که راه بیرون شدن نداشت و کارد معهود را کشیده از عقب چنان نواخت بپهلوی چپش که تادسته فرورفت و مجال بیرون کشیدن آنرا نکرده گذاشت و فرار کرد و رفت بطرف دروازه که بآنجا نزدیک بود اما سعدالدین نمره هولناکی زده از پا درآمد صاحبان آن خانه ها صدای نمره او بیرون آمد چراغی آورده او را دیدند آن هیئت و وضع مجلل و آن کارد که تادسته به پشت قلبش فرورفته حیرت کردند و پرسیدند بابا کیستی و اینجا چه میکنی و تو را کدام

طغرل و هما

نامرد چنین زخمی زده گفت اول يك جرعه آب بمن برسانید که حلقم تر شود تا بگویم یکی دوید برای آب یکی هم دوید که خدای محله و رئیس کلوها را خبر کرد آنها شتابان آمدند او را شناخته مبهوت شدند پرسید خواجه شماتنها اینجا چه میکنید این زخم را کی بشما زده او آبی خورده گفت طغرل پسر شمس الدین دیلمی بجائی میرفتیم مرا غافل کرده این کلرد را بمن زده فرار کرد- آنها بهم نظری کرده تعجب نمودند که طغرل پانزده ساله بتواند همچو زخمی زند دیگر اینکه در آنجاها کسی را سراغ نداشتند که همچو اشخاص محترم بخانه او بروند باور نکردند اما چیزی هم نگفتند پس آن کلرد را گرفته بهزار زحمت نرم نرم بیرون کشیدند از بزرگی آن حیرت کردند بمحض کشیدن کلرد صیحه ای زده جانش بیرون رفت جیب او را جستند پنجاه دینار یافتند که خدا برداشت پس نردبانی آورده جسد او را بر روی نردبان نهاده ردائی به رویش کشیده چند نفر از پاکارها برداشته با کرخدا و رئیس کلوها و اهل آن کوچه بردند بطرف خانه مجدالدین در بین راه برخوردند بجماعت خواجهگان که از منزل حسین مستوفی بیرون آمده بخانه های خود میرفتند چون خواجه مجدالدین را دیدند که پیشاپیش آنها میرود جنازه را بزمین نهاده خود پیش رفته تمظیم کردند خواجه پرسید چه خبر است و این جنازه چیست که خدا گفت قوه عرض نداریم خواجه خود ملاحظه مینماید مجدالدین تعجب کرد سایرین هم پیش آمدند طغرل هم ایستاده تماشا میکرد یکی ردارا پس کرد که چشم آنها افتاد بجسد بیجان سعدالدین و یکمرتبه فریادها بلند شد مجدالدین تکیه بسدیوار زده پرسید مرده است گفتند بقای عمر خواجه باشد بمحض کشیدن کلرد از پهلویش که تادسته فرورفته بود جان تسلیم نمود و آن کلرد را که تا قبضه غرق خون بود نمودند همه از آن کلرد و آن ضربت دست حیرت کردند مجدالدین گفت او را کجا یافتید و ضاربش که بود اهل آن کوچه گفتند يك ساعت قبل صدای هولناکی شنیدیم بیرون دویدیم او را تنها یافتیم افتاده آبی خواست با و دادیم باقی مطلب را که خدا از او پرسیده عرض

زخم خوردن لولی و قتل سعدالدین ...

می‌کند کدخدا چون دید طنفرل آنجا ایستاده و گریه میکند مردد ماند که چه بگوید مجدالدین پرسید که بشما چه گفت او بازبانی پرلکنت گفت پرسیدم تنها اینجا چه میکردی گفت تنها نبودم بارفیقی اینجا آمدم که بجائی برویم مرا غافل کرد و این کار را بپهلویم زد فرار نمود پرسید اسم رفیقش را نگفت جواب داد چرا اما بنده گمان می‌کنم که عمداً عوضی گفته باشد پرسید از چه فهمیدی گفت بجهت اینکه آنکس که او گفت نه همچو حربه‌ای با خود بر میدارد نه قوه هم چو ضربی دارد گفت آخر اسمش چه بود گفت چون همه شنیده اند ناچار می‌گویم اسم این خواجه زاده را برد که فعلاً اینجا ایستاده بر او می‌گیرید همه برگشته رو بطفرل کردند که مثل باران اشکش جاری بود مجدالدین گفت یقین داری که اسم این جوان را برد گفت بلی با اسم و رسم بیان کرد که همه شنیدند و ما همان وقت بهم نظری کرده باور نکردیم زیرا که از این خواجه زاده شب بیرون آمدن و تنها بهم چو جاها رفتن مهود نبود دیگر اینکه در آن کوچه جائی که همچو اشخاص آنجا بروند نیست کوچه ایست بن بسته و مشتمل بر سه چهار خانه محقر مال مردمان فقیر و کاسب این است که می‌گوئیم عمداً غلط انداز کرده شمس‌الدین پیش آمده گفت آقایان حمد می‌کنم خدا را که امروز صبح تا کنون این پسر در خدمت شما بود اگر نه اتهام بجافتاده بود اینهم فضل خدا است که باید من امروز پسر را با خود بمجلس خواجگان بیاورم و تا کنون از من جدا نشود همه گفتند صحیح می‌گوئید جای شکر دارد مجدالدین گفت نه برادر همچو تهمتی بیسر معقول شما نمی‌چسبد کسی که او رازده از حربه‌اش پیدا است چه قسم آدم است اما خوب زده هر که هست از من بجل است و ممنون او هستم بفرید دفتش کنید که عالمی را آسوده کرد مردم همه از آن دل و آن حال متحیر شدند کدخدا کیسه را پیش آورد که این پنجاه دینار هم در جیب او بود گفت آنرا هم بمصرف کفن و دفتش رسانید هر چه ماند بدهید باین برادرانی که او را اینجا آورده اند پس بادوستان خدا حافظ کرده رفت بخانه خود و نگذاشت احدی از ملازمانش تشییع آن جنازه کند شمس را دل آرام نگرفت و بطفرل گفت فرزنداگر او دردم رفتن هم با ما بد کرد

طغرل و هما

ما باید با او نیکی کنیم که همه کس بدانند با او خصومتی نداشته ایم باید از او تشییع کرد و فرستاد تا عماری و لوازم حمل جنازه معتبرین را حاضر کردند و خود با طغرل و چند نفر دیگر از اعیان او را بمغسل برده شستند و کفنی قیمتی بر او پوشانیده در مسجدی گذاشتند و چند قاری مواظبت نمودند تا صبح در بالینش قرائت قرآن نمودند فردا تمام اعیان و اشراف حاضر شده برده در صحن شاه چراغ دفن کردند اما مجدالدین نه در تشییع حاضر شد نه مجلس ختم گذاشت و تا سه روز رو نشان نداد پس از مراجعت از تشییع شمس بطغرل گفت فرزندان این قتل ناگهان سعدالدین خیلی امورات را سهل و کارها را منقلب نمود این پسر با توجه خصومتی داشت که تادم مرگ هم بفکر تزیین و هلاکت تو بود دیشب هم پدرش بمن میگفت پسر خود را از شر او حفظ کنید که در ضمن عربده اسم او را میبرد طغرل گفت من نه او را تا بحال ملاقات کرده ام جز یک لمحہ در هنگام گردش تخت جمشید نه با او طرف خصومتی بوده ام مسئله لولی هم میدانید تقصیر از ما نبود او خود محرک لجاجت او گردیده بود چون خداوند حارس و حامی بیگناهان است اینطور حفظ میکند همچو میفهمم این شخص جاهی برای من کنده بود و خود در آن جاه افتاد گفت چطور مگر تو از قاتل و سبب قتل او خبر داری گفت بیخبر هم نیستم خدا داد باید خوب مطلع باشد باید رفته از او پرسید چون بخانه رفتند خدا داد را بخلوت خواسته از چگونگی استفسار کردند گفت بروید شکر کنید اگر لولی مجروح نشده بود و مردک اینجا نیامده از من مستفسر حال خواجه طغرل نمیشد من او را تطمیع نمی کردم حالا بایستی بجای مجدالدین مردم پیش شما بتعزیت بیایند پس تمام تفصیل را بیان کرد شمس سجده شکر کرده و روی او را بوسید و گفت برادر تو حق حیات بگردن من داری خداوند توفیق تلافی بدهد اما هیچ راضی نبودم که ما سبب قتل کسی بشویم گفت نه شما سبب نشدید او خود شده و بحر به ای که برای پسر شما تهیه دیده بود بقصاص رسید خواجه گفت «ولا یحییق المکر السئی الا باهلہ» پس رفت بخدمت خواجه نظام الدین او گفت برادر می بینی چه مقدرات در راه ماست و چه اسبابها پیش می آید که بمخیله ما نمیگذرد آیا خصومت این

زخم خوردن لولی و قتل سعدالدین ...

پسر با فرزند شما از چه راه بود که او را خواست بهمچو تهمتی آلوده کند شمس گفت حال که مانع از میانه برخاسته و شما ومن و اولاد ما آسوده شدند دیگر نباید حقیقت را بر شما پوشیده داشت اول صحبت های دیشب خواجه مجدالدین را بشنوید تا برویم بسر مطلب پس آنچه مجدالدین باو خبر داده بود بیان نمود نظام الدین گفت علاجی که خداوند فرمود بهترین علاجها بود والا این شخص شیر ناپاک دست از ما بر نمی داشت گفت بلی ولیکن بیشتر برای من خطر داشت پس آنچه از خدا داد شنیده بود جز مسئله دادن سیصد دینار را بیان کرد خواجه مبهورت شد و خدا را سپاس گفت باز پرسید آخر جهت خصومت او را با خودتان نفهمیدید گفت چرا جهتش آشنائی ما با خانوادہ شما و رقابتی که با بنده زاده در بابها داشت بود خواجه گفت شما که طالب گرفتن هما نبودید دیگر چه رقابتی گفت او بحدس و قیاس همچو فهمیده بود و درست هم پی برده طغرل و هما از طفولیت گرفتار یکدیگر بوده اند و در این مدت از همه کس عشق خود را کتمان کرده بودند تا روزی که این خبیث خبر بدارزدن طغرل را بموک میفرستد همارا طاقت طاق شده خود را بحلق می آویزد و خبر شده خلاصش میکنند در این بین طغرل با آنجا میرسد چون هما را با آنحال دیده سر برسوائی بر آورده عشق خود را آشکار میسازد از آنروز مادرها پی برده و از بنده و شما پوشیده میداشتند سبب تمرد عماهم از حکم همین عشق است که تمام اختیارات را از انسان سلب میکند بنده مدتی گرفتار این آتش سوزان بوده ام و میدانم عشاق را چه حال است .

خواجه چون مسبوق بود خندید و گفت پس این ارث شما است بخواجه زاده رسیده حال میفهمم که آنهمه جان فشانی که در راه ما میکرد برای چه بوده و من متحیر بودم شمس گفت چنین است آیا وقت آن نرسیده که آن دودل مهربان صابر را آسوده فرمائید خواجه گفت بشرط آنکه شماهم محمد را بنوکری خود قبول کنید شمس گفت بنده حرفی ندارم اما باید از مازی استمزاج کنم حمیده در اطاق دیگر بود و آن مذاکرات را میشنید آمد بیشت درو سلام

طفرل وهما

کرد خواجه گفت مادر محمد است گویا حرفهای ما را شنیده آمده اوهم چیزی بگوید شمس برخاسته جواب سلام داده و نشست و از خاتون احوالپرسی نمود حمیده گفت الحمدلله احوال خیلی خوب است که می بینم امروز تمام غمهایم میخواید دفع شود در باب محمد فرمودید که اجازه مادرش لازم است بنده مکرر با ایشان این صحبت را داشته ام حرفی نداشتند جز اینکه محمد زن دارد محمد هم زنش را سه طلاق نکفت مگر باین امید دیگر هیچ اشکالی باقی نمانده است گویا خداوند همچو خواسته که فرزندان ما باهم زندگانی کنند - مطلبی هم بنده در این چندروزه فهمیده ام که شما هیچیک خبر ندارید و آن را از این کاغذ فهمیدم پس کاغذی را که هما بصحابت طفرل بمادرش نوشته بود فرستاد بنزد آنها شمس گرفته خواند دید نوشته حقیقت حال برادرم و جهت گریز از شهر اینست که نمیدانم کی و کجا یکنظر فردوس را دیده و گرفتار شده نه خواب دارد نه خوراک در اینجا که پیش هم هستیم جز گریه و اندوه کاری ندارد اگر زودتر علاجی بدرد او نکنید دیوانه خواهد شد شمس قدری برافروخته شد اما تجلد نمود و گفت چه بهتر از این که زن و شوهر همدیگر را دوست بدارند کاش فردوس هم نسبت باو چنین بود حمیده گفت محال است که یکی- دیگری را باین درجه بخواهد و او بآن میل نداشته باشد شمس گفت انشاءالله هر دو کار مبارک است پس دیگر بعض ملاحظات را کنار بگذارید نفرمائید مجدالدین عزادار است و میرنجد می بینید که از قتل پسر شادی میکند لیکن برای ادای احترام او میفرستیم هر دو عقدا در فیروز آباد کنند و هر دو عروسی هم در آنجا واقع شود که اینها مطلع نشوند در تأخیر آفتهاست خواجه نظام الدین گفت دختر و پسر من مدتی است که از اختیار من خارج و در اختیار شما هستند هر چه صلاح آنها را میدانید چنان کنید دیگر سؤال از من هم لازم نیست شمس گفت فردا باید خاتون با طفرل تشریف ببرند بقصر ابونصر فرزندان خود را برداشته بروند بموک و مشغول عقد و عروسی شوند بنده هم رفته با آنها ملحق میشوم .

فصل هجدهم

هم مذهب شدن عاشق و معشوق و عروسی لولی

آنشب شمس بطفرل گفت تو دیگر باید فردا حمیده بانو را برداشته بروی بقصر گفت برای چه گفت مگر نباید فرزندان خود را ببینند - از آنجاهم آنها را برداشته بروید بموك تا منم از طرف لولی مطمئن شده کارهای خواجه را ترتیبی داده بیایم اینها دیگر آنجا ماندنی شدند برو مهمان پذیرباش طفرل نزدیک بود از شادی فریاد کند و فوراً بتهیه حرکت مشغول شد و بدستور العمل مادرش که باو نوشته بود مقداری اجناس قیمتی و شیرینی آلات خریدده همراه بسته و باعیسی به وک فرستاد و فردا خود اول رفته لولی را دید زخم او از روغن شیخ رو بیهبودی بود باو گفت برادر ما رفتنی شدیم بموك پدرم اینجا هستند خداداد هم هست عنقریب برمیخیزید خواجه مجدالدین وعده داده که زن شمارا بدستان بدهد حال که آن مدعی هم از میان رفت قطعا شمارا خواهد برد بخانه خود مردی میشود صاحب آن - اانه شرطش این است که ازما فراموش نکنید و گاهی آمده ازما دیدنی نمائید لولی بگریه افتاد و گفت ای خواجه بخدا قسم نوکری شما باین خواجگی در نظر من ترجیح دارد اذنم بدهید دختره را طلاق داده آمده در خدمت شما بسر برم - گفت اگر محمد با ما نبود عیبی نداشت با بودن او آمدن شما پیش ما قدری رکیک است گفت پس مرا همیشه

طفرل وهما

همان نوکر خود دانسته گاهی از حال خودتان آگاهم کنید گفت مسلم است پس با او وداع کردند و طفرل رفت بخدمت خواجه نظام الدین برای مرخصی و زانووی خواجه را بوسید خواجه نیز صورت او را بوسید و گفت برو مندباشی فرزند من محمدر را پس از فضل خدا بتومیسپارم باید در عروسی او از من غیابت کنی .

طفرل گفت بنده نوکر ایشانم منتهی آرزویم این بود که در خدمت ایشان بسر برم و از اخلاق ایشان تربیت شوم پس بیرون آمد و خواجه گریست زیرا که در قلب خود از دوری فرزندان يك شکستگی میدید و بخدا واگذاشت . طفرل رفت بخدمت حمیده که محمل حاضر است بفرمائید گفت عزیزم فرزندان من در این مدت باین نزدیکی بودند و به ن نمی گفتم بلی مهمان بنده بودند و بخواهش خودشان عرض نمی کردم پس حمیده را سوار بر محمل کرده برد بقصر ابونصر محمد و هما بیخبر از همه جانشسته بودند که حمیده از پیش و طفرل از عقب وارد شدند فریادشادی از آن ها بلند شد و دیدند بجلو مادر و خود را بقدمهای او انداختند او آنها را در آغوش کشیده گهت شکر می-کنم خدا را که شما را با خاطر شاد و کامروا دیدم هر دو فهمیدند مسئله از چه قرار است محمدم طفرل را در آغوش کشید و از حال پدرش سؤال کرد او گفت :

– الحمد لله سلامت و معزز و مشغول کار وزارت هستند حمیده گفت امروز باین همه بهم تهنیت بگوئیم که بخواست خدا مدعی از میان رفت و تمام اشکالها مرتفع گردید هما پرسید مدعی کدام است گفت پسر بذات مجدالدین پرسید آه چگونه از میان رفت گفت دیگر باقی تفصیلش را عزیزم طفرل حکایت خواهد کرد منظورش این بود که طفرل و هما هم بایکدیگر بتوانند در دلی بگویند آنها که رفتند طفرل گفت عزیزم وعده وصل میدهد گردش آسمان مرا اگر باز پشیمان نشود و عایقی دیگر پیدا نکند میرویم بموک که در آنجا بکار سورو سرور پردازم اما مرا در دل آرزویی عقده شده و در این مدت جرئت نکرده ام بروی شما آورم نمی دانم اگر بگویم با من همراهی میکنید یا نه گفت عزیزم هر چه در دل داری بگو بذات پاک کردگار قسم اگر

هم‌مذهب شدن عاشق و معشوق...

زندگانی می‌خواهم برای حصول کام تو و خدمتگذاری بتو می‌خواهم
دینم عقلم روحم همه‌اسیرو در راه‌هوی تست گفت مطلب من آنست
که تو میدانم من بر مذهب جعفری و طریقه‌اثنی عشری هستم اما شما
بر مذهب حنفی هستید زن و شوهر باید بیک عقیده و طریقه باشند باید
تو هم ب‌مذهب جعفری در آئی .

گفت عزیزم من چه میدانم چه طریقه دارم کی هرگز در مقام
تحقیق مذاهب برآمده‌ام پدر و مادرم ب‌هر طریقه بوده‌اند منم بهمان
طریقه بار آمده‌ام دیگر چه میدانم حنفی را با حنبلی چه تفاوت و شافی
را با مالکی چه فرق است اگر مذهب جعفری بد بود شما که مردی دانشمند
هستید برای خود اختیار نمی‌کردید بفرمائید ببینم چه باید کرد که
جعفری شد گفت باید علی را خلیفه بلا فصل پیغمبر دانست و او و یازده
نفر از فرزندان را امام مفترض الطاعه شمرد و گفت شهدان علیا ولی‌الله
هما گفت شهدان علیا ولی‌الله طغرل گفت باید فردا را در اینجا ماند که
رفته شیخ سعدی را که پیرماست بیاورم صیغه عقد ما را جاری کند بعد هم
اگر خواستند علی‌الرسم در موك مجلس عقدی ترتیب‌دهنده ضرری
ندارد و خوشحال بر خاسته رفت پیش محمد و گفت ای برادر مقدر همچو
بود که ما مدت‌العمر با هم باشیم و شما میدانید که سیصدسال است ما و
اجداد ما بر مذهب جعفری هستیم و الحال شما می‌آئید بنحای که همه
بر این طریقه اند آیا خیال دارید که باز بر همان مذهب حنفی باقی باشید
او خندید و گفت اولاً اینها همه امت پیغمبر و تابع احکام او هستند فرقی
ندارند ثانیاً شیخ ابو محمد متصل محسنات طریقه‌اثنی عشریه را برای
من بیان کرده و در باطن مایل باین طریقه بوده‌ام اما نمیتوانستم اظهار
کنم حال که معشوقه و کسانش باین مذهب حق هستند زهی توفیق مجنون
عشق‌راد گرامر و زحالت است که اسلام دین لیلی و باقی ضلالت است من
آن مذهب را حق می‌دانم که قبله‌جان من بآن مذهب باشد آسوده
باشید طغرل وجدی کرده روی او را ببوسید پس با هم نشسته قصه
زخم خوردن لولی و تحریک سعدالدین مردک را بقتل خودش و پشیمان
شدن مردوک دعوت او بنحای لیلی و زدنش بهمان کارد و تهمت زدن باو
و سخنان مجدالدین همه را بیان کرد محمد بسجده شکر افتاد و از حال

طفرل وهما

لولی پرسید گفت:

- الحمد لله رو بخوبی است گفت ما باید ممنون او باشیم که دفع شرر را از ما نمود و خود را گرفتار صدمه نمود آن شب هر چهار دریک جا نشسته صحبت می داشتند وقت خواب طفرل و محمد باطاق دیگر رفته خوابیدند اما محمد با اینکه بمراد دل رسیده بود چندان از هم شکفته نمیشد و خود هم سبب را نمیدانست فردا صبح طفرل رفت بخانه شایخ که با آنجا نزدیک بود و دست شایخ را بوسید شایخ از حال پدر و مادرش جویا شد و از اوضاع شیراز پرسید آنچه می دانست بیان کرد و گفت آمدم استدعا کنم که بقصر ابونصر تشریف آورده صیغه عقد ما را جاری فرمائید. شایخ فرمود گویا بنای خانه شمارا بر عشق نهاده اند حال آنها هم بمذهب شما هستند گفت تا دیروز حنفی بودند اما خداوند نور ایمان را در قلبهای آنها تابید و بمذهب حق جعفری درآمدند شایخ فرمود مبارک است پس بر الاغی سوار شده با طفرل بقصر رفت و آن بناها را تماشا نمود آنگاه بآن سرای کیانی رفت محمد آمده دست شایخ را بوسید و بدست شایخ شیعه گردید پس شایخ از هما اجازه عقد خواست و بصداق پنجهزار دینار صیغه عقد جاری شد آنگاه محمد هم بشیخ و کالت داد طفرل گفت فردوس حاضر نیست صیغه عقد، او را هم جاری فرمائید در آنجا که امضاء نمود صحیح میشود شایخ خطبه ای مشتمل بر مباح رسول خدا و ائمه هدی قرائت کرده و صیغه عقد را جاری نمود پس با آنها مشغول صحبت گردید و از خواجگان پرسید .

طفرل گفت بزیر باری گران رفته اند و همه در آن مانده اند و چاره ندارند شایخ فرمود سال بسال کارها بدتر میشود ای خوشا بحال آنانکه زودتر مردند و این خواربهارا ندیدند .

طفرل گفت بلی از اردو نوشته بودند که ارغون خان سعدالدوله یهودی را وزیر و صاحب اختیار کل نموده اوهم بهریک از بلاد اسلام یکتن از خویشان خود را والی و کار گزار کرده و زمام تمام امور را بکف یهودیان نهاده امروز از کنار جیحون تا مصر حکم او جاریست عنقریب است که یکتن از خویشان خود را بامارت

هم مذهب شدن عاشق و معشوق...

فارس خواهد فرستاد بدعاقت مسلمانون که باید تعظیم یهودیان
کنند یکی از ظرفاء این دو بیت را ساخته :

یهود هذا الزمان قد بلفوا مرتبة لا ينالها الملك
یا معشر المسلمین انصحکم تهودو واقدتهود الفلك
محمد و طغرل چند ساعتی در خدمت شیخ بودند پس از صرف
شربت و شیرینی شیخ برخاسته رفت و آنها تا در قلعه مشایعت نموده
باز گشتند و امیدوار هم همان ساعت سوار شده رفت بموک که مرده
بخاتون برد - آنشب را با خاطری آسوده باهم نشسته از هر راه
صحبت میکردند طغرل گفت من امشب تهیه عیشی برای میهمانان
عزیز خود فکر کرده ام میل دارید غزلی از این شیخ بزرگوار برای
شما بخوانم حمیده که شایق شنیدن آواز دلنواز او بود گفت منت
داریم او هم این غزل را خواندن گرفت :

دیدار مینمائی و پرهیز می کنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون دلخوری فرح آمیز میخوری
ورقصد جان کنی طرب انگیز میکنی
چون این بیت مقطع را خواند :
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

حمیده گفت الحمدلله که گلهای امیدما همه شکفته شد چرا
فریاد شادی نکنیم و از اثر آواز ملیح او حال بر همه تغییر کرد
محمد اگر از خجالت یاران نبود جامه برتن میدرید - هما که
امشب سخت تر از هر شب حجاب میکرد و مقنعه را بخود پیچیده و دورتر
از جمع نشسته بود بی اختیار شد رو بمادرش کرده گفت گویا اثر
حضور این شیخ بزرگوار است که شخص میل میکند شعر بگوید
بنده هم فوراً غزلی نظیر این غزل ساختم مادرش گفت مگر طبع
شعرداری محمد گفت به مثل سعدی غزل میسازد - گفت بخوان :
بشنویم گفت نه اگر قلمدانی بود مینوشتم که فراموشم نشود بهتر
بود طغرل فوراً قلمدان و کاغذی حاضر نمود او این اشعار را نوشت :

طغرل و هما

تیغی که بهر کشتن من تیز میکنی
کافی است از چه غمزه خونریزمیکنی
از خون لبالبست دلم این چه بازی است
کامشب تو با پیاله لبریز میکنی
دانی ز چیست گریه غم افزای میکنم
زانرو که خنده فرح انگیز میکنی
چون شهره شد بشهر چنین داستان ما
دیگر ز چیست کاینهمه پرهیز میکنی
چون قصه از سعادت فرهما رود

تو خنده‌ها چو مرغ شب آویز میکنی
طغرل گفت به به شیخ هم بالبداهه چنین غزل نمی سازد اما
در مصرع آخر بجای خنده‌ها ناله‌ها مناسب تر بود هماملتفت نکته
شد و گفت حق باشماست حمیده از آن غزل بطرب آمد و طغرل آنرا
بآوازی خوش بخواند و شبی خوش بر آنها گذشت پس حمیده و هما
رفتند بخوابگاه خود و آن دو جوان دل باخته ماندند بحال خویش
طغرل گفت برادر چرا چنین افسرده و درهمی بحمدالله که دیگر
غمی نداری گفت نه برادر بجان تو هر چه فکر میکنم غمی و آرزویی
برایم نمانده اما بی سبب قلبم گرفته و نمیدانم از چیست خدا کند
باز آفتی در راه نداشته باشیم گفت نه انشاءالله خود را منصرف کنید
بزودی رفع میشود طغرل همچو تصور کرد که چون از معشوقه دور
می بیند و او را با معشوقه رو برو دلش از آن تنگ است - پس از ساعتی
آنها نیز خوابیدند اما هر وقت شب طغرل بیدار شد دید محمد بیدار
است .

فردا صبح خواتین در محمل نشسته راه موکرا پیش گرفتند
اما امیدوار عصر آنروز دیگر بموکر رسید و رفت بدراندرون ماری
در حالی که با کمال بیقراری نشسته چشم بر راه اخبار شیراز داشت چرا
که چند شب بود پشت سرهم خواب پریشان میدید .

• فردوس را حال خیلی خراب بود از روزی که عما رفته بود
کسی خنده از لب او ندیده و شبها تا صبح بیدار و با خیال دلدار

هم‌مذهب‌شدن عاشق و معشوق ..

در عتاب بود و محض آنکه کسی پی بحالش نبرد اغلب اوقات تنها بسر میبرد ماری چون میدید روز بروز فردوس کاهیده میشود و آن چهره ارغوانی زعفرانی میگردد پیوسته ملول و متفکر است و غذائی درست نمیخورد بسیار پریشان شد و در کار او حیرانمانده بود و بهر وسیله خواست درد او را بفهمد و بی برآزدل او برد ممکن نشد - در آن ساعت پیش مادرش نشسته بود و ماری از دیر آمدن شمس بموگ و بی خبری از حال پسرش و معشوقه او بسیار پریشان بود - ناگاه مریم آمده گفت امیدوار آمد ماری چیزی بسرافکنده او را فوراً باز درون طلبید و پرسید چه خبر آورده‌اید زود بگوئید که مرا طاقت طاق شده امیدوار گفت عجب است - من اسبم را کشته یکروزه از قصر ابونصر خود را باینجا رسانیده‌ام برای آوردن مژده همچو مفت میگویم ماری و فردوس را دل تطیدن آمد ماری گفت در قصر ابونصر چه میکردی آنجا چه خبری بود گفت به چه زود فراموش کرده‌اید آنجا است مکان انزوای دل‌باختگان و محل استجابت دعای حاجتمندان و جای برآمدن کام آرزومندان - مزدیگر آنجا را قصر ابونصر نمیخوانم بلکه کعبه حاجات نامیده‌ام. ماری غش کرد از خنده بقدری که آب از چشمش روان شد و گفت باز همان حال مزاح و شوخی را داری گفت چه مزاح و شوخی کردم تمام را صدق گفتم و از روی جد بدهند مژده‌ام را تا بگویم آن دفعه لباس برای مریم بود حال باید برای عیسی گرفت ماری گفت فهمیدم انشاء الله مبارك است چرا لباس عیسی را از آنهایی که دعایشان مستجاب و کامشان روا شده نگرفتید که آمده از من میخواهی گفت کی از شما خواستم و چه حقی بر شما دارم آن دیگر حق خود عیسی است که از شهر آمده فریاد کند امشب خواجه پس ازدو سال وارد میشوند .

ماری باز قدری خندید اما فردوس چون از مسئله قصر ابونصر مسبوق نبود هیچ نفهمید که خنده‌های مادرش برای چیست و آن بیانات امیدوار چه معنی دارد پس ماری گفت حال که بمن حقی نداری مطلب را بگو تا خوشحال شویم گفت بر شما حقی ندارم

طفرل وهما

بر صاحب حاجت و امیدی که دعاهاى نیم شبش مستجاب و گریه های گوشه تنهائیش با اثر واقع شده و حاجتش روا گردیده که حق دارم ماری گفت بخدا باز نفهمیدم مقصود چیست گفت مقصود این است که حضرت شیخ ما سعدی تشریف آوردند بقصر ابونصر نه غلط گفتم بکعبه حاجات باز ماری خندید امیدوار گفت تشریف آوردند بکعبه حاجات و با حضور حمیده بانو دو صیغه عقد جاری فرمود بمبارکی و میمنت و ما عنقریب اگر خداوند پشیمانی ندهد سه عروسی باز در یک شب اینجا داریم ماری بقدری خندید که تکیه بدیوار زد اما فردوس را بقسمی دل بطپیدن آمد که با دوست آنرا میفشرد که از جا کنده نشود ماری گفت یکی را فهمیدم دیگری برای که بود واضح بگوئید بفهمم گفت مژده را میدهند میگویم نمیدهند بماند تا بفهمند گفت هر چه بنخواهی میدهم مطلب را بگو گفت دیگری خواجه زاده محترم خواجه محمد فردوس را از شنیدن آن اسم دیگر تاب رفته و تکیه بدیوار کرده رنگش شد برنگ گچ و از حال رفت ماری ملتفت او که شد و آنحال را دید مثل کسی که خواب بوده بیدار شود فهمید که دخترش را در این مدت چه دردی بوده و حیرت کرد که چگونه امیدوار بدرد او پی برده و براو پوشیده مانده فریاد کرد ایوای فردوس را چه میشود امیدوار گفت مضطرب نشوید ارثی است که از مادرش باو رسیده اما چشم بدش دور که ظرفیت این از مادرش بمراتب بیش بود چهار ماه متجاوز است باینحال است واحدی پی بدرد او نبرده مگر حالا که برای شوهر حلالش ضعف کرد ماری گفت بخدا راست میگوئی من خود را کشتم که بفهمم او را چه دردیست و نتوانستم همچو حوصله ای ندیده و نشنیده ام من درد دل خود را بمرغان سخن گو میگفتم اما تو از کجا پی بحال او برده بودی که چنین جدمیگفتی گریه و دعاهايش اثر کرده گفت بنده همان روز اول از حال آن یکی چیزی درك کردم نه از این گفت عجب اینها کی همدیگر را دیده اند که همچو گرفتار شده اند گفت روزی که خواجه زاده ها بشکار رفتند و محمد برگشت برای آوردن کارد خود و فوراً مراجعت نمود از آن ساعت حال او را پریشان یافتم و گمان

هم‌مذهب شدن عاشق و معشوق...

لردم کسی از پیش پدرش خبر بدی آورده تحقیق کردم خبری نبود همه روزه مراقب او بودم و آثار گرفتاریش از او بر ملا دیده می‌شد چون در این قلعه خاتون دیگری نبود که جوانی بمحض دیدن او گرفتار او شود یقین کردم که در همان چند دقیقه همدیگر را دیده‌اند ماری گفت درست است من آنروز دیدم فردوس وارد اطاق شد ارنک پریده و نفس میزند گفتم تو را چه می‌شود گفت قدری باهما در خیابان دویدم خسته شدم و از آنروز ساعت بساعت حال او را خراب تر دیدم امیدوار گفتم آن پسربچه خلی صدمات کشیده تا آخر بمراد خیمه در سبده حال شما بیرون بروید تا مریم آمده او را بحال خود آورد ماری از آنجا بیرون رفت و مریم شانه‌های او را مالید تا حال آمد و چشم گشوده گفت آه مادر عیسی مرا چه می‌شود گفت از خود پرسید چرا باید آنقدر در دردا دردل بیچید که خود را باین روزمیندازید حال دیگر بس است آن صبر و کتمان و آه‌های نیم‌شب اثر خود را بخشید و بیخبر شما مراد حاصل شده برخیزید و بفکر تهیه ورود میهمان‌های عزیز خود باشید گفت کجا می‌آیند گفت هم‌ا که آنهمه در فراقش گریه کردی و مادرهما و برادرهما و شوهرهما که شما همه را عزیز دارید گفتم پدرم چرا نیامده گفت ایشان هم پس از اتمام تهیه عروسیها خواهند رسید گفت عروسیها یعنی چه مرا با اجازه که عقد کرده‌اند گفت با اجازه دل بزرگ شما يك تبسمی ملیح کرده گفت مگر آنها دردل من بوده‌اند بخدا کارهای غریب میکنند گفت چه غریبی دارد گفت غریب نیست که از کسی نپرسیده میل و رضای او را نفهمیده برای یکی عقدش کنند حوصله بمریم تنگ شده گفت خیلی از این کارها شده که پدر و یا مادر یا برادرشخص او را فضوله برای کسی عقد کرده‌اند پس باواظهار کرده‌اند اگر امضا کرده زن او شده اگر نه عقدی باطل بوده گفت آسوده‌ام کردی من هرگز امضا نخواهم کرد اگر این مسئله را زودتر میدانستم ضعف بر من مستولی نمیشد مریم دردل باو آفرین گفت که بآن خوبی عنذر ضعف کردن را خواست خندیده گفت بسیار خوب پس برخیزید و مشغول تهیه ورود آنها باشید فردا شب اینجا خواهند بود این ورود غیر از

طغرل وهما

ورودهای دیگر است عروس می آورند ترتیب عروسی باید داد گفت الحمدالله که این روز را دیدم وهما بدستم رسید و دیگر از من جدا نخواهد شد پس خندان و خوشحال برخاسته رفت نخدمت ماری گفت چه دستورالعمل میفرمائید که برای ورود مهمانها تهیه کنم ماری خندید و گفت فرزند هر چه بیشتر و خوبتر بهتر الحمدالله همه چیز حاضر است سلیقه هم داری خدمتگذار هم متعدد هست آنچه هم میدانی لازم است و در خانه موجود نیست صورت بده که فوراً رفته از فیروز آباد بیاورند برادرت هم از شهر خیلی چیزها تهیه کرده با عیسی در راه است امروز میرسند اول بروید و ترتیب حجله عروس را بدهید فردوس خندید و با ظریفه رفتند بزینت کردن اطاقها و ترتیب شیرینی و شربت و میوه و دیگر تنقلات و بیرون آوردن ظروف قیمتی و چراغهای زرین و سیمین از انبارها و آراستن حجله عروس در اطاق آئینه .

ماری بمریم گفت حجله فردوس را باید در آن برج بالا قرارداد که خارج از عمارت و دور از جمعیت است زیرا که باین حالی که او دارد راضی باین اطاقها که پیش چشم ماست نخواهد شد مریم گفت پس خبرندارید میگفت من راضی باینکار نیستم و هرگز امضا نخواهم کرد و جهت ضعفم از بی میلی باینکار بوده ماری خندید و گفت آن همه شب نخوایها و گریه ها هم از بی میلی باینکار بوده تو برو و محرمانه آنجا را مرتب کن دیگر کارت نباشد. پس در آن یکروز و یکشب آنچه مقدور بود تهیه دیدند و فرستادند بقصبه کوشک و تمام زنهای محترمانه آنجا را برای مجلس عقد دعوت کردند و آنچه مطرب در آنجا بود خبر کردند و دو نفر از علماء معروف فیروز آباد را دعوت کردند برای اجرای صیغه عقد و در بیرون قلعه و در خیابانهای باغ خیمه ها و سراپرده ها افراشتند برای میهمان هائی که از دهات می آمدند و بتمام قراء و مزارع ملکی خود خبر کردند که رعایا با سیورسات بآنجا بیایند. فردا نزدیک ظهر قافله عشاق نمایان گردید فردوس مانند کبک دری قهقهه زنان و خرامان بهر طرف می دوید و کارها را تمشیت میداد اما بالباسی ساده و نساخته و باخنده های

هم‌مذهب‌شدن عاشق و معشوق...

شیرین کنیزان را بکار و امیداشت آن حال افسردگی و پژمردگی در همان یکشب و یکروز از او رفته و طراوت بشره عودنموده اما يك حالی در چشمهایش پیدا شده بود که اگر کسی می‌خواست خوب در آن دقیق شود دلش منقلب می‌شد و تاب آن نگاه عشق انگیز را نمی‌آورد ماری میدید و می‌خندید و بمریم اشاره میکرد و یاد از جوانی خود کرده‌آه میکشید و بعشق او حسرت می‌برد - پس از ساعتی طغرل وارد شد اما چه طغرلی چون دسته‌ای از گل خندان و مسرور - پشت سر او حمیده بانو درآمد بشاش و خوشوقت از عقب اوها وارد گردید که خود را سخت در چادری پیچیده و روی بندی زرنکار افکنده گفתי آن خانه پر از نامحرم است منت بر زمین می‌گزارد تا قدم برمی‌دارد - ماری اول طغرل را در آغوش کشیده بوسید و قریبان صدقه رفت پس او را گذاشته رفت با استقبال حمیده و هر دو بشوقی تمام آغوش گشوده یکدیگر را در آغوش کشیدند و مکرر بوسیدند ماری گفت خواهر حمد خدا را که این دفعه بادلی شاد و حصول مراد باین خانه وارد شدید و بارها شادمانی با خود آوردید حمیده گفت هیچ نمیتوانم از عهده شکر خداوند بر آیم که چه صدمات و بلیات را از ما رفع کرد تا براد خود رسیدیم بجان تو مثل اینست که مرده بودم تازه زنده شده‌ام - اما فردوس طغرل را که بوسید گفت شما دیگر بروید که عزیزم هماروی خود را باز کند طغرل خندیده گفت اطاعت می‌کنم اما قدر مرا بدان که جانانت را برایت آوردم و از این سخن ابهامی هم مقصود داشت فردوس گفت خیلی خوب ممنون شما هستم و دوید بطرف هما و گفت او رفت دیگر نازبس است این روی بند را بالا زن که جانم بلب رسیده برای بوسیدن روی ماهت هماروی گشود و چون دو عاشق یکدیگر را در آغوش کشیده بوسیدند و بوئیدند هما آهسته در گوش او گفت عزیزم حق الزحمه مرا حاضر کن که خدمت خود را انجام دادم فردوس تبسمی کرده گفت من بشما زحمتی نداشتم و خدمتی رجوع نکرده بودم که حق الزحمه میخواهید گفت بله حالا که خرت از آب گذشته طفره بزن باشد بهم میرسیم باز بقیه کار مانده - او طفره زده‌ها دید زمان درازی لازم است که

طغرل و هما

اورا باقرار آورد دست از او برداشته رف. بطرف ماری اول تعظیم کرد پس دست او را گرفته بوسید ماری او را مثل جان شیرین در بغل کشیده بوسید و گفت شکر خدا را که تو را صاحب این خانه دیدم عزیزم هما را گریه گرفت و گفت فخر میکنم که مرا برای کنیزی پسندیده اید .

پس ماری از حمیده پرسید کو آن پسر عزیز و شاه داماد ما چرا او نیامد ببوسمش - گفت در بیرون منتظر اجازه است گفت بگوئید بیاید فردوس که منتظر همچو امری نبود گریخت باطاق خود هما هم از عقبش رفت دید در کنج اطاق پنهان شده گفت چرا همچو گریختی مگر آدمخوار می آمد . اگر خیالی نداری اینکارها برای چیست او رو را بدو دست گرفته گفت شما آدم را دیوانه می کنید مرا بگذارید بحال خود گفت بحق خدا اگر دست از تو مزور بردارم آخر بیا ببین این آدم است یا حیوان که مادرت او را گرفته چنین بر غبت می بوسد - گفت یعنی چه مادرم چگونه نا محرمی را میبوسد گفت برو از او بپرس گفت باور نمیکنم - گفت بیا ببین تا باور کنی فردوس ناچار آمده چشم بسوراخ در نهاد و پس از آن يك نظر که ذین و دلش را بباد داده بود و دیگر ندیده بود معشوق را بدقت دید که چون سر روان پیش رفته دست ماری را بوسید و ماری صورت او را بوسیده در پیش خود نشانید مشغول خوش آمد و ملاطفت گردید - محمد را از آن جمال با هیبت و وقار و لطافت بشره چشم خیره شد و سایه چشم را بزیر انداخت و ماری بنظر دقت او را صرافی کرده پسندید زیرا جوانی دید در نهایت ملاحظت با چشم و ابروئی سیاه و مژگانهای بلند و لب و دهانی بسیار ظریف و سبیلهایی تازه پشت لب را سیاه کرده و گردنی پهن و بلند و سینه فراخ و قدی در نهایت اعتدال جز آنکه قدری گندمگون بود از طغرل او پای کم نداشت اما فردوس را زانو ها بلرزیدن آمد و بزور خودداری کرد آخر تاب نیاورد و چشم از آن روزنه برداشته گفت بخدا خیلی غریب است خاتونم چنین بی پروا این جوان را بوسید، و در پیش خود نشانید هما گفت چه غرابتی دارد مگر داماد او نیست گفت از کجا داماد او شد کی از من امضای

هم مذهب شدن عاشق و معشوق...

آن عقد فضولی را شنیده فردوس گفت حالا امضا ندادی گفت نه گفت کاری سهل است الان رفته عذر او را میخوام امری واقع نشده برادر تو هم دست مادر مرا بوسیده او هم دست او را گفت مگر شما و کیل کائنات شده اید که رفته عذر او را بخواهید بگذارید خودشان خواهند خواست گفت همچو باشد حال بنشین قدری از حال همدیگر بپرسیم - گفت حال من شرح و بسطی ندارد جز اینکه در فراق شما شب و روز گریان و نالان بودم ببینید بچه شکر شده ام گفت اینرا درست میگوئی بجان تو وقتی چشم بتو افتاد نشناختم بمیرم برای آن دل بی غم خواریت اما من در قصر ابونصر با برادرم روز و شب بذکر تو مشغول بودیم و درد دل می گفتیم من هر چه از اوصاف شما بیان میکردم او آه میکشید و گریه میکرد تا آخر آن گریه ها کار خود را کرد آنکه مانع آرزوی ما هر دو بود از میان رفت پرسید آن که بود گفت پسر مجدالدین گفت چه شد گفت مجملاکشته شد تفصیلی دارد بعد برایت حکایت میکنم گفت دختر مجدالدین چه شد گفت شوهر کرد بلولی و خیلی هم همدیگر را دوست دارند امروز بلولی یکی از اعیان و مقربین است صاحب خانه و زندگی مجدالدین اوست فردوس گفت شوخی میکنی گفت نه بجان تو - گفت وای وای عجب دلها پیدا می شود گفت بله بله عزیزم دنیا خانه عجایب است یکی مثل تومی شود که بمادرت ملامت میکنی که چرا داماد خود را بوسیده یکی مثل ربابه میشود که بالولی در حضور پدر و مادرش هم خوابه می شود و خیلی هم خوش است گفت باز گفتمی داماد خود و حال آنکه من امضا نکرده و نخواهم کرد گفت من چرا سر خود را بدرد بیاورم امشب که آمد و سر در قدم شما نهاد و گریست دل شما برحم آمده امضا خواهید کرد و دیگر در حاشیه کتاب نمی نویسید ... و خنده ای پر معنی نمود فردوس باز دستها را بروی چشمها گرفت و گفت آه از دست شوخی های شما کجا بروم گفت تو هر چه میخواهی تزویر کن اما من نذر کرده ام که امشب طفلر جانم را در گوشه ای بچنگ آورده بتلافی ایام گذشته هزار بوسه از او بردارم تو بنشین و غصه بخور فردوس خندید و گفت بخدا من از این حرفهای شما خجالت میکشم گفت بکش بمن چه

طغرل و هما

آنچه شما در آخر خواهی کرد من از اول میکنم خواهی دید که این سنک وقار را تا کی بنخود خواهی بست فردوس آهی کشید و گفت بس است صحبت دیگر بدارید هما گفت صحبت دیگر اینکه بگوئید ببینم اینهمه میهمانی که فردا باینجا وارد می شوند چه تهیه دیده اند فردوس آنچه تهیه کرده بود یکان یکان بشمر دو مایه تعجب هما شد که در همچو جایی در میان کوه و جنگل اینهمه تهیه را چگونه دیده اند که در سواد اعظم برای کسی ممکن نیست پس فردوس از چگونگی کار لولی و قتل سعدالدین سؤال کرد او قسمی که از طغرل شنیده بود از اول تا با آخر بیان نمود هر ساعت حال فردوس دگرگون می شد و بسجده شکر افتاد که برادرش از آن گرداب سلامت بیرون آمد و گفت حالا فهمیدم که چند روز قبل شخصی مردك نام با سفارشی از برادرم اینجا آمد ما نیز او را ضابط یکی از دهات قرار دادیم اما دیشب خبر آوردند که از بس شراب خورده بقسمی مست شده که از بام افتاده گردنش شکست هما گفت سبحان الله قصاص بقیامت نخواهد ماند فردوس گفت تا من چه بکشم که شوهر آن بیچاره زن را از دستش گرفتم لیکن خدا داناست که از راه عمد نبوده قبل از آن که من با او گرفتار شوم او زن خو را طلاق گفت آن روز را باین گونه صحبت ها گذرانیدند چون پاسی از شب گذشت هما بیرون رفت و دایه را دید و گفت میتوانی طغرل را بیاوری اگر او را به بهانه ای از آنجا بیرون بیاوری يك هدیه خوبی پیش من داری و انگشتری لعل از انگشت بر آورده باو داد دایه رفت بآن مجلس و با اشاره بطغرل فهماند که هما منتظر ملاقات اوست او نیز مطلب را مختصر کرده بیرون آمد دید هما در پای پله ایستاده دست هما او را گرفت و گفت امشب وقت این مشغولیات است گفت من دیدم شما با فردوس گرم صحبت هستید ناچار بخدمت مادرم خود را مشغول می کردم .

هما گفت ، حال کجا باید رفت که ساعتی با هم باشیم طغرل گفت همان برج آن شبی و دست او را گرفته رو ببالا نهادند دایه از عقب صدا کرد آنجا بروید برای حجله بی بی فردوس ترتیب داده شده طغرل گفت باشد مگر ما از آنجا چیزی میدزدیم چون بآنجا

هم مذهب شدن عاشق و معشوق...

رفتند و آن حجله آراسته را دیدند هماخندید و گفت عزیزم این خواهر توجه جنس غریبی است از صبح تا بحال با من محاجه و مکابره دارد که مرا چرا عقد کرده اند هر گز امضا نخواهم کرد اما در نهان همچو حجله‌ای دور از جمع برای خود ترتیب داده که هر چه با هم بگویند و بکنند کسی نبیند و نشنود طغرل گفت هر کس طبیعتی دارد اما تفاوتی نمی‌کند عروس و داماد که بحجله رفتند همه کس میدانند برای چه کار است گفت بلی همه کس مثل من نیست که در عشق تو خود را رسوای جهان کند و از پی تو از سوراخی بسوراخی بدود گفت کار من و تو از این چیزها گذشته آن روز قباحت و خجالت از ما رفت که در حضور جمع خود را بروی تو افکنده دهان برده‌اند نهادم اما عزیزم چیزی از دایه شنیدم که بی اندازه خجالت کشیدم ما همچو خیال می‌کردیم که کسی از حال ما خبر ندارد می‌گفت در خانه شهر آن شبی که با هم در اطاق پدرم با هم ملاقات کردیم مادرم با مادر شما آمده‌اند پشت در خوابگاه و از ما گوش گرفته‌اند و آنچه با هم گفته بودیم شنیده‌اند گفت چه خجالتی بهتر که گوش گرفته و فهمیدند که ما جز مهر و محبت با هم خیالی نداشتیم و جز صحبت از صبر و پاکدامنی با هم حرفی نزدیم اما اگر امشب کسی آمده گوش بگیرد من خوش ندارم زیرا که با فردوس نذر بسته‌ام که هر جا شما بدستم بیفتید بتلافی ایام گذشته هزار بوسه از شما بگیرم طغرل گفت این چه بذری است پس باید تا صبح مشغول بوسیدن من باشی . گفت مگر از این بهتر هم کاری میتوان کرد و او را در بغل کشیده هر دفعه که می‌بوسید می‌گفت بعوض فلان شب و فلان ساعت که با هم بودیم چون خسته شد گفت باقی طلبم بماند بوقت دیگر حال شما اینجا باشید تا من رفته فکری هم برای آن برادر بیچاره‌ام بکنم بدایه گفته بودم خبری باو بدهد که فردوس تنهاست ببینم توانسته دست و پائی کند طغرل غش کرد از خنده و گفت بخدا بی‌تماشا نیست حال بروید و زود خبرش را بیاورید هما آهسته رفته دید چراغ فردوس خاموش است بالا رفت کفشهای محمدرضا دید گوش بدر نهاد شنید محمد باعجز تمام می‌گوید عزیزم تا کی در حق من اینهمه جفا رواداری آسمان دست از جفا کاری کشید و مواعظ ما را رفع کرد

طغرل و هما

شما چرا دست برنمیدارید فردوس با صدائی گرفته و پست گفت عزیزم من شما را دوست دارم و شب و روز در عشق شما گریان بوده ام اما کاری نکرده ام که کسی بفهمد ولنت عشق را در این دیده ام . شما اگر رضای مرا می خواهید برخاسته بروید و کاری بکنید که کسی نفهمد امشب اینجا آمده اید این کار فواحش است نه مردمان نجیب .

محمد گفت : بخدا این کتمان من و شما دیگر مضحك است همه کس میدانند شما را بمن عقد بسته اند و از مسافتی بعید برای ملاقات شما آمده ام امشب نشود فردا شب خواهد شد دیگر چه خجالتی دارد گفت بلی این هست اما من میل ندارم در این خانه باشم ملاقات کنم بخدا از در و دیوار خجالت میکشم الحکم الله ای خوشحال عزیزم هما که هیچ مقید این توهمات نیست .

گفت : از عقل اوست میدانند کاری را که همه کس میدانند دیگر نباید برای کتمان آن بخود اذیت کرد و بیچاره را معذب داشت آخر دلت بحال من بسوزد که چهار ماه است با میدیک همچو شبی تا صبح نخواییده ام اقبال بگذارید دست شما را ببوسم فردوس باز ناز می کرد و نمی گذاشت دست او را ببوسد حوصله برهما تنگ شد در را گشوده بان درون رفت و گفت ای بیمروت ناز و دلربائی هم حدی دارد از اندازه که گذشت بيمزه میشود آخر این برادر بیچاره من کافر که نشده بتو دل داده اینهمه آزارش از چه باید کرد فردوس گفت ای خدا باز آمد که مرا اذیت کند عزیزم من نازی ندارم و اذیتی با او نکرده ام او مرا دوست دارد من که او را دوست ندارم گفت تزویر بس است بخداتو او را بیشتر دوست داری اما دلت از سنک است . پس پیش رفته دست محمد را گرفته بگردن او انداخت و او را سخت نگاه داشت و گفت برادر هر چه می خواهی ببوس محمد لب بر لب او نهاده مکید و بوسید و او هر قدر تلاش کرد بجائی نرسید تا هر دو خسته شدند آن گاه او را رها کرده گفت حالا بنشین و تا صبح گریه بکن و آنها را گذاشته رفت بسراغ طغرل و آنچه گذشته بود باو حکایت کرد او بی اندازه خندید و گفت حقیقت کار را از مزه خارج کرده گفت نه عزیزم او را باید استاد دلبران گفت می خواهید يك شمه از آن وضع را بشما بنمایم تا ببینید چه حالی پیدا میکنید و چگونه قدر

هم مذهب شدن عاشق و معشوق...

يك تبسم را كه بروی شما كنم میدانید گفت نه از ما دیگر دیر شده گفت چنین است اما اونا بحال خوب برادرم را سردو گرم کرده هر بوسه ای که از هم بنمایند لذت دیگری میدهد حالا میدانم با هزار متانت و اشکال یکمرتبه محمد را بوسیده از اطاق بیرونش میکنند او و تافردا شب مست آن یکبوسه است طفرل خندید و گفت :

- چه خوب ملتفت نکات کار هستید . پس از ساعتی رفتند برای صرف غذا همارفت بسراغ فردوس دیدچین با بروا فکنده و باونگاه نمیکند خندید و گفت از من قهر کرده ای اورورا بر گردانیده گفت چرا قهر نکنم با این کاری که امشب شما بسر من آوردید اودست بگردنش انداخته گفت توبه کردم غلط کردم دیگر همچو کاری نمیکنم اما بهمه انبیا خدا قسم این لبها گواهی میدهند که لب محمد را بوسیده اند گفت قسم شما راست است این برادر حریص شما مگر لبی برای من باقی گذاشته هنوز میسوزند گفت نه مخصوصا اورا بوسیده اند بگو توبمیری نبوسیدم قبول میکنم گفت چگونه همچو قسمی بخورم آخر میشد با آنهمه اصرار و عجز و التماس یکمرتبه هم اورا نبوسم که دست برداشته برود همار دستها را بهم زد خندید و گفت ، حالا بفرمائید دیگر عقدا امضاء کرده اید یا نه گفت بس است شما مگر میگذازید شخص به میل خود رفتار کند هر عاقلی را دیوانه میکنند .

هما گفت ، تمام گناها بگردن من باشد هر چه میل دارید بمن نفرین کنید بخصوص در آن وقت استجابت دعا فردوس خندید و گفت دیگر دست برنمیدارید نباید رفت غذا خورد و برخاسته رفتند بسر سفره اما طفرل رفت بیرون محمد را دید بشاش است و با خود زمزمه ای دارد حرف هما بخاطرش آمده خندید محمد پرسید بچه میخندید گفت بخاطرم آمداز خوانندگی دیشب خودم در قصر میل دارید امشب هم قدری برای شما بخوانم گفت منت دارم غزلی مناسب خواندن گرفت.

فصل نوزدهم

(سه عروسی در یک شب و عزاشدن آنها)

فردا مدعوین از فیروزآباد بیامدند و اندرون و بیرون و قصر و باغ و خیمه‌ها پر شد از جمعیت و عروسها را آراسته بردند بحجله عقد اما هر قدر خواستند که فردوس را مشاطگی کنند نگذاشت و بهمان زیورها و جواهر آلات و گلها که بسرو برش زدند کفایت کرد ولیکن همارا تمام آراستند پس از اجرای صیغه عقد علما بیرون رفتند و زنها مشغول زدن و خواندن شدند سه روز متصل از دهات و مزارع رعایا آمده ولیمه خورده شیرینی و شراب مصرف کرده میرفتند شب چهارم که ساعت برای زفاف مهین شده بود وقت عصر امیدوار آمده فریاد کرد که خواجه تشریف آورد لوله در میان زنها افتاد ماری از اطاق بیرون دوید خود را چون بهشتی آراسته بود و پسر دو ساله خود حسام الدین طیفون را در آغوش داشت و دختر سه ساله اش خجسته چون یکپاره ماه در پهلویش میدوید شمس وارد خانه شد چشمش بماری افتاد حالش منقلب شد و اشک از دیده جاری کرد طیفون را هیچ ندیده بود ماری او را پیش برد و بخواجه تمظیم کرده گفت آنقدر نیامدید که طیفون با استقبال شما بیاید شمس خجل شد و طفل را از بغل او گرفته بوسید و از آن جمالی که خداوند در آن پسر آفریده بود چشمش خیر گسی کرد پس خجسته را که یکساله دیده بود گرفته بوسید و گفت خساتون چگونه

سه‌عروشی در یکشب وعزاشدن آنها

شکر کنم خدا را که شمارا با فرزندان سلامت دیدم حال چون بودن من در اینجا مایه زحمت این خواتین است مرخص کنید بیرون رفته شب باندرون بیایم ماری گفت البته باید چنین کرد با اجازه شما امشب ساعت زفاف دامادهاست تشریف آورده آنها را دست بدست دهید گفت انشاالله مبارك است و رفت شب از صدای ساز و آواز محشری بود دامادها در يك مجلس بودند خواجه باشیخ ابو محمد و امیدوار و کا کا خرم پیر مرد در يكجا بصحبت مشغول بودند تا وقت شام رسید دو ساعت بکشیدن شیلان گذشت چون ساعت به نصف شب رسید آمده خواجه را خبر کردند که وقت دست بدست دادن است برخاسته پسرها را با خود برد باندرون محمد را بدست راست و طغرل را بدست چپ گرفته بود و خود در وسط گفتی سه غلمان بهشتند که بزمین آمده اند زنها بقدری گل و نقل و درهم و دینار بسر آنها نثار کردند که سطح حیاط پر شد از آن نثارها پس محمد را بدست ماری داد که برده با فردوس دست بدست دهد و خود بملاحظه حیای فردوس رفت و طغرل را برده با همادست بدست داد همار ابقسمی آراسته بودند و بقدری جواهر و زرینه باورده که هر چشمی را خیره میکرد خواجه يك حلقه انگشتر یا قوت که هیچکس نداشت باور و نماد ادویك مشت مروارید بسرش نثار نمود و دست او را بدست طغرل داده رفت با طاق ماری اما ماری فردوس را که اصلا نگذاشته بود دستی بصورت او رسد و فقط یک دست لباس فرنگی باو پوشانیده بودند و گلهای زیاد مصنوعی و طبیعی باو آراسته و قدری جواهر آلات کارچین و فرنگستان بسر و گردنش زینت داده بودند در آن غرفه بر تشکی نشانیده با محمد دست بدست داد و حمیده بانویك کردن بند الماس باو داد و مشتی مروارید بسر آنها نثار نمود و آنها را گذاشته رفتند و احدی در آنجا نماند جز ظریفه که دور از آنجا تا صبح نشست اما ما با طغرل محتاج بهیچ مقدمه نبودند ساعتی نشسته با هم صحبت و مزاح کردند و بعد لباس خواب پوشیده رفتند به بستر هما گفت:

— عزیزم هیچ آرزویی ندارم جز آنکه در پشت در آن غرفه باشم و ببینم این استاد دلبری امشب با برادرم چگونه سلوک میکند و آن بیچاره را چقدر آزار میدهد گفت نه دیگر امشب غیر از هر شب

طغرل و هما

است داماد بارقم بآنجا رفته نه دزدیده و پنهان گفت فردا صبح صحبت‌های من و او مرزه دارد گفت چطور مگر خیال‌داری فردا زود آنجا بروی پس رسم عروسان چه میشود که تا سه روز نباید بیرون بروند و با کسی سخن بگویند گفت ای وای من حوصله این حقه بازی‌ها را ندارم بجان تو باید رفته آنهارا در خواب بگیرم ببینم عقدا امضاء کرده یا نه پس از این مقوله صحبت‌ها دست در آغوش هم در آورده خوابیدند اما محمد پس از خلوت شدن غرقه با قلبی مشوش و خاطری گرفته که خود هم نمیدانست از چیست دست فردوس را گرفته بوسید و بر روی قلب خود نهاد و گفت عزیزم آیا وقت آن نیامده که رحمی باین دل بیقرار من نمائی فردوس نگاهی پراز حسرت بروی او کرده آهی طویل کشید و سر را پیش برده صورت را بپهلوی صورت او چسبانید و گفت، آه عزیزم من تو را از جانم بیشتر دوست دارم و شبها از ارزوی دیدار تو بیدار بسر برده‌ام و جز هوای دل و رضای خاطر تو را طالب نیستم اما اکنون گرفتگی و حزنی در خاطر خود مشاهده میکنم که اگر بد نما نبود میل داشتم که ری بگیرم محمد تعجب کرد که او هم بهمین حال است گفت نه عزیزم تو از بس حیا و حجاب، داری و خجالت می‌کشی! این وضع امشب خاطرت را مشوش کرده و الا حمد خدا را غمی نداری گفت حق باشماست هر چه فکر میکنم چیزی که باعث غم باشد برای من وجود ندارد و از تمام دخترهای عالم خوش بخت‌تر و با سعادت‌ترم پدر و مادری چنین مهربان برادر و خواهرم سلامت شوهری چون تو صاحب شأن و نام و با من مهربان همه در یکجا جمع پس این افسردگی من نیست مگر يك قوه واهمه بچگونه حال بیا و امشب از آنچه مر سوم است صرف نظر کن تا کم کم این حال از من زائل شود و با خاطری شاد با هم بخوابیم گفت من طالب رضای تو هستم اما جواب دایه را باید خود بدهید گفت خوب بر عهده من پس با هم بیستر رفته دست بگردن هم حمایل نموده قدری یکدیگر را بوسیده خوابیدند اما مادری چون از کار جوانانها فارغ شده زندهای میهمانرا راحت کرد که خوابیدند با طاق خود رفت، شمس را دید چون آفتابی آنجا نشسته سلام کرد شمس برخاسته بغل گشود ماری نیز باشتیاقی بغل گشود و یکدیگر را پس از دو سال جدائی

سه عروسی در یک شب و عزاشدن آنها

در آغوش کشیده بوئیدند و بوسیدند و شکرها گفتند پس با هم نشسته مفصلاً از سر گذشت یکدیگر جو یا شده و صحبتها داشتند تا وقت خفتن رسید مدتی از آن دو عروس و حالات آنها صحبت داشتند ماری گفت این عروس بدل مانوس مایکپارچه ذوق و محبت و دلربائی است روحش بقالبش زیادی می کند طفرل را خوب سرگرم خواهد داشت لیکن فردوس بقدری حجب و حیا و متانت ظاهر می سازد که با وصف اینکه من طبعاً این حال را دوست دارم نزدیک است بگویم خود را خنک و بیمزه میکند امشب مگر گذاشت مشاطه دستی بسرو صورتش بزندیا خنده و مزاحی کسی از او دید گمان ندارم این جوان از او حظ ببرد گفت نه عزیزم اگر آنها بهم عشق دارند فرقی نمیکند بلکه حال این با عشق مناسبتر است کم کم همان حال مرابا تو پیدا خواهد کرد گفت در عشق آنها که حرفی نیست چهار روز قبل که امیدوار آمد و مژده آورد بمحض بردن اسم محمد فردوس را از خود بیخبر شد آنوقت من فهمیدم که در این مدت او را چه دردی بود که از خواب و خوراک افتاده و روز بروز رنگ میباخت شمس پرسید چطور شما تا بآنروز بحال اویی نبرده با وصف کهنه کاری گفت نه زیرا که تصور نمی کردم اینها همدیگر را دیده باشند پر بر روز امیدوار گفت پس چگونه ملاقات آنها را بیان کرد شمس تعجب نمود که چگونه بیک نظر همچو گرفتاری یکدیگر شده اند گفت استبعماری ندارد من هم بهمان نظر اول بشما گرفتار شدم کم کم این صحبتها عوالم جوانی و عشقبازی را بنظر آنها جلوه گر ساخت و حال آنها آنشب کم از آن عاشق و معشوقها نبود.

اول صبح که خبر از صبح قیامت می داد ظریفه که در آن بالا بیدار بود چون دید هیچ خبری از داماد و عروس نشد آهسته بیشت در رفت گوش داد صدای خرخری غریب شنید ناچار در را باز کرده داخل شد دید فردوس از بستر بیرون افتاده بقسمی غریب نفس می زند و سینه اش خرخر می کند لحاف را پس کرد محمد را نشناخت زیرا که بقسمی سرو صورت و گردنش آماس کرده و سیاه شده بود که شخص می ترسید هر دو دست را بر سر زده بیرون دوید و بلب بام رفته تا نفسش یاری می کرد فریاد نمود و گفت ای امان برسید که خانه همه خراب

طغرل و هما

شد شمس تازه بیدار شده خیال داشت به حمام برود از آن فریاد بیرون دوید ظریفه را دید که بر لب بام بسرو سینه می زند پای برهنه بیالا دوید مار، نیز برخاسته از پی اورفت از همه اطاقها بیرون دویدند و راه بام را پیش گرفتند اول خواجه رسید و پرسید ظریفه چه واقع شده گفت بروید ببینید بی تحاشی داخل غرفه شد چشمش بمحمد افتاد و فریادی کرد ماری آمد او هم بنا کرد بوای وای حمیده آمد تا چشمش پسر افتاد فریادی کرده بزمین افتاد کنیزان آمده اول فردوس را برداشتند دیدند یکپایش سیاه شده و مانند دم حدادی سینه اش حرکت می نماید بنای شیون نهادند از این صداها - شیخ ابو محمد خبر شده دوید بان درون و بیالا آمد تا چشمش بآنها افتاد گفت ای خانه همه خراب افمی زده است، و فوراً رفته مهره ای زرد رنگ بقدر تخم گنجشکی بیاورد و گفت طشتی بزرگ آورده پراز آب گرم کرده آن مهره را در آن بیفکند و قدری سائید آن آب بزنگ خون شد امر کرد که فردوس را برهنه کرده از آن آب متصل به بدنش ریخته و بمالند پس پای او را ملاحظه کرده گفت آن است انگشت کوچک او را گزیده اما گویا تازه گزیده که تمام سیاه نشده آن مهره را دو نیم کرده یک نیمه را بست به جای دهان افمی اما چون ببالین محمد رفت دودستی بر سر زده گفت ایوای کار او زود تمام شده و سم افمی سر و مغزش سرایت کرده گویا بگردنش زده دست باو نزنید که متلاشی خواهد شد همان قسم او را در لحافی پیچیده حرکت دهید امیدوار و فرایشان بیامدند که او را ببرند چون بستر را برچیده دیدند افمی سیاهی در زیر بستر حلقه زده با تخم اقی او را بکشتند شیخ فوراً شکم آن را دریده بست بی پای فردوس و هر قدر از آن آب ببندش میمالیدند رنگ بدن بحال طبیعی می آمد و نفسش منظم میشد آنگاه قدری از آن مهره سائیده داخل شیر کرده بحلقش ریختند قی زیادی کرد همه زرد آب دوسه مرتبه که چنین کردند شیخ گفت دیگر نمیبرد آسوده باشید . اما حمیده را که بهوش آوردند زبانش بارای تکلم نداشت مبهوت بآن مردم نظر میکرد هما مو بسر خود نگذاشته بود چون از طرف برادر مایوس شد بفکر فردوس افتاد و آنی از او غفلت نمی کرد

سه عروسی در یک شب و عزاشدن آنها

تا آنکه کم کم بهوش آمد اما نه قادر به تکلم بود نه چیزی میفهمید اما شیخ ادویه غریبی ترتیب داده باو میخورانید که روز بروز حالش بهتر میشد جنازه محمد را نتوانستند غسل دهند همان قسم بخاکش سپردند تا چهل روز تمام اهل آن خانه بعزاداری مشغول بودند هما چون آب حیوان غرق لباس سیاه شده دایم در بالین فردوس بود و بمقویات او را معالجه میکردند تمام موی بدنش ریخت پس از ده روز که بهوش و حال طبیعی آمده بود بقدری برای محمد مجزون بود که با احدی تکلم نمیکرد حمیده در اطاقی در برابر وی خود بسته شب و روز جز گریه کاری نداشت .

شمس بمری گفت عزیزم اینها تقصیر ماست که در شادی افراط میکنیم و از چشم بد پرهیز نداریم آن دفعه دیدی که چون بتمام آرزوها رسیدیم آسمان با ما چه تلافی کرد اینهم این دفعه نمیدانم آن پیر مرد بدبخت خواجه نظام الدین از شنیدن این خبر چه حال پیدا کند زنش هم آنجا نیست که او را تسلی دهد گفت شمارا بخدا تا مدتی نگذارید باو خبر دهند تا حمیده قدری تسلی یافته برود و او را مشغول سازد اما عزیزم از خیال این دختر بدبختم بیرون نمیروم شوهر و معشوقی را که بآن خون و دل و صبر بچنگ آورد جز یکدم با او خوش نبود باین قسم از جنگش رفت او را باید بچه قسم تسلی داد که از غصه هلاک نشود باز خوب است هما پیش او هست که گاهی با صرار او را بحرف میآورد . شمس گفت گمانم این است که اگر بسفر مکه برویم و او را هم با خود ببریم بواسطه زحمت سفر و دیدن جاهای تازه کم کم تسلی باید گفت خیال درستی کرده اید بفکر تهیه این سفر باشید که هر دو مستطیع هستیم هم دینی را ادا کرده هم او را تسلی داده ایم اما تا بخوبی بنیه اش بحال خود نیاید نمیتوان رفت . روزی که فردوس بیاد محمد افتاده و گریه میکرد هما بر او وارد شد و گفت عزیزم از گریه چه حاصل است او که زنده نمیشود جوانی خود را هم تلف میکنی گفت ای خواهر بنشین و قدری گوش بدم بده من این عزیز را قبل از دیدن دوست میداشتم زیرا که شبی او را در خواب دیده بودم و

طفرل وهما

گرفتار شده اما نمیدانستم کیست و کجاست تا آنروز او را دیدم
ایکاش ندیده بودم بمحض دیدن شناختم و گرفتاریم سخت شد اما
هر وقت تصور زناشوئی او را میکردم قلبم فشرده میشد و میدیدم
میل باینکار ندارم گویا بقلب بیچاره من الهام شده بود که کام
ندیده ازهم جدا میشویم تا آنشب که آنرا شب مصیبت باید گفت بمحض
آنکه ما را دست بدست دادند گویاهم و غم دنیا را یک مرتبه بقلب
من ریختند و هر قدر میخواستم که خود را راضی کنم باینکه با او
بخوابم قلبم راضی نمیشد دلم میخواست که او بنشیند و من متصل
با او نظر کنم و بگریم اگر بملاحظه بدیمنی نبود گریه میکردم
آخر او را خود نزدیک کرده صورت بصورتش نهاده درد دل
خود را باو گفتم و خواهش کردم که آنشب مرا معاف دارد تا کم کم
این حزن بجهت و وحشت خاطر من برطرف شود فوراً قبول کرد
گویا خدا خواسته بود ناکام از دنیا برود پس دست بگردن هم کرده
با هم خوابیدیم نزدیک صبح من دست خود را آهسته بیرون کشیده
بپهلوی دیگر غلطیدم اما صدای نفسش را بد میشنیدم که برمیآمد
نخواستم بد خواب شود قدری فاصله داده خوابیدم تازه خوابم برده
بود که اثر سوزشی در انگشت پای خود مشاهده کردم بیدار شدم
محض آنکه او بیدار نشود بخود پیچیده دندان بجگر فشردم تا
آنکه اختیار از دستم رفت و از بستر خارج شدم که بیرون آمده یکی
را صدا کنم نتوانستم و از خود بیخبر شدم آیا نیاید تا عمر دارم
بناکامی او گریه کنم .

همارا داغ تازه شد و با او هم ناله گردید و مدتی با هم گریستند
پس از او خواهش کرد که این واقعه را که برای او حکایت کرد
بدیگری نگوید مبادا بگوش مادرش رسد و داغ دلش تازه شود
گفت نه عزیزم من چگونه از این صحبتها با کسی میدارم مگر آنکه
چند روز قبل ظریفه از من پرسید که چگونه آثار زفاف در بستر شما
دیده نشد من همینقدر گفتم که زفافی بنا بخواش من که خسته بوده
میخواستم بخوابم واقع نشد .

پس از چهل روز گفتگوی سفر حجاز شایع شد حمیده رفت

سه عروسی در یک شب وعزاشدن آنها

بنزد ماری وخواهش کرد که مراهم باخودببرید زیرا که بوی فرزندم را ازاین دختر شما می‌شنوم نمیتوانم مدتی از او دور باشم شمس قبول کرد بخواجه نظام‌الدین نوشته اجازه خواست او جواب داد که اورا بشیراز بفرستید حمیده ناچار شده وبا آه و ناله وزاری بسیار با آنها وداع کرده بسر قبر پسر رفته سروسینه بسیار کوفت وقبر را وداع کرده با امیدوار رفت بشیراز اورا رسانیده باز گشتند و بتهیة سفر حجاز مشغول شدند .

فصل بیستم

(سفر حجاز و تعبیر شدن خواب فردوس)

شمس و ماری خانه و علاقه و فرزندان خود را بطفرل و هما سپرده فردوس را برداشته با امیدوار و سه نوکر و ظریفه مهبای حرکت شدند - همارا از رفتن فردوس داغ برادر تازه شد و بزاری مشغول گردید ماری او را دلداری داد و گفت ای فرزند اگر طفرل تنها نمیماند تو را هم میبردم حالا زود است اورا تنها بگذاری منم این طفلهای صغیر خود را با امید تو میگذارم اگر بخواهم فردوس را ببرم که تو تنها نباشی او در اینجا محال است تسلی یابد و ملتفت میشود هما ناچار ساکت شد و آنها حرکت کردند و از خور سیف بکشتی نشسته سلامت بجده رسیدند بمکه مشرف شده پس از اداء مناسک حج رفتند بمدینه طیبه و پس از زیارت قبر مطهر رسول خدا و ائمه بقیع صلوات الله عا یهم اجمعین مردد بودند که از راه خشکی باحاج عجم بعراق عرب بروند و پس از زیارت ائمه عراق از بغداد بکشتی نشسته بفارس برگردند یا ببندر ینبوع رفته با کشتی به بنادر فارس روند زیرا که از راه خشکی بد حکایت میکردند که از تناول اعراب مخوف است اما فردوس بواسطه حرکت سفر و اشتغال بچیزهای ندیده و زیارت بحال طبیعی خود باز آمده و آن طراوت و لطافت بشره عود کرده موها روئیده بکلی تسلی یافته بود روزی با مادرش و ظریفه و امیدوار رفتند بزیارت ائمه بقیع در

سفر حجاز و تعبیر شدن خواب فردوس

مراجعت بادی شدید برخاست و ناگاه مقنعه را از سر فردوس بیکسو افکند او تارفت مقنعه را گرفته بسر کشد رو و مویش خوب نمایان گردید جمعی از اهل مدینه و حاج مصری نیز بزیارت مزار بقیع آمده بودند چند نفری بآنها نزدیک ایستاده بودند در آن میانه جوانی بود بسیار رعنا و خوشگل بالباس عربی و دستار مصری و چندتن اطراف او را گرفته و با احترام با او رفتار میکردند چشم او بفردوس افتاد هر قدر خواست نظر از او بردارد نتوانست و محو و مات آن جمال و دلال و قد و بالا شد فردوس هم که سر را پوشید چشمش بآن جوان افتاد که خیره باو نظر میکند قلبش فروریخت و قدمش از رفتار بماند زیرا که هر کس او را میدید یقین میکرد محمد است زنده شده و بآن لباس در آمده حتی جالب نظر امیدوار نیز گردیده بود و از آن شباهت تمام تعجب میکرد حتی طرز حرکات دست و سر و رفتارش باو شبیه بود سنش نیز از سن او بیشتر نمینمود آن جوان خود را بظرف آنها میکشید که ببیند اهل کجا هستند فردوس از امیدوار پرسید بابا اینها اهل کجا هستند و بطرف ما چرامی آیند امیدوار ملتفت شد که آن شباهت در فردوس نیز اثر کرده و خاطرش مشوش شد و گفت خاتون آنها مثل ما زوارند و پیدا است که اهل مصر و عربند بما کاری ندارند حرکت کنید بروید ماری براه افتاد فردوس از عقب او میرفت اما دلش بجای مانده بود آن جوان نیز با اتباع خود از دنبال آنها روان شد امیدوار قدری پاست کرد تا آنها رسیدند از نزدیک هم او را بر آورد گرفت دید بمحمد مشتبه میشود جز اینکه لهجه این عربی است گفت سبحان الله شباهت هم این قسم میشود آن جوان پیش افتاد امیدوار که در مصر و شام و این سفر حجاز عربی را خوب آموخته بود از نوکری که با او بود پرسید این جوان کیست و اهل کجاست آن نوکر که پیرمردی بود و خیلی بنظر امیدوار آشنا آمد گفت اهل مصر است و پسر ملک محمد است ملقب بمملک سعید پسر ملک ظاهر بندق دار اسمش امیر احمد است باعم خود امیر خضر بحج آمده شما اهل کجائید و کی بمدینه آمده اید گفت ما اهل شیرازیم و من عربی را در مصر آموخته ام گفت

طغرل و هما

کی بمصر آمده اید گفت در هیجده سال قبل در زمان سلطنت ملک ظاهر که ملک محمد بن امیرزاده بود او قدری خیره باو نظر کرد و پرسید تنها بمصر آمده بودید یا در خدمت کسی گفت در خدمت خواجه شمس الدین حسن دیلمی بودم گفت آه امیدوار نباشی گفت بلی همانم اما شما هم بنظر من آشنا می آئید و هر قدر فکر میکنم بیادم نمی آید گفت من منیاس هستم گفت عجب پس چگونه بمدینه آمده اید مگر مسلمان شده اید گفت بلی دو سال بعد از شما شبی خوابی دیده مسلمان شدم پس با هم معانقه نمودند و امیدوار پرسید که حال سلطنت با اینهاست گفت نه پس از فوت سلطان سلطنت بملک محمد رسید اما پس از دو سال امراء او را خلع نموده برادرش سلامش را بسلطنت نصب کردند ملک سعید نیز بقلعه کرک شام رفته ساکن شد من هم در خدمت ایشان بودم و با ملکزاده بحج آمدم آيا شما در خدمت خواجه شمس الدین آمده اید گفت بلی اینها هم عیالات ایشانند گفت همان خاتون مهربان باهمت گفت نه آن بیچاره مرد این ماری ونیسی خودتان است که بجای او زوجه خواجه شده و آن یکی هم دختر اوست منیاس خیلی برای طغرا افسوس خورد و گفت هر کسی را نصیبی مقدر است از آن تجاوز نمیتوان کرد امیدوار گفت منزل شما کجاست که خواجه بدیدن ملکزاده و شما بیایند گفت در بیرون دروازه شام درخیمه منزل داریم امیدوار خدا حافظ کرده پاراتند و او که بزنها برسد چون از پهلوی ملکزاده میگذاشت سلام تعظیمی کرده بگذشت و بزنها رسیده گفت خاتون خبری خوش دارم گفت شما هبشه خبر خوش داشته اید این اثر اسم شماست گفت این جوانی که دیدید و از عقب ماروان است ملکزاده احمد پسر ملک سعید امیر محمد پسر ملک ظاهر سلطان مصر است گفت چگونه دانستی گفت از منیاس که مسلمان شده در خدمت اوست پرسیده و شناختم ماری گفت ماشاء الله عجب جوانی است ما پدرش را باین سن جا گذاشتیم بیچاره چقدر در گرفتاری بآن جوان مرگ اذیت کشید ببینید روزگار چگونه میکند اگر پدرش بود مرا میشناخت و بما مهربانی میکرد گفت منیاس که خوب شمارا میشناسد گفت بلی اما خوب مرده ای برای خواجه میبریم فردوس این

سفر حجاز و تعبیر شدن خواب فردوس

سخنان را میشنید و بر حیرتش میافزود که با این گرفتاری چکنم او کجا پسر سلطان مصر کجا آخر این گرفتاری چه خواهد شد چون بخانه رسیدند امیدوار چگونگی را بخواجه گفت خواجه بسیار مشعوف شد و با امیدوار قرار گذاشت که عصر با نجا روند و حقوق ملک ظاهر را ادا نمایند ملک زاده پس از دور شدن امیدوار از منیاس که او را عبدالحی اسم نهاده بودند پرسید این شخص که بود و با توجه آشنائی داشت و برای چه برسم عجم بمن تعظیم نمود عبدالحی شرح حال شمس-الدین و افتادن بمصر و اسیری او و عشق ملک سعید بطغر او آنچه گذشته بود بیان نمود و شرحی نیز از جمال و کمال و سخاوت و شجاعت، و صفات حسنۀ خواجه برایش بگفت ملک زاده گفت گویا آن شمشیر و خنجر مرصعی که در خدمت پدرم هست از این شخص بساطان رسیده است گفت بلی گفت پس این دختر جمیله که مرا چنین اسیر خود کرده بی اختیار دلم را برد دختر این خواجه است گفت بله اما نه از آن زنش که در زیر آسمان نظیر نداشت و هنوز ملک سعید از بهر او آه میکشند آن بیچاره جوان مرگ شده این از ماری ونیسی است که جدۀ شما جمبله بانو با آن دختر هدیه داد و مقدر چنان بود که او بمیرد و این دختر غریب جای او را بگیرد شما خوب جائی دلباخته اید گفت نه عبدالحی من امروز دل نباخته ام مدتی است گرفتارم و جز تو بکسی نگفته بودم که دختر را در خواب دیده گرفتار او شده ام و جرئت نمیکنم پیش کسی بگویم میترسم حمل بر سفاقتم کنند که بشخص موهوم عشق میورزد این سفر را هم بیشتر بخیال او آمدم زیرا که وعده مدینه بمن دادتا چشمم باین دختر افتاد دیدم همان است که یکسال قبل در خواب دیده ام عبدالحی گفت دور نیست امروز عصر بیاس حقوق سلطان مرحوم بدیدن شما بیاید با او گرم بگیرد شاید او را راضی کنید با شما بکرك آمده از ملک دیدن کند و از راه شام بمراق رود و وقتی بکرك آمد من ملک را و امیدارم بخواستگاری شاید خجالت بکشد و این دختر را بشما بدهد احمد مشعوف شد و گفت اگر همچو کاری بشود من زنده می-مانم والا خواهم مردتا کنون تصور میکردم که چنین کسی وجود ندارد و خود را تسلی میدادم اما حال که او را در بیداری دیدم و شناختم محال

طغرل و هما

است دیگر بتوانم خود را تسلی دهم پس بادل‌ی پراز مهر و امید بمنزل رفت و تا عصر چشم‌براه آمدن خواجه نشست ناگاه ازدور خواجه پیدا شد ناریشی مدور و سیاه و چهره‌ای سرخ و سفید و درخشان لباسی فاخر پوشیده دستاری کوچک از قصب مصری بسر بسته امیدوار و یکنفر ملازم با او همراه ملکزاده بخواجه عبدالحی گفت باید ایشان باشند چون نیک تامل کرد گفت بلی آنوقت که من دیدم مونداشت و مثل ماه بود گفت حالا هم مثل ماه است با این ریش سیاه مدور ببینید چگونه صحرا را روشن کرده عبدالحی تا بیرون خیمه استقبال کرد شمس او را شناخت و با او معانقه نمود و تهنیت مسلمانی گفت پس بخیمه در آمده سلام کرد ملکزاده تا میان خیمه استقبال نمود و با خواجه مصافحه کرد و دست او را گرفته بر خود مصدر نشانید و با عربی فصیح خوش آمد گفت خواجه نیز به عربی جواب داد و از مراحم سلطان مرحوم و ملک محمد تشکرها کرد و از خلع سلطنت از آنها اظهار ملالت نمود پس صحبت از مراجعت بمیان آمد خواجه تردید خود را بیان نمود و گفت اگر خوف راه بیابان که میگویند اعراب طغیان کرده اند نبود میلیم این بود بعراق روم برای زیارت قبر امیر المومنین علی علیه السلام و اولاد اطهارش که آنجا مدفونند ملکزاده گفت از راه نجد رفتن هیچ صلاح نیست خوارج عمان و قطب آنراه را سخت مغشوش دارند بهتر این است با قافله شام بکربک تشریف آورده با ملک ملاقاتی کرده پس از زیارت بیت المقدس و قدس خلیل علیه السلام بعراق رفته بز زیارت امامان مشرف گردید خواجه گفت خیلی راهمان دور میشود گفت نه چندانی فرق نمیکند اگر یک ماه تفاوت کند بجای آن هم سلامت و بیخطر خواهید بود هم زیارت‌های کامل میکنید خواجه عبدالحی هم تصدیق کرد و مرغبات چید تا خواجه یکدل شد ملکزاده مشعوف گردید و بحصول مراد خود امیدوار گشت و قرار حرکت را بروز دیگر دادند خواجه نزدیک غروب برخاست ملکزاده وعده داد که فردا عصر پس از زیارت حرم رسوم خدا صلی الله علیه و آله بمنزل خواجه رود ملازمی رادر خدمت خواجه فرستاد تا منزل را بلد شود و تا در خیمه مشایعت نمود خواجه بمنزل آمد و شرحی از اوصاف ملکزاده و طرز ادب و مهربانی او را بماری حکایت نمود

سفر حجاز و تعبیر شدن خواب فردوس

ولیکن، آهسته گفتم عجب شبیه است بآن جوان مرگ جز اینکه زبانش عربی است هیچ با او تفاوت ندارد ماری گفتم خدا کند فردوس را از دیدن او داغ دل تازه نشود گفتم پس ما با هم قرار داده ایم که با آنها همسفر شده بکربلا برویم برای ملاقات پدرش و از آنجا بمراقبته ائمه هدی علیهم السلام راز یارت نمائیم گفتم برویم از فیض زیارت ائمه خود نباید گذشت فردوس دختر عاقلی است خود را مشغول میکند گفتم فردا هم باز دیدار ما خواهد کرد تهیه قدری شیرینی و شربت کنید گفتم قدری حاضر داریم دوسه قسم هم فردامی سازیم فردوس چون شنید فرداملک - زاده آنجا می آید و با او همسفر هستند مشغوف شد و با خود گفت شاید آنکس که من در خواب دیده و با او دلباخته بودم و بمن وعده ملاقات داد همین باشد نه آن بیچاره ناکام و از کجا او بمن نرسید که نصیب این بوده ام و این اسبابها فراهم می آید که بقسمت خود برسم فردا مشغول شد باشوق تمام بساختن چند قسم شیرینی ممتاز عصر ملک زاده آمد با آن لباسهای فاخر زرتار عربی و دستاری زرتار بسر بسته شمشیری مرصع حمایل نموده منیاس و دو ملازم دیگر با او بودند خواجه تادر خانه استقبال نمود و او را با طاقی مزین بفرشها و پرده های اعلا برد و برقالیچه ابریشمین نشانید و بسیار مهربانی نمود فردوس هنگام ورود از در زد و او را دید و بکللی دلش اسیر او گردید و یقین کرد که آنکه در خواب دیده او بوده است نه بیچاره محمد ملک زاده نیز تمام حواسش پیش فردوس بود آرزو داشت که او را باز ببیند اما ممکن نشد نزدیک غروب برخاست و از خواجه عهد گرفت که در راه رفیق سفر باشند و با هم بحرم رسول خدا رفته زیارت نموده نماز مغرب و عشا را آنجا بجا آوردند شمس با او وداع کرده بخانه آمد و آنشب نیز با ماری از مصر و گذشته ها صحبت داشت و فردوس بخمال خود مشغول بود پس فردا حرکت کردند بطرف شام و در بین راه و منازل با ملک زاده هم صحبتی و رفاقت میکرد و صحبت غربی از ملک زاده در دل شمس قرار گرفته بود ملک زاده نیز از صحبت شمس فواید میبرد گاه نیز در حین عبور با سوار و پیاده شدن خواتین از دور معشوقه را دیده همان قدر قانع بود فردوس نیز سوراخی از پشت محمل کرده گاه از آنجا با ملک زاده تماشا میکرد

طغرل و هما

و خاطر را تسلی میداد تا رسیدند بکرك و آن یکی از قلاع حصینه شام و در شمار ثغور بود و توابع بسیار داشت پس از خلع از سلطنت مصر آن ولایت را بملك سعید واگذار کرده بودند و با اتباع خود در آنجا بسر میبرد ملك سعید با جمعی با استقبال ملكزاده آمدند چون بر او وارد شدند ملك خواجه شمس الدین را شناخت و او را در آغوش کشید و سلامتی او را تهنیت گفت و از دیدارش اظهار مسرت نمود پس خواجه از اوضاع مصر سؤال کرد و اوفصلی از امراء پدرش و سیف الدین قلاون شکایت نمود که برادر کوچکش را بروی او کشیده سلطنت را از او خلع کرده بودند آنگاه خواجه از جانب ماری ابلاغ سلام و بندگی نمود ملكزاده از شنیدن نام او مشعوف گردید و گفت من باید بخدمت او برسم زیرا یادگار مادرم است و بمنزله خواهرم اولاد چه دارند خواجه گفت دو پسر و دو دختر از سن آنها پرسید بیان کرد پرسید پسر رازن داده آید گفت بلی دختر وزیر فارس را برایش گرفته ایم گفت دختر را چگونه شوهر نداده آید گفت او را هم به پسر وزیر دادم اما در شب عروسی قضیه غریبی واقع شد و تفصیل افعی گزیدن داماد و عروس را بیان کرد ملك اظهار تاسف کرد و پرسید شیخ آن مهره را از کجا تحصیل کرده بود گفت شیخ اهل صنعت کیمیاست و بعضی دواهای مجرب را از زحمت بردن در آن کار تحصیل کرده شب زن ملك سعید که در مصر با ماری آشنائی داشت و دختر یکی از پادشاه زادگان آل ایوب بود از ماری دیدن کرد ملك سعید نیز با آنجا آمد ماری از دیدن ملك اظهار مسرت کرد و برای بانو بسیار اظهار تاسف و طلب رحمت نمود ملك سعید با او بی اندازه مهربانی کرد و از چگونگی فوت طغرا پرسید او تمام قصه خود و او و نیکوئیها که از او دیده بود و سبب هلاکت او را شرح داد ملك را آب در چشم آمد و بر او رحمت فرستاد پس برخاسته رفتند و ملك سعید مدتی باز نشرب صحبت آنها مشغول بود زنش یکساعت از حسن و جمال و ملاحظت و نظرافت و قد و بالای فردوس توصیف کرد و گفت گمان ندارم دیگر چنین دختری در عرب و عجم یافت شود من طغرا را در سرای سلطان دیده بودم در بعض چیزها این بر او ترجیح دارد اما ماری عجب زن موقر بزرگ منشی شده ببینید نصیب و قسمت چه میکند

سفر حجاز و تعبیر شدن خواب فردوس

مادر شما این را برای شما تربیت کرد باید بروی بفرس وزن همچو شخص معتبر با تروتی بشود . ملکزاده از توصیف مادرش از فردوس عشقش با و افزون گشت و آن شب را تا صبح نخوابید فردا متوسل بعبدالحی شد که رفته با مادرش در باب او و فردوس گفتگو کند زیرا که بانو از او رونمیکرفت و بحر میرفت عبدالحی با بدرون رفته از بانو خلوت خواست و شرح گرفتاری ملکزاده را بفردوس در بقیع و بیتابی او را بیان کرد گفت چگونه از یک دیدن ناگهان و ازدور شخص اینگونه گرفتار میشود گفت حکایت غریبی است قبل از رفتن ما بطواف کعبه شبی برای من درد دل میکرد که در یکسال قبل شبی در خواب دختریرا دیدم که مرا اسیر خود کرد و هر قدر کردم دستم بدامان او نرسید و بمن گفت اگر بمن میل داری و میخواهی مرا ببینی بیامدینه رسول (ص) مرا خواهی دید من شب و روز از عشق آن پری پیکر در عذابم و جرئت اظهار ندارم که نگویند سفیه است این سفر باین امید میروم که شاید او را بباهم آنروز در بقیع بمحض دیدن او حالش دگرگون شد و گفت این همان است که خواب دیده ام و ما بهر تمهیدی بود خواجه شمس الدین را که میخواست از دریا برود از این راه آوردیم که شما در اینجا اسباب موصلت آنها را فراهم آورید گفت بخدا قسم از ساعتی که این دختر را دیده ام همواره آرزو میکنم که کاش او همسر پسر یگانه من بود اما گمان نمیکنم پدر و مادرش با کمال بی احتیاجی و مقامی که در ولایت خود دارند دختر باین عزیزی را از خود دور کنند و در اینجا بگذارند . گفت چنین نیست اما مادرش بیاس حقوق تربیتها و احسانهای مادر ملک سبب بخود وقتی بفهمد پسر شما چنین گرفتار است هرگز مضایقه نخواهد کرد اما پدرش را با ملک سابقه ایست که شما آگاهی از آن ندارید و دور نیست هنوز اثری از انفعال آن کار در نفس او باشد گمان ندارم آن ستمی که با پدر کرد و ناچار بود با پسر نیز بکند پس قصه گرفتاری ملک را بطرف اول تا با آخر حکایت کرد و گفت بقدری آن مفارقت بر ملک صعب بود که گمان میکنم هنوز در قلب او اثری از آن باشد گفت بلی واللله دیروز که ماری چگونگی موت او را بیان کرد دیدم ملک را آب بچشم آمد پس شب چگونگی را با ملک

طغرل و هما

در میان نهاد ملك گفت من رنج عشق و عذاب هجر را خوب کشیده‌ام میدانم احمد را چه حال بودر چه زحمتی است اما باید اول مطلب را با ماری عنوان نمود ببینم چه میگوید پس فرستاد از ماری وقت ملاقات خواست . جواب داد بنده کاری ندارم همه وقت برای اصفاء فرمایشات مولای خود حاضرم سرشب تشریف بیاورند خلوت است ملك سرشب با نجا رفت و گفت خواهر مراد در خدمت شما حاجتی است نمیدانم بگویم یا نه . گفت سیدی شما پسر مولی و مالك من هستید حق احسانهای ملكه مادر شما بر من بیش از آن است که برای اظهار حاجتی از بنده استمزاج کنید از شما امر کردن است و از من اطاعت مگر آنکه از قوه و استطاعت من خارج باشد گفت من هم از پاکی فطرت شما همین را چشم داشتم میدانید که مرا جز این پسر فرزندی نیست و باو علاقه شدید دارم گفت بلی خدایش از چشم بد محفوظ دارد که قابل این علاقه هم هست . گفت از اتفاقات غیر مترقبه در این سفر ناگهان چشم او بجمال دختر شما افتاده و با خوابی که سالی قبل دیده مطابق آمده و سخت گرفتار شد و خواب و آرام از او رفته و بهمین جهت خواجه را محرك آمده که از این راه بیایند شاید در اینجا بخواهش من او را بفرزندی خود قبول نمائید . ماری را دنیا در پیش چشم تیره و تار شد و معطل ماند چه جواب دهد ملك گفت میدانم این تکلیف شاقی است بشما میکنم اما چون مرارت عشق را چشیده‌ام و تلخی زهر هجران هنوز در مذاقم باقی است که از شنیدن هلاکت آن بیچاره پریشب خواستم گریه کنم اما خودداری کردم نمیتوانم پسر یگانه خود را در این عذاب دردناک ببینم و گمان ندارم این شوی محترم جوانه رد شما که خود بخوبی این عالم را سیر کرده راضی شود که با پسر نیز آن کند که با پدر کرد آنوقت حق داشت و چاره نبود اما ایندفعه نباید راضی شود که پسر یگانه مراد را آتش سوزان نهاده و برود ماری در جواب و لینعمت زاده خود حیران ماند ر بالاخره گفت اما از طرف جاریه نظر بحقوق این خاندان که بر من دارند منعی نیست و حال اینکه از مردن دشوارتر است که ماری دختر عزیز دردانه خود را در جایی بگذارد و برود که دیگر امید بازگشت با نجا و دیدار او را نداشته باشد . اما رضایت پدر و خودش نیز در این کار

سفر حجاز و تعبیر شدن خواب فردوس

شرط است خاصه خودش يك امشب را از مولايم مهلت ميخواهم كه فردا جواب قطعی عرض كنم گفت خداوند شما را از سلامت فرزندانان هميشه مسرور فرمايد اگر چنين گذشتی در راه من بفرمائيد من هم شرط ميكنم كه فرزند عزيز شما را چندان از شما دور نيندازم زيرا خيال دارم احمد را با انامه توستی بخدمت سلطان ايران بفرستم كه انتقام مرا از سيف الدين قلاون نمك بحرام كه برادر هفت ساله من سلامش را بروی من كشيده زمام سلطنت مصر را بدست خود گرفته بكشد - اگر سپاهی با احمد همراه كند متعهدم كه بسهولت ممالك حلب و شام را بتصرف آنها داده مصر را نيز خراج گذار آن پادشاه سازم زيرا كه مردم شام همه از سيف الدين ناراضی و بمن مايلند و بطوع و رغبت از من اطاعت خواهند كرد ماری گفت انشا الله ملك رفت و شمس آمد و پرسيد چگونه باز ملك اينجا آمده بود ماری چگونه سخنان ملك و جواب خود را بيان كرد شمس را خاطر مشوش شد و سر بگريبان فرورده و مدتی فكر ميكرد آخر رگ مردانگی و فتوت او بحركت آمده سر برداشت و گفت عزيزم اگر چه بسيار صعب است كه شخص فرزند عزيز خود را در شام گذارده خود بفارس رود كه پانصد فرسخ از هم دورند اما من بقدری از اين ملك و ملكزاده شرمنده و در زير بار انفعال كه هميشه از تذكر آن افسرده ميشوم اگر همان وقت ميان من و طغرا آن علاقه عشق و محبت نبود و فقط زوجه من بود پلاقتش گفته باين جوان دلباخته و اميگذاشتم و ميرفتم اما بقسمی خود گرفتار بودم كه بفكر ديگری نبودم از كجا اثر عشق اين شخص سبب محرومی ما از يك ديگر نشده باشد با اينكه بی اندازه باو محبت داشت و پادشاه بود و ما اسير و مقهور او بوديم - كف نفس نمود و رفتاری نكرد كه بر ما ناگوار آيد . از كجا آن جوان ناکام را افعی نكشت و ما را قضا و قدر باينجا نيفكند كه اين دختر قسمت اين پسر شود . و نقاری كه از من در خاطر اين شخص بافتوت است رفع گردد .

داختر هم كه بخانه شوهر رفت ديگر دخلی بيدر و مادر ندارد نيك و بد و خوشی و ناخوشی راجع بشوهر اوست همین قدر زنده و سلامت باشد مايه دلخوشی پدر و مادر اوست از كجا كه باز هم ديگر

طفرل وهما

را نبینند مثلی است مشهور که کوه بکوه نمیرسد اما انسان بانسان خواهد رسید آیا بخیال من وشما هرگز میگذشت که وقتی بکرك آئیم و این آشنایان قدیم خود را ببینیم پس باید کارها را بخدا وا گذاشت و آسایش خاطر را از او خواست نه از تدبیر خود این است رای من در این باب - لیکن اگر این دختر ناکام داغ دیده راضی نباشد من بقدر ذره ای باو تحکم نخواهم کرد او را بخیال خود واگذاردم که بهر قسم میل دارد زندگی نماید - ماری گفت اما فهمیدن رای و میل او کار امیدوار است و بس این از آن جنسهاست که نقش ضمیر هر کس را میخواند و میتواند هر کس را باقرار آورد والا من از فهمیدن حقیقت میل و راز دل این دختر عاجزم بقدری درون دارم که محال است اگر ده سال هم بگذرد سر خود را بروز دهد - پس امیدوار را خواسته مطلب را باو گفتند که باید رفته با فردوس مذاکره نموده حقیقت را فهمیده بما بگوئی او خندید و گفت بنده نرفته و تحقیق نکرده عرض میکنم که دختر هم به پسر گرفتار است و سخت هم گرفتار ماری گفت دیگر اغراق میگوئی از کجا و کی همچو ملاقاتی کرده اند که چنین گرفتاری پیدا کرده باشد او میگوید من او را در خواب دیده بودم و در بیداری که دیدم همان بود مگر فردوس پیش تو چیزی گفته باشد والا از حال او چیزی ظاهر نمیشود که دلیل بر این مطلب باشد - امیدوار گفت والله و بالله اگر او چیزی بمن گفته یا متوقعم که بگوید اگر هزار درد داشته باشد مجال است پیش من اظهار کند مگر شما دختر خود را نیاز موده اید که قلعه فولاد هم باین سختی نیست اما من از همان روز بقیع که از من پرسید این پسر کجائی است و با ما چه کار دارد که بطرف ما میآید و شباهتی کامل که او را بآن ناکام است يك چیزی در دلم گذشت از آن ببعدهم مواظب او بودم و میدیدم که هر وقت این پسر بمحمل شما نزدیک میشد او از پشت محمل سوراخی کرده باو نظر میکند و در منزل هر وقت مجال میگردند مدتی باو متوجه بود اما باکمال استادی و در پرده شمس گفت ممکن است شباهت تامی که این جوان بآن شوهر و معشوق او دارد

سمر حجازو تعبیر شدن خواب فردوس

جالب نظر و توجه او بطرف وی شده باشد - اما این مسئله غیر از آن است که راضی شود در اینجا مانده و از ما ببرد باید رضای او را درست فهمید امیدوار گفت کار مشکلی است میروم ببینم میتوانم از این فولاد چیزی بفهمم - ماری خندید و گفت خیلی دسته باو میگذاری گفت نه بخدا آنچه میگویم از روی حقیقت است - ماری گفت بروید وزودتر بما خبر بدهید .

امیدوار خندید و گفت شما خیلی بنظر حقارت باین خاتون ما نظر میکنید - گفت چطور گفت مگر شما یقین ندارید که او یکشب پیش شوهر ندیده و حالا بنظر ثیب باو نظر میکنید گفت چنین است گفت اما بنده قسم میخورم که او هنوز بمهر خود باقیست - گفت این دیگر تصور شماست - گفت نه والله شما آنروز بقدری پریشان حال بودید که بخیال این امر مهم نیفتادید - اما من از مریم پرسیدم که زفاف واقع شده بود گفت من همچو علامتی در بستر آنها ندیدم ماری گفتی خواب، بوده و تازه بیدار میشود - فکری کرده گفت بله والله من هم اثری از این مسئله ندیدم پس باید این مسئله راهم از او تحقیق کرد منکه خجالت میکشم که ازدختر خود همچو چیزی را بپرسم اما باید از ظریفه پرسید که مامور این کار بود - امیدوار گفت حاجت باو نیست من خود در ضمن صحبت از او خواهم فهمید - پس برخاسته رفت، باطاق فردوس دید تنها نشسته و بچراغ نظر دوخته و هردم آهی میکشد - او داخل شده گفت خاتون بچه کار مشغول بودید فردوس یکه خورده گفت هیچ فکر میکردم که قضا و قدر چگونه مارا از شیراز باینجا کشیده و کی بوطن خود خواهیم رسید - گفت به اینهمه فکر لزومی ندارد وطن شخص آنجاست که خدا برای او خواسته باشد - مگر مادر شما اهل ونیس نیست که باشیراز از نصف کره مسافت دارد بچه جهت حال شیراز را وطن خود میخواند - ملا جلال الدین بلخی که در مصر کتاب او را دیدم گفته است این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن ملکی است کاورا نام نیست - از کجا شما در همین جا نمایند و وطن شما نشود - گفت ایوای چرا در اینجا بمانم راهی ندارد که اینجا وطن من شود -

طفرل وهما

گفت راهی لازم ندارد - شوهر کردن بهترین راههاست مانند مادرتان - فردوس فوراً منتقل بمطلب شده گفت شوهر کردن یعنی چه منکه همچو خیالی ندارم یکی کردم مرا کافی است خدا نکند که باز باین خیال بیفتم و بیچاره‌ای را بآتش بدبختی خود بسوزانم گفت نه خاتون واجب نگشته که هر کس شوهر شما شود پس از زفاف او را مار بزند یا سگته کرده بمیرد در چندین سال یک همچو اتفاقی میافتد گفت صحیح است لیکن من در خیال شوهر کردن نیستم که پیش از زفاف بمیرد یا بعد از زفاف آن قسم اول اگر چه بنظرها خیلی سخت است اما عاقل میدانند که قسم دومش سخت تر است خاصه اینکه از او صاحب اولاد شود حال الحمدلله بقسم دومش مبتلا نشده ام چرا بدست خود خود را مبتلا میکنم .

امیدوار گفت این یکی - گفت یعنی چه - گفت هیچ خیالی در سرم گذشت و حرفی بر زبانم جاری شد - دخلی بمانحن فیه نداشت - اما من کی گفتم که شما خیال شوهر کردن دارید - گفتم اگر شما را بشوهر بدهند اینجا وطن شما میشود - گفت مگر مرابار کرده آورده اند که اینجا بشوهرم بدهند مگر در فارس شوهر قحط بود که باید رفت بولایات بعیده پیدا کرد - نظرم میآید میخواهید سر بسرم بگذارید و بمن ببخندید بجان تو بابا امید دل و دماغ این شوخیهارا ندارم - امیدوار گفت نه خاتون من خیال مزاح باشما ندارم مخصوصاً آمده ام برای گفتگوی این مسئله پدر و مادر شما مجبور شده اند که شما را در اینجا بشوهر دهند و مرا فرستاده اند که آیا اجازه میدهید یانه - گفت بابا حرفهای شما همان مثل کوسه و ریش بهن است میگوئید پدر و مادر شما مجبور شده اند که شما را در اینجا شوهر بدهند پس میپرسی که اجازه میدهی یانه اولاً چه امری آنها را مجبور کرده که چشم از من پوشیده در این ولایت غربت گذاشته بروند - ثانیاً مگر آن دفعه که مرا فضوله بعقد آن بدبخت در آوردند من حرفی زدم و با کمال اکراهی که داشتم چیزی برو آوردم - من در جنب اراده پدر و مادرم از خود اراده ای نداشته و ندارم بآبم میاندازند مختارند بآتشم میافکنند مختارند

سفر حجاز و تعبیر شدن خواب فردوس

دیگر فرمایشی دارید بروید و بحال خودم بگذارید - اما خواهشی از شما دارم که نگذارید مرا بیک غیر کفوی شوهر دهند - اگر میخواهند از خود دورم نمایند لامحال از شرافت مهجورم ن سازند امیدوار گفت این دو - باز پرسید چه گفتید - گفت هیچ - دخلی بمسئله شما نداشت و دردش گفت اگر این دختر ده سال پیش از این عمر داشت برای سلطنت فارس بلکه ایران خوب بود بین مرا چگونه مجاب کرد بدون آنکه بمیل او پی ببرم و چگونه بمن فهمانید که هنوز باکره است که در نظر آنکه طالب او است خوار نیاید بخدا لایق شاهزادگان است - پس گفت جواب شما همین است که تسلیم اراده و میل پدر و مادر خود هستید و بس گفت آیا شما که مربی من هستید میپسندید که غیر از این چیزی بگویم - گفت نه مگر اینکه شما را بغیر آدم نجیبی ندهند - فردوس خواست تبسمی کند باز خودداری کرد و ابروها را درهم کشید - امیدوار بموض او تبسمی کرده برخاست و تعظیمی باو کرده رفت شمس گفت زود برگشتی - گفت بلی با آدم دانا کار سهولت میکند - پرسید چطور - گفت دو مسئله مهم را دریک لمحہ بمن فهمانید بدون اینکه از پرده مناعت و مستوری خود ذره ای خارج شود - یکی اینکه با آن شوهرش زفاف نشده دیگر آنکه از رضای شما سر بیچ نیست جز آنکه او را بغیر کفوی او ندهید - در این شهر هم مسلم است که کفوی جز این ملک زاده ندارد - ماری خندید و سر با آسمان کرده گفت ای خداوند کریم مهربان که همیشه نظر مرحمت با این بنده حقیر خود داشته ای و اینگونه اسبابهای خفیه راری و هر کس را بقسمت خود میرسانی سببی بساز که این فرزند دلبنده من دور نیفتد که میدانی من تاب اینگونه جدائی را ندارم - امیدوار گفت حالا که تاب ندارید دختر خود را ندهید - گفت نه اگر قسمت او این شوهر است باید بشود اما خداوند قادر است که سببی بسازد دختر من باشوهرش پیش ما بیاید .

شمس گفت اگر این جوان بفارس بیاید او را مثل طفلر نگاهداری میکنم تا مقدر چه باشد من جز بتقدیر اعتقادی ندارم

طفرل وهما

گویا تو میدانستی که این دختر باید بمربی یا ترکی شوهر کند که بآن اصرار این دوزبان را باو آموختی - ماری گفت آخر خودم ثمر دانستن زبان خارج را دیده بودم اگر من اندکی فارسی نمیدانستم چگونه باشما بسر میبردیم چون شما عربی میدانستید و منم اندکی فارسی کار ماسهل شد - اما ماری آنشب همه را در این فکر بود که چگونه بوده فردوس با کره مانده و باور نمیکرد آخر گفت باید فردا ظریفه را پیش او بفرستم درست یقین حاصل نماید - فردا زن ملک سعید آمد برای تحصیل جواب ماری استقبالی کرد - پس از اداء وظایف تکریم ماری گفت بنده و خواجه دیروز و دیشب در اینکار فکر و مشورت کردیم با وجود صعوبت کار آخر حق بزرگیها و مراحم این خاندان بر مهر فرزند غالب آمد و متو کلا علی الله رضا بقضا دادیم و بمفارقت فرزند دلبنده سر نهادیم حال دیگر اختیار بر ملک است بهر قسم سزاوار میدانند ترتیب این امر خیر را بدهند - بانو بقدری خوشحال شد که گفتی خبر عود سلطنت مصر را باو داده اند و بی اختیار دست ماری را بوسید .

فصل بیست و یکم

(دعای ماری مستجاب شد)

مادر ملکزاده را که نام شجره‌الدربود رفت بنزد ملک سعید و گفت حقا که آنچه از انسانیت و نجابت و فتوت اینها شنیده بودیم صدچندان است - بهمان ملاحظه که شما پیش از وقت حدس میزدید خود را راضی کرده‌اند بمفارقت دختر عزیز خود حال دیگر امر از شما است - ملک گفت حیف باکره نیست و با احمد هم هم‌زبان نیست مترجم لازم دارند والا هیچ عیبی نداشت - گفت پس شما مژده بدهم که این دختر بسه‌زبان حرف میزند آن روز اول که من بدیدن آنها رفتم دیدم ماری بیشتر تکلمش با او عربی است گاه نیز بترکی گفتگو میکردند - اما باکره بودن و نبودن برای دختری که نیمساعت مرد دیده چه تفاوتی دارد ملک گفت حق با شماست پس باید فردا آشکا را جمع از محترمین و محترمات را بخواستگاری فرستاد - اما ماری ظریف را طلبید و با او گفت برو بنزد فردوس و بگویی که نفهمد من تورا فرستاده‌ام زیر پای او را بکش و درست بفهم که آنشب با آن جوانمرگ زفاف کرده یانه - ظریفه گفت حاجت بر رفتن وزیر پا کشیدن نیست من این مسئله را درموک از او تحقیق کرده و فهمیدم زیرا که آنروز چون همه بالا آمده مشغول شیون گشتند من بر حسب رسم و تکلیف خود رفتم بسراغ آن علامت و در بستر آنها چیزی نیافتم در فردوس هم اثری ظاهر نبود

طغرل و هما

متحیر بردم تا آنکه چند روز گذشت و حال طبیعی در او پیدا گردید
یکروز قدری دل بدل او داده با هم گریستیم در بین آن موبه و گریه‌ها
پرسیدم ای خاتون آن رومالی که من سرشب در بستر شما نهاده بودم
چگونه علامتی از زفاف شما در آن ندیدم از شنیدن این حرف بدری
گریست که نزدیک بود از هوش برود پس گفت ای دده بیشتر حزن
واسف من از این است که آن بدبخت ناکام از دنیا رفت و آنهم تقصیر من
بود که از او خواهش کردم آن شب مرا بحال خود گذارد او نیز با خیال
من همراهی نمود . ماری خوشحال شد و گفت شکی ندارم که آنچه
خداوند قسمت بنده نموده باشد هیچ کس نمیتواند آنرا منع کند . فردا
که جمعی از نسوان محترمه کرك از بهر خواستگاری بنزد ماری آمدند
ماری گفت دختر من کنیز است از ملک همچو مینماید که خداوند از
ازل او را مخصوص این ملکزاده ساخته و نصیب او قرار داده که باید
جوآنیکه برای وصل او جان میداد در شب عروسی دست باو دراز نکند
و شب دیگر گذارد و عمرش در همان شب بسر آید که این بودیعه بحال
خود بماندوما او را با خود بسفر مکه آوردیم و بر خلاف معمول و قصد
از این راه مراجعت کنیم و باینجا آئیم که این امانت بصاحبی که خداوند
برای آن مقرر فرموده برسد . تمام حضار تعجب نموده تصدیق کردند
که آنچه مقدر است بهیچ چیز دگرگون نخواهد شد و با کمال شرف
و مسرت اجازه عقد گرفته بخدمت شجره الدر رفتند و آنچه شنیده
بودند بیان کردند بی بی کمال خوشوقتی حاصل نموده مژده بملک
سعید برد که حمد خدارا عروس ما از آن يك نقص هم که فرمودید مبرا
است . قصه را حکایت کرد ملک را اعتقاد بمقدرات افزوده گشت و
آن وصلت را مایه سعادت پسر خود دانست پس جمعی از امرای اعیان
دربار خود را بنزد خواجه فرستاد که علی‌الرسم خواستگاری نمودند
خواجه نیز با کمال ادب و اظهار مسرت از آن وصلت مبارک اجازه
داد در ساعتی سعد مجلسی مرکب از تمام اعیان و اعزّه بلد و علماء آنجا
منعقد نموده قاضی القضاة بحر مرفته از فردوس تحصیل اجازه نمود
و او را بصدق دوهزار دینار نقد و دوهزار دینار برزمه بمقدار دواج
ملکزاده احمد در آورده پس بتهیه عروسی پرداختند و قصه کرك را آئیس

دعای ماری مسجاب شد

بسته سه شب چراغان کردند و تمام مردم را بنوبت بولیمه دعوت نمودند و همه مردم متحیر بودند که آیا این عروس کیست که ملک مصر برای او این تشریفات را بعمل میآورد شب سیم ملک خود رفته در حضور تمام خواتین آنها را دست بدست داد و مادر داماد مشتبی مروارید بر سر آنها نثار نمود زنها ریختند بجمع کردن و از هم ربودن چون زنها برفتند مادر ملکزاده روی عروس را بوسیده بیرون رفت ملکزاده با قلبی طپان و دستی لرزان روی فردوس را بگشود و همان را دید که پیش از یکسال بود در لوح ضمیر او نقش بود و خود را بقدم او افکنده گفت در این یکسال چرا این سوخته خود را در انتظار نهادی و جانم را بلب آوردی ای سیده من. فردوس با کمال وقار و متانت سر او را از پای خود برداشت و دست او را گرفته بوسید و گفت سیدی الامور مرهونه باوقاتها آنکس که مرا بشما و شمارا بمن در خواب معرفی کرد و دلهای ما را بمهر یکدیگر پابند فرمود همچو خواسته بود که در این ساعت دست ما بهم برسد. ملکزاده از آن سخن تعجب کرد و گفت مگر شما هم در خیال من بوده اید و بمن مهری داشته اید گفت بلی عزیز من یکسال افزون است که در آتش مهر تو میسوزم و یکمدت از راه شباهت صوری که هیچ همچو شباهت در عالم دیده نشده با آن جوان بدبخت عشق ورزیدم چون بغلط رفته بودم خدانخواستده در آن اشتباه بمانم و آن ناکام را از میان بر گرفت و مرا با اینجا افکند که مراد دل خود را دریا بم. ملکزاده با کمال حیرت پرسید چگونه بمن مهر پیدا کرده بودید و حال آنکه مرا ندیده و اسمم را نشنیده بودید گفت در شب عید قربان گذشته در خواب دیدم که پدرم بخانه وارد شد و دست جوانی را در دست دارد من تعجب کردم که چگونه جوانی نامحرم را بر ما وارد کرده خواستم فرار کرده در گوشه ای مخفی شوم مرا آواز داد و گفت چرا فرار میکنی این جوان شوهرتست و من تورا با تو تزویج کرده ام من بایستادم چون بنزدیک رسید این جمال مبارک را دیدم و بی اختیار پیش رفته دست او را گرفته بوسیدم و قلبم چنان گرفتار شده بطپیدن آمد که از خواب بچستم و کسی را ندیدم از آن ساعت آن اثر محبت روز بروز در قلب من درتزاید بود و کتمان میکردم تا روزی بفته چشم بان جوان افتاد

طغرل و هما

که در خانه ما میهمان بود و یقین کردم که مطلوب من اوست و دیگر روی او را ندیدم و غایبانه باو عشق میبایختم اما هر وقت بنیال زنا شوئی با او می افتادم قلبم گرفته و خاطر ممشوش میشد و نمی فهمیدم که دل من جای دیگر است که او باشد یا در آن جای گرفته و اضطراب دل من از معارضه این دو مهمان است تا آنکه کار وصلت ما باین تفصیل سر گرفت و در آن ساعت تمام هم و غم دنیا بدل من وارد شد و از او خواهش کردم که آن شب مرا بحال خود گذارد قبول کرد و ناکام از دنیا برفت و من نیز بکفاره آن یک ساعت با او بودن دچار آن بلیه شدم و خدا نخواست که آلوده بکنایه بی روی قبله جان خود نگاه کنم . پس تفصیل عشق طغرل را بهما و آن ملاقات خود را با محمود سه طلاق گفتن زن خود را برای تزویج او و شوهر کردن بلولی و دیگر وقایع را برای ملکزاده احمد شرح داد و او را هر لمحہ تعجب بر تعجب میافزود. پس بسجده شکر افتاد و سر بر داشته گفت عزیزم حال من و تو یکی از غرایب روزگار است در همان شب عید اضحی من نیز در عالم رؤیای دیدم که در کنار نهری گردش میکنم ناگاه قافله ای نمایان شد که از آن طرف رود می گذشتند و هودجی با آنها بود چون آن هودج بمقابل من رسید تو را دیدم که سر از هودج بیرون کرده اشاره کردی که پیش بیا از دیدن آن جمال صبر و تاب از من برفت و بی اختیار خود را بآن آب افکندم که عبور کرده خود را بآن هودج برسانم اما هر قدر شنا کرده پیش میرفتم آب مرادورتر میبرد و تو بمن نظر کرده میخندیدی پس آواز بر آورده گفتی احمد بیهوده خود را خسته مکن و عده ملاقات ما در مدینه رسول است و آن هودج از من دور شد تا از نظر غایب گردید و من از اضطراب آن ناامیدی از خواب برجستم و تا صبح بیدار بودم و نقش روی تو در آئینه خیالم جا گرفته بود که هیچ چیز محو نمی شد اما چون موسم حج گذشته بود یکسال تمام آن درد را در دل نهان داشته صبر کردم تا امسال که حجاج این مجال بعزم سفر حج جمع شدند و علی الرسم مامیر خضرا از جانب پدرم با مارت حاج شام و کرمعین گشت من او را برانگیختم که توسط نموده اجازه گذاردن حج از بهر من بگرفت و با خود بیاورد و از روز ورود بمدینه در تجسس تو بودم

دعای ماری مستجاب شد

اما از هیچ جمع اثری نمی‌دیدم تا آنکه آنروز در بقیع باد سبب کشف، حجاب بودیدن روی تو شد و دیدم * آنکه دلم در طلبش می‌شتافت * در پس این برده نهان بود و یافت * و معلوم شد، که در عالم زرها را قسمت هم کرده اند حال اجازه می‌دهید که این روی بهشتی را ببوسم فردوس گفت با این همه تفصیل باز اجازه لازم است عزیزم خداوند این اجازه را بما عطا فرموده اگر این نبود محال بود که من از پدر و مادر و برادر و اقربای عزیز خود بگذرم و در کربمانم پس یکدیگر را در آغوش کشیده چون یک بدن گشتند و احمد و دیمه را دست نخورده یافت فردا که شجره الدر آن علامت را بدید صدق آن دعا وی که نمی‌توانست باور کرد بر او روشن شد و بر محبت او نسبت بآن عروس نازنین افزوده گردید فردوس را روز بروز حال فرح و نشاط پدیدار و طراوت در خسار و رنگ چهره و حسن دیدار فوق العاده می‌افزود ملک سعید تا یک ماه آنها را نگاه داشت تا تهیه سفر پسر را بایران کامل آید پس خواجه شمس الدین را خواسته گفت برادر من این پسر خود را بشما می‌سپارم که بدر بار سلطان ایران برده و نامه مرا برسانید شاید قشونی با او فرستند که من این ممالک را بتصرف در آورم اما اگر این خواهش من پذیرفتد نشد و بنامه من اعتمادی نکردند شما این پسر را با خود بفارس برده چندی پیش خود نگاه دارید که بخوی و طبع شما آموخته گردد چون شمس الدین این خبر را بماري داد او بسجده افتاد که الحمد لله دعای من مستجاب شد و این پسر پیش ما آمد .

فصل بیست دوم

(نجف اشرف و لیلۃ المحیا)

چون هنگام حرکت رسید ملک سعید منیاس عبدالهی را با پنجاه نفر سوار و ملازم و خیمه و خر گاهی ملوکانه و دیگر اسباب تجمل و چندین اسبهای عربی خوب با ملکزاده همراه نمود و خود تا یک منزل از آنها مشایعت کرد و با خواجه و ماری وداع کرده باز گشت در مملکت شام بهر شهر که میرسیدند مردم که مال احترام را نسبت بملکزاده منظور میداشتند تا رسیدند ببغداد در آنجا شنیدند که اردوی سلطان در همدان است بنا شد ملکزاده بار دو روز و شمس الدین سفارش نامه ها از وی بدوستان خود که در اردو دارد بنگارد که در پیشرفت کار او مساعدت کنند هر گاه سلطان راضی شد که قشونی با او همراهی نماید خبری بخواجه بدهد که در بغداد بماند تا او با سپاه مغول برسد و با تفاق او رویتسخیر مملکت شام و مصر گذارد هر گاه راضی نشد و مساعدت نکرد مرخصی گرفته ببغداد باز آید که با هم از راه آب بفارس روند چون بردن زنی جوان با خود بار دو شایسته نبود فردوس را نزد پدر و مادرش گذاشت که با آنها بی یارت مشاهده متبر که کربلا و نجف رفته و بمشهد کاظمین علیه السلام آمده منتظر خبر او باشند پس ملکزاده رفت بطرف همدان و خواجه با هم راهان رفتند بکر لا و قبر مبارک حضرت سیدالشهدا علیه السلام را که در وسط قبه ای بود رفیع با قبور دیگر شهدا

نجف اشرف و لیلۃ المحیا

زیارت نموده نذورات و صدقات زیاد بخدام و فقرای آنجا که همه شیعه بودند بذل نمودند و از آنجا رفتند بنجف که در آن زمان (ط) بزرگتر و آبادتر شهر عراق بود تمام اهلس شیعه اثنی عشری بودند و از جانب سلاطین هیچگونه مامور و سپاهی در آنجا نبود و دیناری با اسم خراج و باج از ساکنین آنجا مطالبه نمی شد حکومت آن شهر مبارک با نقیب الاشراف بود که از جانب سلطان معین می شد و از دولت راتبه داشت و صبح و شام برسم سلاطین بردر بارگاه او نوبت میزدند و در آن زمان نقیب الاشراف سید قوام الدین ابن طاوس بود از اعیان و مشاهیر علویین و شیعه امامیه از دروازه مسمی بیاب الحضره داخل شدند و عبور آنها از بازاری بود معمور و مطول که ابتدای آن بازار بقالان بود پس طبّاخان پس خبازان پس میوه فروشان پس خیاطان پس قساران پس عطاران آنگاه رسیدند بیاب الحضره و از آن در داخل شدند بصحن بزرگ که در اطراف آن حجرات بود و طلاب علوم در آنها منزل داشتند و جمعی از صوفیه شیعه نیز در آنجا بودند و هر کس بآن مدرسه وارد میشد تا سه روز مهمان حضرت بود و روزی دو مرتبه نان و گوشت و خرما و سبزی و میوه باو میدادند و از آن مدرسه داخل میشدند بقبه مبارکه که مرقد مطهر در آن بود و آن قبه عظیم عالی و این مدرسه از بناهای عضدالدوله دیلمی بود که بانهایت استحکام ساخته و باخشتهای کاشی اعلی تمام قبه و ایوانها و دیوارها را مزین کرده بودند و جمعی از خدام بردر آن بقعه نشسته با گروهی از خواجه سرایان و نقیبان برای خدمت آن بقعه مطهره و زائرین حاضر بودند زائری که وارد میشد و صاحب شأن بود همه برای احترام بپا خاسته و او را تکریم میکردند پس از آنها یکتن برای او اذن دخول میطلبید آنگاه زائر آستانه دری را که تمامش را بصفحات نقره پوشیده بودند میبوسید و برخاسته داخل حرم میشد تمام سطح آن قبه را ببساطهای ابریشمین و قالیچههای اعلی فرش کرده بودند و قندیلی بسیار از زر و سیم بزرگ و کوچک از سقف آن آویخته بود و در وسط آن قبه سکوئی بزرگ بر آورده بودند و اطراف آنرا بصفحات چوب پوشیده بودند و بر روی چوب بصفحات

طغرل وهما

نقره کوبیده بودند که چوب پیدا نبود و بر روی آن صورت سه قبر ساخته یکی را بآدم و یکی را بنوح و یکی را بامیرالمؤمنین علی صلوات الله عليهم نسبت میدادند و در بین آن قبور طشتها از زروسیم نهاده پراز گلاب و دیگر عطرها که زائرین دست خود را بآن فرو برده بسر و صورت خود مسح میکردند و در محاذی آن در دری دیگر بود و پرده‌ای از حریر سرخ بر آن آویخته بودند و از آن در داخل میشدند بمسجدی وسیع که در و دیوار و سقف آنرا با پارچه های حریر پوشیده بودند و فرشهای قیمتی در آن گسترده و آن مسجد را چهار در بود همه بصفحات سیم پوشیده شده پس از زیارت و طواف قبر مطهر بآن مسجد رفته نماز خوانده بمنزل رفتند و تا سه روز ضیافت از مطبخ حضرت برای آنها غذا میآوردند و چون لیلة المحیا نزدیک بود و آن شب بیست و هفتم ماه رجب است و از لیالی متبرکه و از اطراف بلاد مردم برای زیارت در آن شب بنجف میآمدند و هر جا فالجی زمین گیر بود برای درك آن شب بآنجا آورد، در آن شب آنها را بر آن سکو نهاده صبح همه شفا یافته فرود میآمدند شمس الدین در نجف ماند تا آن شب مبارك و دید که دوتن فالج را بر آنجا نهادند و فردا سلامت بیرون آمدند - پس بشهر کوفه رفتند برای بیتوته در مسجد مبارك آنجا (ط) و شهر کوفه روی بخرابی نهاده بود و مردمان معتبر از آنجا رفته زیرا که سور و حصارى نداشت و اعراب خفاجه متصل بآنجا غارت میبردند و در اطراف آن راهزنی میکردند و ایکن از بازارهای وسیع نیکو و سراهای آجری عالی آن پیدا بود که سابقاً چه شهری آباد بوده و اکنون در آن بازارها جز خرما و ماهی متاعی یافت نمیشد - پس بمسجد جامع رفتند و آن صحنی دود وسیع و گشاده مسجد شریف را هفت طاق بود که برستونهای ضخیم بسیار بلند که هر يك از چند پارچه سنك بود بنا نهاده بودند و آن پارچهها را بقسمی با سرب بروی هم نصب کرده بودند که پکیارچه مینمورد - و در روبروی آن مسجد از طرف راست محاذی محراب محلی بود که میگفتند جای عبادت خلیل الرحمن علیه السلام بوده و در نزدیک آن جائی بود که با چوب

نجف اشرف و لیلۃ المحیا

ساج آنرا مسقف کرده بودند میگفتند مجرایبی است که حضرت امیرالمؤمنین را ابن ملجم مرادی علیه اللعنه در آنجا ضربت زده و در آخر آن اطاقها نیز محلی بود که آنجا را نیز باچوب ساج پوشیده بودند و میگفتند جای تنوری است که در طوفان نوح آب از آن جوشیده و در پشت آن از خارج مسجد جایی بود که میگفتند خانه نوح علیه السلام بوده و در محازی آن خانه ای بود که میپنداشتند محل عبادت ادريس (ع) بوده و متصل با آنجا فضائی بود چسبیده بدیوار قبلی مسجد که میگفتند محل ساختن کشتی نوح است و در طرف شرقی مسجد مقبره مسلم ابن عقیل بود که با چندین پله با آنجا میرفتند و نزدیک بآن در خارج مسجد مقبره ای بود که میگفتند عاتکه و سکینه دختران حضرت امام حسین علیه السلام آنجا مدفونند و در غربی میدان کوفه (که آنرا جبانه میگفتند) جایی بود که زمین آن بسیار سیاه بود گفتند قبر ابن ملجم است که اهل کوفه سالی یکبار هیزمی زیاد در آنجا جمع کرده آتش میزدند و در نزدیک آن جایی بود که میگفتند قبر مختار علیه الرحمه است پس از بیتوته در آن مسجد مبارك و دعا و نماز رفتند بکنار فرات که در آن زمان نیم فرسخ از شهر کوفه مجرای آن دور بود - و در آنجا بکشتی نشسته رفتند بحله که در آن عصر محل اجتماع فحول علماء شیعه بود بخدمت علماء رسیده و مسائل چند فرا گرفته از آنجا رفتند بکربلا و دگر بار مرقن مطهر امام شهید علیه السلام و شهداء کربلا را زیارت نموده رفتند بکاظمین . بس از دو روز رفتند بسامره و مراجعت نمودند . قاصری از اردو رسید ملکزاده نوشته بود که سعدالدوله یهودی وزیر نگذاشت که سلطان سپاهی برای تسخیر شام و همراهی باما بفرستند و گفت تازه ایلچی از ملک سیف الدین قلاون پادشاه مصر با تحف و هدایای بسیار آمده و ما باو عهد دوستی بسته ایم و نمیتوانیم نقض عهد کنیم . من نیز از حضور سلطان اجازه خواستم که ببنداد آمده با شما بفارس آیم فرموده اند که باشمس الدوله یهودی برادرزاده سعدالدوله که والی فارس شده دتیراز آیم و برلیغ حکومت کربلا را با اسم من نوشته اند

طغرل و هما

که رفته آنجا را آباد و از شر تاخت و تاز نکودریان محفوظ دارم تا وقتی که مصلحت اقتضا کند و مرا احضار کرده بتسخیرشام فرستند پس شما از راه آب بشیر از بروید من هم باشمس الدوله خواهم آمد خواه چه و ماری از این حسن اتفاق مسرور شده بکشتی نشسته رفتند ببصره پس از سیاحت بصره و تماشای (ط) ابله که یکی از جنات اربعة دنیاست و آن باغاتی است بامتداد چهار فرسخ از بصره تا قریه موسوم بابله که در آن زمان آن قصبه خراب بود و از جمله جاها که در بصره تماشا کردند مسجد جامع آنجا بود که در آنجا مناره ای بود که هر کس دست بر کناره آن گرفته حرکت میداد بجنبش می آمد یکی گفت در بلاد - اندلس در وادی المنصوره در قصبه برشانه نیز مناره ایست که چندانی هم بنای آن قدیم نیست هر قدر آن راه حرکت دهند حرکت میکند و ذره ای عیب در آن ظاهر نمیگردد پس از بصره بکشتی نشسته در خورسیف نزدیک بشهر پیاده شدند و از راه کازرون بشیر آمدند و بشکرانه سلامتی قربانیها کرده صدقات بسیار بمستحقین رسانیدند اعیان فارس همه دیدن کردند خواجه نظام الدین با ریش سفید و افسرده و شکسته نیز دیدن آمد حمیده بانو هم از ماری دیدن نمود از داغ پسر بکلی پیر شده بود. فردوس خود را از او پنهان کرد که مبادا داغش تازه شود ماری جو یای حال هما شد گفت حمد خدا را سلامت است هر هفته از فرزندم طغرل و او کاغذ میرسد گویا آبستن است آیا آنها را بشهر نمیخواهید و باین زودی خواهید رفت ماری گفت بمحض ورود فرستادیم آنها را شهر بیاورند تا ورود والی جدید شمس الدوله در شهر هستیم حمیده خوشحال گردید شمس الدین را بحال خواجه نظام الدین رقت آمد و او را دلداری داده گفت ای برادر تنها غم پسر مرا پیر نکرد بیشتر اندوه خرابی کارها ریش مرا سفید نموده آنچه جان میکنم و از هر جا پیدا میکنم تحویل (ف) فخر الدین مبارکشاه و مغولها نموده بار در میفرستند و این بار بار نخواهد شد آخر همه بر سر این کارها خراب خواهیم شد حال هم که نوشته اند ایالت فارس را بشمس الدوله یهودی برادرزاده سعد الدوله داده اند باید از این پس بیهودیهها تعظیم کنیم تا یک لقمه نان بخوریم ای خوشا بحال آنانکه مردند و این روزگار

نجف اشرف و لبللة المحيا

رانديدند قدر آن گوشه انزوای خود را بدانید زودتر از این شهر بروید که تعظیم باین یهودی نکرده باشید من از کارهای شما و کالت میکنم شمس از او اظهار امتنان نموده گفت یازدیدها را کردم خواهم رفت مدتی است از کارهای شهر خود خبر ندارم و حساب و کلای خود را نرسیده ام نوشته ام طفل و هه ما هم شهر بیایند خواهی گفت مختارید.

فصل بیست و سوم

(لولی صاحب دو پسر است)

پس از سه روز طفرل و هما وارد شدند شمس و ماری از دیدن پسر و عروس خود بآن خوبی و طراوت شکر خدارا بجای آوردند فردوس و هما چون دو عاشق یکدیگر را در آغوش کشیدند و مکرر بوئیده و بوسیدند همادید فردوس جمال و طراوت دیدار دیگری پیدا کرده و حال او هیچ شباهتی بسابق ندارد معقول تر و متین تر گردیده قدش خیلی از آنوقت که رفت بلندتر شده اما از شوهر کردنش خبر نداشت او هم چیزی بر او نیاورد فردوس گفت خواهر همچو مینماید که آبستنی همابایک نازی گفت برای چه خوب است که شخص صاحب اولاد شود و مدتی خون جگر خورده بزرگ کند و بد داغ او مبتلا شود مثل مادر من فردوس گفت چاره چیست بنای عالم بر این است یکی آمده یکی برود یکی شاد گردد یکی غمگین همابر خاسته اجازه خواست که بخدمت پدر و مادر رود رفت و خود را بیای پدر انداخت و همه گریستند پس از ساعتی گریستن بسلامتی او شکر گفتند خواجه گفت فرزند ما همه خواهیم مرد صبر باید کرد طفرل چرا پیش من نیامد البته او را بفرستید امروز چشم من بشمار روشن است فردا صبح طفرل هم رفت خدمت خواجه و از ملاقات او اظهار مسرت کرد . در موقعی که طفرل از خدمت خواجه مراجعت مینمود دید شخصی با وضعی نیکو بر استری مجلل و یراق سیمین سوار است و یک نفر غلام سیاه در جلوش می رود خیلی شبیه

لولی صاحب دوپسر است

است بشاه بندر تجار و بدرخانه آنها پیاده شد استر را بغلام داده خود بخانه رفت تعجب نمود زیرا که همچو آشنائی نداشتند پارا تند کرد تا بخانه رسید از آن غلام پرسید این استر از کیست گفت از خواجه لؤلؤ میرشب مشکل دو تا شد چون وارد گردید او را دید در صحن ایوانخانه راه می رود و منتظر ملاقات خواجه است بنظرش آشنا آمد پیش رفت چشم او که بطغرل افتاد سلام تعظیمی کرده پیش دوید و دست او را گرفته بوسید طغرل با و دقیق شده شناخت که لولی است تعجب کرد که چگونه عوض شده او را بغل کرده محاسن سیاه او را بوسید دید عجب عطری استعمال کرده پس گفت برادر بخدا نشناختم عفو کنید خیلی چشم ما روشن کجائی و بچه کار مشغولی گفت هر جا هستم و بهر کار مشغول همان نوکرو خادم شما هستم اما طغرل حق داشت که او را نشناخت زیرا دو مقابل طبق چهره اش بزرگ و رنگش سرخ و سفید گشته سبیلها را کوچک کرده ریش را گذارده يك قبضه بلند شده آن ریش مدور سیاه برگرد آن چهره فربه و سفید عالم خوشی پیدا نموده بود دستاری باریک و ظریف قیمتی بسر بسته موی سر تا پشت گوش چیده لباسی از حریر و دیبا پوشیده شمشیری زرین حمایل کرده لباده بر روی آن بدوش گرفته لباسش مرکب است از لباس اعیان و سپاهیان طغرل پرسید پس از بیرون آمدن خواجه از شهر و گذاردن شما بحال ضعف و نقاهت چون ما مبتلا شدیم بآن مصیبت که میدانی و خواجه بسفر مکه رفتند و من گرفتار زحمات ملك داری و در دسر دعا یا شدم چنانکه باید از حال شما خبر ندارم همین قدر شنیدم که از اینجا شمارا برده اند بخانه خواجه مجدالدین و زوجه تا ترا بپرستاری شما گماشته اند بسیار خوشحال شدم آیا میانه خوب است و محرمیتی با خواجه پیدا کرده اید لولی تبسمی کرد مثل اینکه از آن سؤال عجیبش آمد و گفت بلی اینها که امروز از نظر شما میگذرد به بنده رسیده همه از دولت شماست اگر بخواهم تمام آنچه در این مدت گذشته شرح دهم شمارا باید مفصل ببینم حال بفرمائید خواجه کجا تشریف دارند خدمت ایشان برسم طغرل گفت برویم با طاق خواجه بیرون می آیند او را برد با طاق و نزدیک بخود نشانید و او مشغول بیان سرگذشت خود گردید و گفت چون خواجه مرا بخدا

طفرل وهما

دادسپرد و برای عروسی شماروانه موک شدوسه روزی خداداد بجان و دل ازمن پرستاری کرد و حال بهتر شدیک روزخواجه سرای ربابه خواتون طفرل خندیدو گفت زوجة محترمه خواجه لؤلؤ میرشب شیراز گفت آه شما چگونه اسم تازه بنده را فهمیدید گفت از غلام شما پرسیدم گفت بلی نا کای فضولی است خلاف ادب، که از اوسر نزدگفت نه پرسیدم استرا از کیست گفت از فلان و من نشناختم تا شما را دیدم دانستم تغییر اسم داده اید گفت بجان شما بنده قیدی ببعض مطالب ندارم این قید مال زنهاست که میگوید لولی اسم بدی استشان تو نیست چنین اسمی داشته باشی طفرل گفت حق با اوست خوب خواجه سرای خواتون آمدگفت بلی آمدوگفت با این مجروح کاری دارم باید در خلوت بگویم خدا داد و دیگران بیرون رفتندگفت خواتون بشما سلام رسانید و احوال بررسی کرد و فرمود من شب و روز از برای حال شما افسرده ام و میدانم پدرم بی میل نیست شما شوهر من باشید آنکه بی میل بود رفت دیگر چرا در خانه مردم مانده ای که کسی درست از شما پرستاری نکند و کل بر آنها باشی اگر از من میدهی امشب بیدرم پیغام بدهم که بفرستند شمارا اینجا بیاورند که خودم از شما پرستاری کنم من خود را از تنگ و تانینداختم و ابروهارا در هم کشیده گفتم بخواتون بگو نظرم می آید مرا مسخره کرده ای از یک طرف برادرت قصد جان مرا کرده باین روز میاندازد از طرفی یکماه متجاوز است من باین روز افتاده ام حالا تازه میفرستی که حالت چطور است و پیغام میدهی که در خانه مردم چرا مانده ای اولاً دیدی که خدا چگونه انتقام مرا گرفت ثانیاً اینجا خانه مردم نیست خانه خود من است خیلی از خانه شما معتبر تر و آن چه بخواهم فوراً برایم حاضر می کنند ده نفر بخدمات من مشغولند حاجتی ندارم که بخانه شما بیایم و رهین منت شما شوم گویا منتظر بودی ببینی من میمیرم یا میمانم حال که دیدی نمردم بنای چا پلوسی گذاشته ای تو زن من هستی باید مطیعم باشی هر جا منزل دارم آنجا بیائی تاده روز دیگر از این بستر برمیخیزم و تورا بحکم شرع باینجا میآورم در همین اندرون که خیلی از خانه پدرت بوتر است جا میدهم نفقه و کسوهات را هم موافق شانت میدهم هر گاه اطاعت نکنی و بگوئی

لولی صاحب دو پسر است

ناشزه ام تا عمر داری تو را بهمان حال گذاشته احوال از تو نخواهم پرسید برای من زن قحط نیست الان لیلی که میدانی چقدر خوشگل است و از خود مال هم دارد التماس میکند که اسم خود را بسرش بگذارم تا از دست زبان بیچاران شیراز آسوده شود طغرل پرسید که لیلی بهمان توبه و پرهیز کاری باقی است . گفت بلی اما بیچاره را حریفان قدیم خیلی دنبال می کردند بنده که میر شب شدم او را دادم بخدا . داد آسوده شد . گفت احسن بشما کار ثوابی کرده اید دختر با محبت خوبی بود . گفت بلی این پیامهای بنده اثر غریبی در یار و کرده بود شما نکوئید ملتفت شده آبتن است و دیگر از دست من خلاصی ندارد اگر چه مادر خوش ذاتر خواسته بود بچه را از بارش ببرد اما چون پدرش مرد با خدائی است و همیشه میل دارد کارهای خیر از او سر بزند مثل اینکه (ف) پل فسا که رو با نهادم نهاده بود و مردم با احتیاط از روی آن عبور می کردند با خرجی گزاف ساخت و مسجد جامع دروازه استخر و مدرسه محله سراجان را بنا کرده و رباطی هم در بیرون دروازه استخر ساخته که همیشه پراست از غربا و تمام آنها را شام و ناهار و علوفه مال میدهد و دایم از فقرا دستگیری می نماید و نماز جماعتش ترك نمیشود طغرل گفت از چنین پدری آن پسر غریب بود گفت من همچو فهمیدم عرق مادرش در او سرایت کرده نمی داند چه زن بد ذات بی همه چیزی است باری کنیزها پیدرش رسانیده بودند و او متغیر شده خیلی با نهاد بگفته و قسم خورده که اگر چنین کاری از شما سر بزند زن را طلاق گفته دختر را عاق می کنم دختر چون می بیند پدرش بدامادی من راضی است و آندو شب هم مرا پسندیده و معنی مرد را فهمیده بود آن پیام را داده بود و از آن جوابها مضطرب شده همان شب بمادرش میگوید حالا که باید این شخص شوهر من باشد یا او را اینجا بیاورید یا مرا بگذارید پیش او بروم من نمیتوانم تا زنده ام در زیر عقد بمانم و او زنی دیگر بگیرد .

مادرش رفته بخواجه میگوید خواجه جواب میدهد که من مدتی است در این خیال هستم که او را باینجا آورده پیش خود نگاهدارم و دخیل در امور خود نمایم از اخلاق تو و حرکات زشتت

طفرل وهما

اندیشمند بودم حال که توهم حرفی نداری فردا خودم رفته اورا میآورم فردا خواب بودم که خداداد آمده بیدارم کسرد وگفت خواجه مجدالدین اسعد رومی با جمعی از ملازمانش اینجا آمده میخواهد تورا ببیند من دردل وجدی کرده اما بظاهر گفتم برادر من از روی او خجالت میکشم شاید کاری بکنی مرا ندیده برود . گفت نخواهد رفت گویا آمده تورا بنخانه خود ببرد گفتم من بچه اطمینان آنجا بروم اگر نیم مثقال سم الفار بکارم بردند کی بفریادم میرسد گفت نه برادر این مرد دخلی بآن پسر بدذات ندارد مردی بزرگ و باخدا و درصفت حسنه ضربالمثل است خواجه شمس الدین وقتی میخواست برود بمن فرمود خواجه مجدالدین بمن قول داده که زن لولی را بدستش بدهد اگر اورا بنخانه خود برد فیها المراد والا همین اندرون را بآنها بده منزل کنند و معاش آنها را هم بخوبی متحمل شو - طفرل پرسید آن دو هزار دیناری که من برای تو بدانیا صرف سپرده بودم که بود گفتم بلی ولیکن الحمدلله محتاج بآن نشدیم هزار دینارش خرج زن گرفتن خداداد شد هزار دینار دیگر همچنان پیشراوست معامله میکند تا هر وقت بخواهید رد نماید . باری از بیانات او قلبم مطمئن شد برخاسته نشستم رفت و خواجه را آورد وارد شد سلام کردم جوابی با کمال خوشروئی داد وگفت فرزند خود را زحمت مده راحت بخواب من خوشوقت ترم گفتم حمد خدا را حال خوب است محتاج بخوابیدن نیستم گفت الحمدلله از من که چیزی دردل نداری و دانسته ای که من راضی باین امر نبودم گفتم صفات پسندیده و خداترسی خواجه بهمه کس معلوم است یقین است که راضی بازار موری نخواهد بود . اما بنده از حضرت خواجه خجالت دارم که بواسطه لجاجت آنچه برای ایشان نقص بود فاش کردم ولیکن تقصیر نداشتم همچو پیش آمد خواجه فرمود نه از این مسئله نقصی بمن عاید نمیشود ما همه بنده یک خدا و اولاد یک پدر هستیم این اعتبارات مجازی مناط ترجیح یکی برد دیگری نخواهد بود شرف انسان باخلاق و احوال و صفات اوست (ان اکرمکم عندالله اتقیکم) کاری بر خلاف شرع

لولی صاحب دوپرس است

نبوده آن يك ملاحظه هم که شوهر اولش چشم باو دارد وازانصاف دور مینمود که تو زنش را ازدستش بگیری از میان رفت پس دیگر منقصتی باقی نماند مگر يك چیز گفتم آن کدام است . گفت اینکه بامن عهد بکنی که دیگر تجاهر بفسق نکنی وبامردمی که بدنام و بدکارند معاشرت ننمائی ورفتار مردمان خداشناس و باشرف را پیش بگیری فرضاً اگر بنخواهی مرتکب فسقی هم بشوی درپنهان و خانه خود شوی هر گاه چنین عهدهی بامن بکنی ترا از جهت مال و شغل و منصب بی نیاز و مردی باشان خواهم کرد که درپیش نفس خود خجل نباشی و مردم هم بنظر حقارت بتو نظر ننمایند و بخانه من آمده زن خود را مالك و صاحب ارث من شوی که خدا برای تو مقرر فرموده . من گریه کردم و گفتم با خداوند عهد میکنم که هر قسم شما بمن دستور دهید همان قسم رفتار نمایم و قدمی بر خلاف رضای شما برندارم و الساعه در حضور شما از جمع معاصی توبه میکنم او خوشحال شد و صیغه توبه را بر زبانم نهاد و از روی قلب توبه کردم همان وقت امر کرد مرا لباس دربر نموده بهمین قاطر که مخصوص سواری خودش بود سوار کرده بردند بخانه او چون زخمم بکلی خوب شده بود مرا بحمام اندرون برده لباسی قیمتی دربرم نموده بردند باطاق دخترش و در بستری نرم و گرم خوابانیده رفتند از پی کار خود مردها که رفتند ربابه داخل شد اما هنوز در لباس عزای برادرش بود بمن سلام کرد و پیش آمده دست بگردنم افکند و مرا با کمال میل و مهربانی بوسید و گفت چقدر شکر کنم که شوهر عزیزم و پدر فرزندم سلامت یافت من او را در آغوش کشیده گفتم دیدی حرف من صحیح بود و تو از من بارور شده ای گفت خیلی عجب است که شما همان شب این را فهمیده بودید حال بگوئید بینم قلب خود را بامن يك رنگ کرده و از محبت من نسبت بخود مطمئن شده اید یا باز تردیدی دارید گفتم نه امروز بکلی باشما يك جهت شده آمده ام که تا عمر دارم بپدر شما خدمت نمایم و شمارا چون جان خود دوست دارم و آنی از شما دور نشوم او خوشحال شده دست مرا بوسید و از آن ساعت تمام وقت خود را صرف پرستاری من

طفرل وهما

نمود و انواع غذاهاى مقوى بدست خود برايم ترتيب ميداد تادر ظرف بيستروز بحال طبيعى خود آمدم وازمن خواهش نمود كه اسم خود را لولوگذارم لولى اسم فواحش است و پدرش منصب ميرشبي را خاص من قرارداد مردم هم كه ميل اورا با احترام منديدند همه بمن احترام كردند او چون مرا آزمود كه امين وهوشيار و درست كارم اغلب امور ملك و مال و خانه خود را بمن تفويض نمود امروز بقمى درشيراز با اقتدار وصاحب آبرو واسم هستم كه آن اعيان قديمى نيستند - ربابه هم درچهلروز قبل زائيده و دوپسريكمرتبه آورد و هر دو هستند اسم يكي را مسعود و آنكه نيمساعت ديرتر آمده سعيد نهاد و بقدرى مرا دوست دارد كه گمان ندارم زنى باين درجه شوهرش را بخواهد از اول صبح تمام همش مصروف اين است كه اسباب راحت و آسائش مرا فراهم نمايد و غذائى كه بنظر ممرغوب باشد ترتيب دهد .

اما مادر پدر سوخته اش بمن حسد ميبرد و با دخترش رقابت ميورزد و چون خواجه را با او ميلي و سروكارى چندان نيست هر وقت ميبيند من از حمام بيرون ميآيم آتش بجان شده آنروز تا شام خلق را بر همه تنك ميكند طفرل خنديد و گفت بايد هر روز و هر شب اين خلق تنكى در كار باشد زيرا كه گمان ندارم شما هيچ صبح و عصرى از حمام بينياز باشيد خنديد و گفت بلى بجان تو طفرل پرسيد هيچ ياد از آن بيچاره ناكام ميكند گفت نه اما گاهى ياد از هما كرده بملاقات او اظهار اشتياق مينمايد و ميكويد او را قلباً دوست دارم اما ديگر خجالت ميكشم رويش را ببينم - در اين صحبت بودند كه خواجه بيرون آمد چون چشمش بهيولاي لولى افتاد تعجب كرد كه اين شخص با او چه كار دارد و بتانى پيش ميآيد لولى پيش رفته تعظيمى رسا نمود و پيش دويده خود را بقدم خواجه افكند و پاى اورا بوسه زد - خواجه حيران بود كه اين كيست و چرا بقدم او ميافتد طفرل خنديد و گفت ايشان خواجه لولو ميرش شيراز داماد خواجه اسعد رومى هستند خواجه آنوقت ملتفت شد و غش كرد از خنده و اورا بلند كرده در بفل كشيده رويش را بوسيد و

لولی صاحب دوپسر است

آهسته در گوشش گفت محمد زنده شده در راه است - او بقسمی بیکه خورد و مبهوت شد که حرف زدن را فراموش کرد - خواجه غش کرد از خنده و گفت خواجه لولو خیال نکنید مزاح میکنم او تا چند روز دیگر اینجا میرسد و از من خواهرش کرده که زنش را از توطیای گرفته بخودش واگذارم . لولی تأملی کرده بارنگ پریده و لبهای لرزان گفت چگونه زنده شده گفت زنده بود معالجه اش کردند و ما با خود بسفر بردیم و حال سلامت آوردیم که بغتة او را بیدرو مادرش بنمائیم - گفت الحمد لله بندهم حاضرم که هر ساعت بفرمائید زنش را طلاق گفته بخودش واگذارم اما با این دوپسر چه باید کرد اگر حرفی ندارد بمانند پیش مادر خود والا گرفته بدایه می‌دهم شمس گفت کدام دوپسر توده ماه است شوهر او شده ای چگونه دارای دو پسر شد گفت از بدبختی در همان شب اول بارور شده بیک شکم دو پسر زائید و هر دو ماندند . شمس باز خندید و گفت عجب پرتخمی کار آنها سهل است آورده توجه میکنیم با این شئونات و منصب و طراق و - طروق چه باید کرد . گفت به عجب خیالاتی میکنید منصب من شان من رضای خاطر شماست فوراً همان لولی شب گرد آدم کش خواهم بود اینها چه قیدیست حال کی میفرمائید او را طلاق بگویم - طفل متحیر بود که پدرش در گوش او چه گفت و این قصه طلاق و نگاهداری اطفال و گذشت از منصب برای چیست . خواجه چون دید لولی از روی جدو - واقع حاضر است که از زن و فرزند و خانه و عزت خود محض امتثال امر او بگذرد آب در چشم گردانید و او را پیش خواسته پیشانیش را بوسه زد و گفت حقا که آدم و حق شناسی خداوند بر تو آنچه بتو لایق دیده مبارک کند اما من هم یکبار در حرف خود کاذب نبودم و قصه مملک زاده و شباهت او را بمحمد بیان کرد طفل تا آن ساعت نفهمیده بود که خواهرش شوهر کرده و مبهوت گردید - لولو قدری قلبش آسوده شده و گفت کاش این جوان را بر بابه بنمائید ببینم چه حال در او پیدا میشود شمس گفت این دیگر بمیل تست . لولی آن شب که بخانه رفت خود را مغموم ظاهر ساخت ربابه باو گفت که شمارا چه میشود میبینم گرفته خاطر و افسرده اید گفت یک چیزی امروز فهمیده ام که عقلم را حیران

طفرل وهما

ساخته گفت چه خبر مهمی است گفت میترسم بتوبگویم توهم مثل من پریشان خاطر شوی گفت چه خبر مهمی است که چنین باعث پریشانی خاطر هاست گفت از آدمهای خواجه شمس الدین شنیدم که داماد او را معالجه کرده اند و بهبودی یافته و مردنش را عمداً شهرت داده بودند و چند روز دیگر بشیر از میاید. و از خواجه شمس الدین خواهش کرده که مرا مجبور کند تو را طلاق گفته با او و ابگذارم ربا به خندید و گفت گویا شمار خیلی ساده و بی ادراک شناخته اند آن بیچاره بدنش بفسل دادن هم نرسید و همان قسم او را نشسته بخاک سپردند اگر زن عزیزش نمرود بانگشت پایش افعی زده بود اگر او مرا میخواست خود را باین مهلکه نمیافکند مگر میشود خواستن را بخود بست فرضاً هم زنده شود باز گرفتار همان است که بود من اگر بچشم خود هم او را ببینم باور نمیکنم که طالب دیدار من است شاید برای دیدن معشوقه خود زنده گردیده هیچ بماربطی ندارد من حالا دو فرزند باین شیرینی از شما دارم. دیگر محال است که دست از تو بردارم تو خود میدانی خود را مسخره این مردم می سازی بمن دخلی ندارد. لولی روی او را بوسید و گفت خواستم با تو مزاحی کرده باشم من چگونه از مثل تو زنی که مرا دوست داری دست بر خواهم داشت.

طفرل آن شب داستان شوهر کردن فردوس را برای هما حکایت کرد او تعجب نموده گفت بجان تودر این چند روز که همه را از وقایع سفر و سیاحت های خود برای من حکایت می کرد يك کلامه از این مسئله اظهار نکرد من دیدم که حاضرات و بشاشت رخسار و وضع صحبت و نشست و برخاست او دخلی بزمان سابق ندارد ای عیار باشد تا فردا بخدمت برسم. طفرل گفت نه سر بسرش نگذارید از شما خجالت کشیده حق هم دارد گفت چه خجالتی مگر يك نصف شب زن برادر من بوده باید تا زنده است بی شوهر نشسته و بکار ترا بگور ببرد - پرسید چطور مگر با کرمانده بود گفت بلی خودش برای من حکایت کرد طفرل گفت عجب ببینید مقدر چه می کند گفت بله والله هیچکس نمیتواند جلومقدرات را بگیرد. فردا همارفت پیش فردوس و دست بگردن او افکنده گفت عزیزم چه قدره شعوف شدم که شما ببخت خود رسیدید شما مبارك باد

لولی صاحب دوپسراست

می گویم فردوس زار زار گریست و سر بزیر افکنده جوابی ندادهما
اورا دلداری دادو گفت عزیزم گریه چرا می کنی اینها مقدرات خداوند
است کسی زنده نخواهد ماند من وقتی فکر می کنم می بینم اگر تو هم
رفته بودی چه خاک بر سر می کردم باز بوی برادرم را از تو می شنوم .

فصل بیست و چهارم

(ورود ملکه زاده مصری)

فردا قاصدی از اصفهان رسید که شمس الدوله یهودی والی فارس بآنجا رسیده و ملکه زاده مصری نیز همراه اوست شمس بطغرل گفت فرزند آنچه میتوانی اسباب تجمل با خود بردار و برو با استقبال ملکه زاده هر جا باورسیدی از اردوی شمس الدوله جدا شده يك منزل پیش افتید طغرل نیز خیمه و سراپرده ویدک و سواران زیاد با خود برداشته رفت مردم شیراز نیز دسته دسته میرفتند با استقبال والی جدید خود فردوس در دل وجدی داشت اما بظاهر چیزی برو نمیآورد هم اراقب حال او بود و تعجب میکرد که اصلاً در حال او تغییری راه نیافته و با خود میگفت این چه حال است که این دختر دارد روزی از او پرسید عزیزم مگر این شوهر پادشاه زاده خود را خوش نداری که از خبر ورود او اصلاً مسرتی از تو ظاهر نمیشود - گفت شخص نباید از اول قبول شوهر کند پس از آنکه کرد دیگر غلط است بگویند او را ناخوش دارم یا خوش شوهر انسان پس از پدر و مادر مالك زن و برهه چیز او مختار است باید زن او را با کمال احترام دوست بدارد و از او تمکین نماید شاه و گدا را در این باب فرقی نیست هماگفت اینها صحیح است لیکن کسی که پس از مدتی شوهرش از سفر میآید حالش مثل شما نیست لامحال يك اثر وجد و نشاطی از او ظاهر میشود - گفت این ظاهر کردن وجد و نشاط پیش مردم

ورود ملكزاده مصرى

برای چیست باید پیش او اظهار نشاط نمود که خوشدل گردد هما گفت حق بجانب شماست باید این چیزها را از شما تعلیم گرفت. طغرل در منزل سورمك (سورمق) بملكزاده رسید که از موکب شمس الدوله و امیرجوشی مغول پیش افتاده بود سی نفر سوار مصری و ده نفر عراقی همراه داشت دستارچه عربی به سرگیسوان مشکفام مانند اعراب از پس پشت آویخته قبائی زرتار وردائی مفتول دوز پوشیده براسبی عربی خالص سوار و شمشیری مصری ساده حمایل داشت آثار نجابت و شهامت و دلیری از او ظاهر بود سنش قریب بیست و پنج سال باقدی چون سروسهی و چهری درخشنده و چشم و ابروئی سیاه و گیرنده سبیلی نازك از پشت لبش سر برزده و برملاحظش افزوده بود - از دور که آن جمعیت و آن یدکهای زرین و سواران زره پوش را دید خود را از جاده بکناری کشید طغرل از وضع لباس و یراق ملكزاده را شناخت و بایکنفر رکابدار از همراهان خود جدا شده تاخت بجلو راه او چون نزدیک رسید پیاده شده اسب را بجلودار سپرد و خود چند قدمی پیشتر رفت ملكزاده از مشاهده آن حسن و جمال و قد و بالا و اله او شد و از شباهت تمامی که بفردوس داشت بشناخت و خود را از اسب بزمین گرفت طغرل سلام نمود ملكزاده جواب داده و بغل گشود طغرل خود را باغوش او داد و همدیگر را گرم ببوسیدند ملكزاده بعربی جویای حال خواجه و خاتون گردید طغرل نیز بعربی جواب داد و از آنها تبلیغ اسلام نمود و تبریک ورود گفت اما چون بقوه عربیتی که از کتاب تحصیل کرده بود سخن میگفت در بعضی جاها معطل میماند ملكزاده هم که فارسی نمی فهمید اما چون سوار شدند امیدوار آمده زانوی ملكزاده را ببوسید و در میانه مترجم واقع شد خواجه عبدالحی را که چشم بطغرل افتاد دید بعینه جوانی پندش را شبیه است طغرل بمعرفی امیدوار همچنان در سراسب با او مصافحه نمود و خوش آمد گفت عبدالحی چشم از او بر نمیداشت و با امیدوار میگفت هیچ با جوانیهای خواجه تفاوت ندارد ملكزاده و طغرل را از دیدن یکدیگر ساعت بساعت مهرا افزوده میشد او در طغرل چهره فردوس

طغرل و هما

را و او در ملکزاده شمایل محمدر را بعینه میدید همچنان صحبت کنان میرفتند و در آن دشت چند آهو نیز باتیر و سنان شکار کردند در منزل استخر طغرل امیرزاده را برد بتماشای تخت جمشید و یکان یکان آن عمارات سنگی و دخمه‌ها را باو نمود او گفت من همچو گمان میکردم که غریب‌تر از آثار قدیمه مصر در جایی نیست این آثار از آنها غریب‌تر است .

طغرل گفت تمام محالات فارس پراست از آثار عتیقه عجیبه همه را خواهید دید - پرسید کربال که سلطان حکومت آنجا را بمن داده در کدام طرف واقع است گفت در پشت همین کوه و باینجا نزدیک است اما شهر آنرا در چند سال قبل مغولان نکودری از قتل و غارت خراب کردند در آنجا نیز از آثار عجیبه بنام امیر است که جدا اعلای ما عضدالدوله بر رودخانه کربسته که از اصفهان می‌آید و آن بلوک و شهر را آباد ساخته دیدنی است چون بروی آن کوه بلند مخروطی که آنست از دور پیدا است تالابی بسیار بزرگ نیز ساخته لهذا گفته‌اند که امیر کوهی در دریا و دریائی بر کوه احداث نمود. طغرل از آنجا سواری بشهر فرستاد که ورود آنها را اطلاع داد خواجه نیز با جمعی از دوستان خود تا یکفرسخی شهر با استقبال رفت خواجه لولو نیز با چند نفر سوار در خدمت خواجه رفت چون ملکزاده را از دور چشم بخواجه افتاد پیاده شد خواجه نیز فرود آمد و یکدیگر را در آغوش کشیدند و بسلامت هم شکر گفتند خواجه همراهان را معرفی نمود و ملکزاده باهریک بفراخور حالش مهربانی کرد خواجه لولو را از دیدن ملکزاده و شباهت تمامی که بمحمد داشت حیرت گرفته بود و با خود میگفت آیا آدم بادم همچو میماند خواجه حق داشت میگفت زنده شده پس ملکزاده را با جلالی تمام وارد کردند قبل از ورود او هما بفردوس گفت خواهر این شوهر تست از سفر میاید چرا بفکر ترتیب ورود او نیستی گفت چه ترتیبی گفت آخریک آرایشی يك تغییر لباسی . گفت آیا این آرایش برای او است یا دیگری، گفت برای اوست . گفت این آرایشهای متداوله مادر نظر آنها پسندیده نیست شما همینقدر یکدست از لباسهای طرز مصر از مادرم گرفته بر ایم بیاورید

ورود ملکزاده مصری

کافی است همارفت بنزد ماری و گفت خاتون ایندختر شما حال غربی بی دارد امروز شوهرش وارد میشود هر قدر با او اصرار می کنم که خود را آرایشی دهد قبول نمی کند گفت او را بحال خود گذار هر کس طبع و سلیقه ای دارد گفت پس یک دست از لباسهای سبک مصر و روم برایش بدهید با و بپوشانم ماری یک دست لباس که بسلیقه خود برای او دوخته بود در آورده داد در این بین خبر ورود آنها رسیدهما رفت به پشت در اطاق که ملکزاده را تماشا کند فردوس او را مانع شد . گفت چرا مگر میترسی از او کم بیاید گفت نه صلاح شما را نمی بینم او را ببینید گفت یقین میترسی رقیب شوم من یکدل بیشتر ندارم آنهم گرفتار دیگریست و با اصرار چشم بروزن نهاد چون ملکزاده وارد اندرون شد که با طاق ماری رود و چشم هما بچهره و بالای او افتاد یکمرتبه خود را پس کشیده گفت آخ برادرم وضع بر او مستولی شده بزمین افتاد فردوس او را بسینه خود گرفته مالید و اشک او جاری شده گفت این ثمر حرف نشنیدن است چون هما بحال خود آمد چشم گشود و فردوس را گریان دید گفت آه خواهر حق باشما بود که مرا منع می کردید حالا فهمیدم که شما چگونه بعد از برادرم باین جوان غریب راضی شده اید من گمان کردم که اوست زنده شده و بنای گریه گذاشت و هر دو قدری گریستند بازهما ملتفت شد که عیش را بر آن بیچاره منقض کرد آرام گرفت و او را دلدادی داد و محض تسکین خاطر او گفت من باید او را بجای برادر خود گیرم و هر وقت آرزوی دیدار برادر میکنم بروی او نظر کنم . فردوس قدری آرام گرفت . شب ملکزاده با طاق فردوس آمد و یکدیگر را در آغوش کشیده از مفارقت هم شکایتها کردند . پس از چند روز که شمس الدوله یهودی وارد شد خواجه با ملکزاده رفتند بدیدن او چون خواجه را شناخت بسیار مهربانی نمود و گفت بامر سلطان باید کارهای این ملک زاده را مرتب نموده بکربال ببرید و در صدد آبادی آن شهر بر آئید هر قدر هم سوار لازم دارید از امیر جوشی گرفته با خود ببرید چون ایشان برسوم مملکت ما آشنا نیستند شما باید در پیش ایشان مانده امور ایشان را منظم سازید شمس گفت مختصر اداره ای بنده دارم مقرر

طغرل و هما

فرمائید حکم آنرا با اسم پسر م بنویسند او بیرون رفته مشغول خدمت باشد که بنده آسوده خاطر بتوانم در کربال توقف نمایم تقدیم کار خود راهم هر قدر بفرمائید میدهم که بعد از من نگرانی باقی نماند شمس - الدوله قبول کرد و از دفتر فارس صورت معامله املاک و ابواب جمعی خواجه را خواست و از آن قرار سند گرفته با دو هزار دینار تقدیمی خود و امیر جوشی و حکم نیابت فیروز آباد و خواجه را با اسم طغرل نوشته دادند . پس خواجه تهیه ملکزاده را دیده او را با فردوس بکربال بردماری نیز همارا برداشته رفتند بموک و امیدوار رادر شهر گذاشتند که همیشه اخبار شیراز و وضع حکمرانی شمس الدوله را بخواجه خبر دهد و امور آنها را در شهر انجام نماید . چون ملکزاده بکربال رسید و بنای عدل و داد و استمالت قلوب رعایا را نهاد و خیر عدل و رأفت او با طرف رفتا هالی کربال که از دست تعدیات عمال سابق و تاخت و تاز نکودریان پراکنده شده بودند بنای معاودت نهاده شهر کربال روبه آبادی نهاد ملکزاده اغلب اوقات بسر بندامیر رفته بتماشای آن بنای عظیم و مواظبت در تقسیم آب بمزارع مشغول میشد که رعایا تعدی نمایند .

شرح آن بند از این قرار است (پ) رود کر که اصلش از کامفیروز جاریست که یکی از بلوکات فارس و در سمت شمال غربی آن مملکت واقع است از آنجا بمرو دشت آمده که محل شهر استخر است پس بارود سیوند یکی شده بمحال کربال رفته و از آنجا گذشته بدریاچه نیریز میریزد که آنرا دریاچه بختکان نیز گویند و امیر عضد الدوله فنا خسرو دیلمی شاهنشاه فارس و کرمان و عراقین و غیره بر این رودخانه عظیم بندی بسته که آب را بمحال کربال سوار نموده و بنای این بند در سنه سیصد و شصت و پنج شروع نمود و از سنگهای تراش و ساروج این بند را چنان بنا نهاد که پهلوبه ابنیه کیانی و ساسانی میزند و تا آن زمان که سنه ششصد و هشتاد و هفت هجری بود ذره ای در آن بنا خلل پیدا نشده بود و چنان مینمود که تازه از دست بنا بر آمده محل این بند در ابتداء خاک کربال است که یکطرف آن بند اراضی مرو دشت است و از آنجا تا تخت جمشید سه فرسخ مسافت است طول این بند از مشرق به

ورود ملکز ادکمهصری

مغرب یکصد و پانزده ذرع و نیم یعنی چهار ذرع و نیم از آن مسطح است که پلی بهمان عرض بر روی آن ساخته اند برای عبور و مرور که مشتمل است بر سیزده چشمه طاق که آب رودخانه از جانب شمال آمده و از آن چشمه ها عبور کرده بجانب جنوب میریزد اما از آنجا که آب از چشمه ها خارج میشود تا کف رودخانه که هشت ذرع ارتفاع دارد برای آنکه آب فرو نریزد و کف رود را نشکافد آن سده را پله پله ساخته اند تا رسیده بکف رودخانه و باین جهت آب بنرمی فرو میریزد و عالم خوشی دارد پس عرض بند در ریشه آن سه مساوی سطح اعلاهی آن است که بمنزله بنیان آن پل است و تمام این بنیان باین عظمت یکبارچه مینماید زیرا که ساروج را بارمل و ماسه بقسمی ورزیده اند که با آن سنگهای عظیم جوش خورده و مانند سنگ گشته و از طرف جنوب تا مسافتی نیز کف رودخانه را با سنگهای تراش فرش کرده اند که آب در آن رخنه نکند اما از طرف شمال بند محض آنکه آب رود طرفین خود را منبسط نکرده اند و دو طرف مجرا را از همان سنگهای عظیم دیواری کشیده اند مساوی با کف چشمه های پل طول آن دیوارها دو هزار قدم و دو ذرع پهنا و بآن واسطه آب بالا گرفته و مساوی با سطح بند میگردد آنگاه بفاصله پانصد قدم از بند در طرف یسار رودخانه که سمت مشرق است دو جدول بزرگ بریده اند که از آن دو جدول آب میرود باراضی مرتفعه کربال و آن محال را مشروب میکند اما از طرف یمین رود که اراضی آن پست است بفاصله چند قدم دو درگاه از سنگهای عظیم ساخته شده که هر یک سه ذرع ارتفاع دارند که آنها را گاوشیر مینامید و در پشت آن دو درگاه نهریست که با سنگ و ساروج ساخته شده بعرض شش ذرع که آنچه پیش میرود عریض تر میگردد و آن نهر را از پشت بند گذرانیده در طرف جنوب داخل رود کرده اند و آن دو درگاه را با درهای چوبین محکم بسته اند که اگر بکشایند تمام آب رودخانه از آن نهر سرازیر شده بطرف بند نخواهد رفت و این را محض بنای آن بند و پل ساخته اند و جزئی آبی از درز درها به آن نهر جاریست که بکار زراعت اراضی سمت مغرب که پست است میرسد و در پهلوئی آن دو در دری

طغرل وهما

دیگر است که آنرا در آهنی میگویند و آن درگاه بقسمی است که کف دو درگاه گاوشیر باسقف آن مساوی است و آنرا بادری از آهن مسدود کرده بودند و خاصیت آن این بوده که چون آب رودخانه را بآن دو درگاهوشیر سر میداده اند که بطرف بند نرود تا بتوانند بنا نمایند خلاصی که در ته رود باقی بوده از آن درگاه میرفته و ذره ای آب در مجری باقی نمیماند و برای استحکام این بند عجیب از دو طرف مهارها از سنگ و ساروج ساخته بودند که بدامنه کوه متصل شده بود و بناهای عالی بسیار در دو طرف از سنگ و آجر و گچ برای سلطان و اتباعش ساخته بودند و شهری آنجا برپا شده بود و آن بلوک بسیار آباد و محل زراعت برنج گردیده و منافع بسیار از آن بخزانه پادشاه فارس عاید میشد و آن محال را با سم رودخانه کر نامیده چون در دو طرف آن رود واقع است کربال گفتند چه آنرا بمنزله دو بال آن رودخانه فرض کرده اند (ف) طول این بلوک از آخر خاک مرودشت آنجا که محل بند امیر است تا پل سیزده دهانه پنج فرسخ و عرض آن از خرم آباد تا خیر آباد دو فرسخ و نیم و در آن زمان بعد از بند امیر درشش موضوع بقاصله دو فرسخ بندی از سنگ و ساروج بر رودخانه بسته بودند که تمام اراضی دو طرف را مشروب میکردند و کمال آبادی را داشت .

ملکزاده احمد میل کرد که برای منزل خود و اتباعش در کنار رودخانه قصری بسلیقه خود بسازد زیرا که قصور و عمارات عضدالدوله رو بخراپی نهاده بود پس در محلی که آنرا قشلاق میگفتند بنای قلعه و قصر نهاد و خواجه معمار و بنای زیاد از شهر بخواست بنای آنرا بر دو مرتبه نهاد مرتبه زیرش را برای منزل ملازمین و سوارهای خاصه خود ساخت که گنجایش منزلگاه صد سوار با اسب و اسباب آنها را داشت و در مرتبه بالا غرفه ها و تالارها و اطاقهای زیاد برای خود و خدام حرمش بنا نمود که همه بطرف رودخانه منظر داشت و بسیار با صفا و خوش هوا بود و بقسمی محکم و منیع ساخته بودند که فتح آن باسانی امکان نداشت و در زمان کمی آن بنای عالی و محکم را تمام کردند زیرا که در خرابه های عمارات

ورود ملکزاده مصری

عضدی مصالح بسیار موجود بود و روزی پانصد بنا و عمله در آن بنا اجرت گرفته کار میکردند چون شش ماه از ورود ملکزاده بآنجا بگذشت قاصدی از کرمان رسید حکمران کرمان نوشته بود که مغولان نکودری که در صفحات کرمان و سیستان یورت دارند و جماعتی بسیار و بسی جسور و شریر و خونخوارند و چندسال قبل بتاخت و تاز محال فارس آمده و شهر کربال را بباد غارت داده زن و بچه بسیار از آنجا باسیری آورده باز بنای طغیان و خودسری نهاده رئیس آنها بیغوبهادر که از اخفاد چنگیز خان است بجمع آوری سپاه مشغول است و چون شنیده اند که مردم در شهر کربال جمع شده و با بادی آنجا پرداخته اند مخصوصاً برای غارت و خرابی آنجا خواهند آمد ب فکر تهیه دفاع و حفظ محال باشید خواجه شمس الدین چون یورش آن سال آن جماعت را بشیراز که در جلد ثانی شرح آن نگاشته آمد بخاطر داشت مضطرب گردید و فوراً کاغذی ب شمس الدوله والی فارس و دیگری بامیر جوشی سپهدار مغول نوشته بشهر فرستاد و از آنها کمک خواست و خود باستحکام آن قلعه و جمع آوری سپاه و تهیه آذوقه و اسلحه پرداخت منجنیق ها در اطراف آن قلعه نصب نمود و صد نفر کماندار ماهر بحفظ آنجا گماشت و خود با هزار نفر سواره و پیاده در خارج شهر اردوزد و بتمام قراء و مزارع مأمور فرستاد که جای خود را محکم کرده سنگرها بستند و مسند مدافعه نشستند - امیر جوشی نیز دوست سوار مغول با رئیسی شجاع بمدد او فرستاد - پس از چهل روز مقدمه سپاه اشرار در آن نواحی پیدا شد و باطلیعه سپاه ملکزاده زد و خوردی نمودند . ملکزاده ب شمس گفت یا شما بقلمه داری بپردازید و شهر و خانه ما را محافظت نمائید که من با سپاه خود مان با استقبال اشرار بروم و نگذارم بجان و مال رعایا دست اندازی نمایند یا من بحفظ قلعه و شهر مانده شما با سپاه بروید خواجه گفت چون شما چندان علم و اطلاعی از وضع این مملکت و رسوم جنگ مغولها ندارید بهتر این است که بسرپرستی خانه و اعیان مشغول باشید من با این سپاه میروم و بخواست خدا نخواهم گذاشت نزدیک این شهر بیایند . پس با پانصد نفر سوار آراسته از

طغرل و هما

منول و مسلمان رفت بجلوگیری اشرار در تك منزلی کربال با سپاه دشمن رو برو شدند اگر چه جمعیت آنها بمراتب از سپاه خواجه افزون بود اما بیم در دل راه نداده بتعبیه لشکر خود پرداخت آن سردار منول را با سوارانش در میمنه و بکتن از شجاعان مصریرا که سرور بیک اسم داشت در میسر و خود با سواران زره پوش دیلمی و فیروز آبادی در قلب قرار گرفت و چنداسب آزموده جنیب داشت که اگر اسبش کشته شود بر دیگری سوار شود و خود زرهی از فولاد ناب در بر کرده خودی زرنگار بسر نهاده نیزه ای بلند بدست گرفته بهر طرف جولان کرد مردم را دل میداد و هر کس را در محلی جای مینمود سه روز از صبح تا بشام آتش حرب در میانه مشتعل بود و غلبه معلوم نبود از کدام طرف است تاشب چهارم جاسوس خبر آورد که نکودریها مشب بخمال شبیخون هستند و چون شب از نصف بگذرد خواهند آمد خواجه تمام سپاه را امر کرد که از غروب سوار شده خیمه و خرگاه و اموال خود را گذاشته بروند بدره کوهی که بآنجا نزدیک و در پشت سر آنها بود و صد نفر تیرانداز و فلاخن افکن را قرارداد تادر دوسنگر که در دو طرف اردو داشتند مانده چون سواران اشرار نزدیک اردو رسیدند آنها را بخود مشغول نمایند که تصور نکنند اردو خالی است تا او بالشکریان از کمین بیرون آمده از عقب بی آنها بتازد. پس چون شب از نصف گذشت و سوارو پیاده نکودریان بنزدیک اردو رسیدند کمانداران و فلاخن افکنان از سنگرها آنها را بباد تیر و سنگ گرفتند آنها نیز بنای نعره زدن و تیر افکندن نهادند که مردم اردو بهم افتاده پراکنده شوند آواز نعره و هیاهوی آنها بکمین رسید از آن در بند بیرون تاخته از پشت آنها تیغ در آن قوم نهادند و لفظ ملك احمد را شمار خود ساخته بودند که همدیگر را بشناسند بهر سوار که میرسیدند میگفتند ملك احمد است اگر جواب میداد احمد ملك است میدانستند از دوستان است والا آنرا از پای در میآوردند از نصف شب تا طلوع صبح بهمین نهج مشغول بودند چون صبح طالع شد و دوست از دشمن تیراندازی گشت نکودریان دیدند علم آنها نگونسار و رئیس آنها بیخون را در کاف افتاده و بیشتر مردم آنها از پادر آمده اند در آن طلوع صبح شمس الدین سوار بر این نظر آورد که

ورود ملکزاد مصری

لحوش دلیرانه جولان دارد و مردم را بپاداری تحریر می‌نماید و بیداست که کهنه جنگی و آزموده سوار است و رکاب با سب کشیده خود را بار رسانیده و نیزه را ب حرکت آورده نعره‌ای بر آورد آن پیر چون چشمش بآن شعله آتش افتاد مرگ را بعاینه دید بی اختیار خود را از اسب افکنده امان خواست خواهی نیزه خود را پیش زین نهاده گفت اگر مسلمان شوی در امانی او گفت بلی مسلمان می‌شوم و بر خاسته دست بردست نهاد راست بایستاد خواهی او را پیش انداخته بکناری برد و بدست سواری سپرد تا سر آفتاب نیز جنگ بر پا بود آخر نکودریان تاب نیاورده رو بفرار نهادند و سپاه اسلام آنها را تعاقب نموده صد و پنجاه نفر اسیر از آنها گرفتند و سیصد سر نیزه از آنها جمع نموده با اسب و اسلحه زیاد بخدمت خواهی آوردند در آن اثنا چشم خواهی بسواری افتاد که از طرف کربال میتازد و بان طرف می‌آید مشوش گردید که آیا چه واقع شده و این سوار چه خبر آورده چون نیک نزدیک رسید شناخت که امیدوار است . متحیر شد که امیدوار چگونه از شیراز باینجا آمده و چنین تنها از بهر چه میتازد و هزار خیال نمود چون پیش او رسید او خود را از اسب افکنده بطرف خواهی دوید و رکاب او را بوسه زد خواهی گفت برادر مرا متوحش کردی برای چه چنین تنها و شتابان باینجا آمده‌ای گنت خبر بدی ندارم در خلوت خبر خود را عرض می‌کنم قدری خاطر شمس آسوده شد پس آن اسیر پیر مرد خود را بامیدوار سپرد که با خود بخیمه برده کلمه اسلام با و بیاموزد تا خواهی از کار آن اسیران و غنایم فارغ شده بمنزل آید. خواهی فرمود که اسیران را در یکجا جمع کرده غذائی بآنها بخوراند و سرها را بار کرده بخدمت ملکزاده برند بامژده فتح و دو بیست سوار مقرر کرد تا یک فرسخ پیش رفته در آنجا اطراق کرده ملتفت خیال احشار باشند که مبادا بمزارع کربال دست اندازی نمایند اما امیدوار آن پیر را بخیمه خواهی برد و دست او را گشود کلمه شهادت بر زبان او نهاد او مسلمان شد و غذائی خورده خوابید خواهی کارها را مرتب کرده و با خاطری مشوش بنزد امیدوار آمد و پرسید جهت اینکه کارهای ما را در شیراز ناتمام و بی صاحب گذارده و تنها باینجا آمدی چیست گفت امید عفو دارم بی اختیار بودم

طفرل وهما

زیرا که ازموک خواجه زاده نوشته بودند که عیسی چند روز است مفقود شده محتمل است بشهر آمده باشد اگر پیش تو نیامده تجسس کن شاید اورا بیابی من نیز تمام شهر و اطراف آنرا بزیرپازده اثری از او بدستم نیامد خواجه گفت یعنی چه عیسی پسر عاقل و سلیم النفس و بی‌هوا و هوسی می نمود چگونگی شده که ازموک خارج و ناپدید گردیده است آیا هیچ نوشته بودند که سبب دوری او از آنجا چه بوده گفت بنده مدت‌ها است که منتظر هم‌چو روزی بودم زیرا که حالات و خیالات او دلالت می‌کرد که روزی سربق‌لندری و بیابان‌گردی بر آورده و ترك ما را بگوید دائم بفکر آموختن علوم غریبه و مجالست با اشخاص سیاح و قلندران بیابان‌گرد بود و من هر قدر منعش می‌کردم فایده نمی‌بخشید - حال هم‌یقین دارم که یکی از آن قوم را پیدا کرده و سربق‌ربت نهاده چون در شهر و حومه شهر اثری از او نیافتم باینجا شتاءتم با احتمال اینکه باین صفحات آمده باشد خواجه او را دلداری داد و گفت چون از این جنگ و مخمصه فراغت بیابم در تجسس او خواهم کوشید و بخواست خدا او را پیدا خواهم کرد - اما چون خبر آن فتح بملک‌زاده رسید امر کرد تا شهر کربال را آئین‌بسته و صدقات زیاد بمستحقین دادند .

فصل بیست و پنجم

(عیسی را باید شناخت)

خوانندگان این کتاب در جلد‌های گذشته عیسی را شناخته‌اند که از مریم رومیه برای امیدوار پیدا شده بود و با طغرل سه روز بیش ولادتش تفاوت نداشت و هر دو در باغ تخت شیراز بدنیا آمده و با هم نشوونما یافتند - و او جوانی برآمده بود بسیار صبیح و ملیح و هوشیار و با ادراک و با غلب علوم متداوله آشنا و در فنون سواری و سلحشوری استاد - لیکن طبعاً مایل بآموختن علوم غریبه از رمل و جفرو کیمیا و نیز نجات و طلسمات بود و بمجالست قائمدران و سیاحان و بیابانگردان رغبتی تمام داشت و پیوسته در خدمات شیخ ابو محمد خصی جدی بلیغ داشت که از اینگونه مطالب از او پیاموزد و دایم در تفحص اشخاصی بود که باینگونه مسائل آشنا باشند و بیشتر وقتها بسر راه قوافل رفته در قافله‌ای چون از این سنخ مردم مییافت او را با خود بموک آورده نگاهداری میکرد و مدتی با او مصاحبت مینمود امیدوار هر قدر او را از مجالست اینگونه اشخاص منع مینمود فایده نمیبخشید و از راه ناچاری او را بحال خود گذاشته بود - در این اوقات که خواجه شمس‌الدین در کربال گرفتار بود و امیدوار در شیراز و خواجه زاده طغرل مشغول عیش خود بود - روزی دو نفر سیاح هندوستانی پیاده بموک آمدند و در زیر درختهای سایه گستر آنجا منزل نمودند - عیسی چون آنها را بدید

طغرل و هما

از روی میل قلب بخدمت آنها رفته پس از ساعتی هم صحبتی و اطلاع بعلم آنها لوازم تعیش و آسایش آنها را فراهم آورده يك هفته آنها را درموك نگاهداشت و بصحبت آنها خاطر گماشت چون آنها پس از يك هفته عزم رحیل کردند عیسی آنها را مشایعت کرده برگشت و روز دیگر بعزم شكار سوار شده تنها برفت و دیگر درموك پیدا نشد چون سه روز غیبت او بگذشت مادرش مریم مضطرب گردید و بطغرل متوسل گردید او ده سوار بتجسس فرستاد و تمام کوه و جنگل و قراء و مزارع را گردید و از او پرسیدند همه پریشان شدند زیرا که محبوب القلوب همگی بود طغرل از همه بیشتر افسرده و غمگین بود زیرا که با هم بزرگ شده و انس غریبی با او داشت پس قاصدی بشهر فرستاده چگونگی را بامیدوار خبر داد او نیز تمام رباطات و تکایا و خانقاههای شهر و اطراف شهر را که غربا و مسافرین و فقرا و سیاحان منزل میگردند بگردید از او خبری بدست نیاورد بنحیال اینکه شاید بکربال و خدمت خواجه رفته باشد سوار شده بآنجا رفت و در آن موقع رسید که ذکر کردیم خواجه شمس الدین آنشب را با ملکزاده که بار دو آمده بود بدو وقایع جنگ نکودریان بسربرد اما تمام هوش و خیالش پیش عیسی بود چه او را مانند اولاد خود دوست میداشت - همان شب خبر آوردند که صد سوار از شجاعان نکودری خود را بکوهی کشیده مترصد دستبرد و تلافی هستند . ملکزاده از خواجه خواهر کرد که رفع آنها را با او اگذارند . خواجه گفت اینها در کوه متحصن هستند غلبه بر آنها مشکل و با خطر است بگذارید دیگر را با جمعیت بفرستم آنها را محصور و راه آذوقه را بر آنها سد کنند تا بستوه آمده دستگیر شوند . گفت نه این بسیار طول میکشد با صد سوار رفته در راه آنها کمین میکنیم چون برای دستبرد فرود میآیند با آنها تاخته دمار از روزگارشان بر میآوریم شمس ناچار قبول کرد و بامیدوار گفت اگر چه میدانم افسرده و پریشان خاطری لیکن چاره نیست توهم باملكزاده بروم و مواظب او باش که خود را بیصرفه بمهلکه نیفکند امیدوار نیز غرق اسلحه جنگ شده با آنها برفت فردا اول آفتاب بمكان دزدان رسیدند

عیسی را باید شناخت

چون جاسوس آنها خبربرد که صد سوار بسرراه شما فرستاده اند خوشحال شده آنها را طعمه خود پنداشته از مکمن خود بیرون آمده صف بیاراستند رئیس آنها که قلیچ آقا نام داشت و یکی از نام آوران مفل بود دست بشمشیر و خود را بسپاه ملکزاده زده چند سوار را از اسب بیفکنند ملکزاده را غیرت عربی بجوش آمده اسب از جای برانگیخت چون آن پیر مرد نومسلمان با امیدوار گفته بود که رئیس این صد سوار را من میشناسم چه دلاوری است. نیکداری این جوان با او مبارزت کند بممانعت او پیشرفت که شما نروید بگذارید دیگران او را چاره کنند نپذیرفت ناچار امیدوار نیز از پی او روان شد قلیچ دید جوانی مانند آفتاب رو باو میآید با خود گفت عجب شکاریست باید او را زنده گرفت و چندی با او عیش کرد و کمند خود را گشوده رو بملکزاده نهاد ملکزاده بقاعده اعراب بجنگ نیزه و شمشیر آموخته و از کمند اندازی بیخبر بود نیزه خود را شلان کرده رو بحریف نهاد و باو جمله نمود ناگاه ملتفت شد که حلقه های کمند بیالو بالش بند شده و هم اکنون او را از اسب جدا میکند تا رفت دست و پائی کند که یکپایش از رکاب خالی شد مضطرب گردید اما دید ناگاه کمند از میان پاره شد و حریف را اسب در برد چون برگشت امیدوار را دید که با شمشیر کمند را بریده در همان گرمی از او اظهار امتنانی نموده سردرپی قلیچ نهاد و چون برق خود را باورسانید قلیچ دید حریف بانیزه رسید و باو میزند در بفل اسب پنهان گشت ملکزاده مجالش نداد و نیزه را کوفت پهلویش که بزمین دوخته شد و فریاد احسن و آفرین از امیدوار برخاست ملکزاده او را در عقب خود دید برگشته عذر خواهی و اظهار امتنان کرد که او را از کمند خلاص کرده بود امیدوار گفت این ضرب دست عذر آن غفلت را خواست حال بفکر سپاه خود باشید ببینم با این گرگان چه میکنند - چون برگشتند دیدند جنگ مغلوبه در گرفته و بقسمی گرد و غبار بلند است که دوست از دشمن تمیز داده نمیشود اما دیدند آن غبار بطرف کربال می رود فهمیدند که شکست بسپاه آنها افتاده آه از نهادشان برآمده خود را بکناری

طغرل و هما

کشیدند یکوقت دیدند آن غباربر گشت و سواران اشرار پراکنده گشته میگریزند و کس بکس نمینگرد و از میان گرد خواجه شمس الدین پیدا شد باتیغ کشیده و متصل نمره میزند و سوار زیادی از عقب او میتازند ملکزاده و امیدوار بطرف او اسب تاختند چون از دور آنها را بدید عنان باز کشید و بسواران اشاره کرد که اشرار را تعاقب کنند و خود شادان و خندان بطرف ملکزاده آمد و از سلامت او تهنیت گفت و اظهار مسرت نمود ملکزاده تعظیمی نمود و پرسید خواجه چگونه آمدند. گفت پس از حرکت شما آن پیرنومسلمان پیش من آمده گفت شما عبت گذاشتید این جوان بجنک آن ازدهای دمان برود من میدانم که این صد سوار چه اشخاصی هستند و رئیس آنها چه بلائی است این جوان نیازموده حریف او نخواهد شد البته خود بحمايت آنها بروید زیرا که آنروز هنر و شمشیر زدن شما را دیده و پسندیده ام من نیز وحشت کرده با پنجاه سوار نیک اسب از عقب شما آمدم وقتی رسیدم که سواران شما رو بفرار نهاده بودند آنها را بازگردانیده دشمن را از پیش برداشتیم امیدوار گفت در هر صورت فتح با ما بوده بیائید و ببینید و خواجه را مرد با نجا که قلیچ بزمین دوخته بود خواجه از دیدن آن ضرب دست حیرت کرده روی ملکزاده را بوسید و آفرینها گفت نزدیک غروب سواران برگشته سرواسیر فراوان آوردند و خواجه با خاطری شاد از سلامت داماد و آن فتح نمایان بکربال آمد نصف شب بکربال رسیدند ملکزاده بقصر خود رفت فردوس را دید بیدار نشسته و چشمهایش از گریه سرخ شده او را در آغوش کشیده گفت عزیزم چرا گریه کرده ای مگر من بکجا رفته بودم چرا دل مرا بدردمیاوری فردوس خندیده گفت عزیزم اگر چه من از شجاعت شما مطمئن بودم اما دیشب که شما رفتید در خواب دیدم که بازی سفید بردست داشتم پرید و بهوا رفته دیگر باز نیامد از خواب جسته تا کنون که شما را دیدم دقیقه ای از گریه فارغ نبوده ام حمد خدا را که تعبیرش آن نبود که من از آن میترسیدم زیرا که بنخوابهای خود اعتقاد دارم گفت عزیزم شاید تعبیر خواب شما فقدان عیسی پسر امیدوار باشد فردوس یکه خورده دست بسینه

عیسی را بیدار شناخت

گفت و گفت آه مگر عیسی مفقود شده شما از چه دانستید ایوای زود بگوئید که قلبم پاره شد گفت عزیزم مگر تو آنقدر او را دوست داری گفت به چه میفرمائید او با برادرم طفرل پیش من فرقی ندارد با هم بزرگ شده ایم مادرش مرا تربیت کرده گفت خود امیدوار بسراغ او اینجا آمده میگوید عقب سیاحان هندی افتاده معلوم نیست کجا رفته اما تو خاطر آسوده دار که خواجه و من همه جا آدم میفرستیم و پیدا خواهد شد اشک فردوس سرازیر شد و ملکزاده او را دلداری داد تا آرام شد و خوابیدند .

فصل بیست و ششم

(امیدوار امیدوار میشود)

آنشب امیدوار از آن پیرمرد مغول تحقیقات از وضو نکو در بیان ورئیس آنها و خود آن پیرمینمود پیر گفت مرا اسم قره اتا و رئیس خانواده خود هستم پنجاه سوار از برادرزاده و برادرزاده و بنی اعمام من در این جنگ بود بعضی کشته بعضی اسیر و پاره ای فرار کرده اند رئیس کل قبیله بیغوبهادر اسم داشت از خانزاده های جغتای بود هزار و پانصد سوار با خود آورده بود نمیدانم این خواجه با اسیران چه خیال دارد اگر صلاح بداند من متمهد میشوم که آنچه از مسلمانان زن و بچه در پیش آنها اسیر هست گرفته رد کرده اینها را عوض دهیم اما من خود چون مسلمانی اختیار کرده ام خانه کوچ باینجا آمده در خدمت او بسر میبرم امیدوار گفت شاید میخواهی باینوسیله مرخص شوی دیگر از کجا بفکر مسلمانی خواهی بود گفت نه چنین است تصور نکنید که من از بیم جان مسلمان شده ام بلکه پیش از این جنگ هم در دل مسلمان بودم امیدوار پرسید چگونه دلت مایل بمسلمانی شده بود گفت مهمانی در خانه داشتم از نصایح و بیانات او قلبم بآئین اسلام میل کرده بود و خیال داشتم که در دست او مسلمان شوم ناگاه این لشکر کشی پیش آمد و او را در خانه گذاشته آمدم پس آهی کشیده گفتم میتروم این فراریان چون بیورت ما برسند از کینه مسلمانها آن جوان

امیدوار امیدوار میشود

بیچاره را هلاک نمایند من هم نیستم که او را از شر اینها حفظ کنم پرسید آن جوان چگونه بخانه تو آمده و آنجا چه میکرد گفت روزی از پی مادیان گمشده خود در آن کوهها میگشتم اثری نیافتم عصر بطرف خانه خود برگشتم نزدیک بخیمه‌های مادرختی بود و آبی از زیر آن میگذشت بآنجا که رسیدم دیدم سه نفر نشسته بصراف غذائی مشغولند و هر يك جل بندی دارند یکی از آنها هندی بود و پیر مرد آن دو نفر دینگر ایرانی بودند و مرید او یکی از آنها که جوانی بود خوب رو و بیمو بان پیر مرد خدمت میکرد و احترام مینمود ما چون خیلی معتقد بحساب گران و طلسم نویسان هستیم پیش رفته بان پیر سلام کردم و پرسیدم آیا از رمل و حساب سررشته دارید آن جوان ترکی میدانست گفت بلی آیا کاری داری گفتم مادیانی دیشب از من گمشده اگر حسابی کرده آنرا پیدا نمائید هر چه بخواهید بشما میدهم آن جوان مطلب مرا بفارسی بان پیر فهمانید او رملی بر آورده بینداخت و حسابی کرده گفت فردا همین وقت مادیان تو بدستت خواهد رسید من گفتم پس شما آمده امشب در خانه من بسر برید و مهمان من باشید اگر فردا حرف شما صدق شد من نیاز خوبی بشما میدهم آن پیر قبول کرد آنها را بخانه آورده در الاچیقی منزل دادم چون میدانستم مسلمانها از غذای ما احتراز دارند دو قطعه مرغ بادیک و سایر لوازم طبخ و برنج بآنها دادم که خودشان مرغها را ذبح کرده برای خود غذا طبخ نمایند و برادرزاده‌های خود را بخدمت آنها گماشتم فردا همان وقت سواری از ابه دیگر بیامد و مادیان مرا بیاورد زیرا باهم خویش نزدیک بودیم و مادیان مرا میشناخت من بحساب آنها اعتقاد پیدا کردم و نگذاشتم بروند وزنی از اسیران مسلمانرا برای خدمت آنها آوردم و شهرت آنها بتمام قبیله رفت و متصل پیش آنها آمده حساب میکردند و دعا میگرفتند چون از جراحی و کحالی هم سررشته داشتند مشتری زیاد پیدا کردند و همه چیز برای آنها تعارف میآوردند اما آن پیر اعتنائی بیول و مال نداشت اغلب را بمن وزنم و برادرزاده‌هایم میبخشید آن جوان معلوم بود تازه باوارادت پیدا کرده و از او

طغرل و هما

تعلیم میگرفت و خیال داشت با او بهندوستان رود چون بمن گفته بود که پدر و مادری دارد که جز او فرزندی ندارند من مکرر از رفتن بهند منعمش کردم اما او بقسمی فریفته آن پیر مرد بود که بحرف من اعتنائی نداشت لیکن نمیدانم چه شد که يك روز بر رفتن آنها مانده تمارض کرد و خوابید آنها که رفتند باز برخاست و سلامت بود همچو گمان دارم که بیکی از دختران قبیله دل بستگی پیدا کرده بود و بهوای او با آنها نرفت امیدوارا از شنیدن آن سخنان دل بطپیدن آمد و رنگ او پیچید و فروغ امیدی در دلش تابید و پرسید آیا آن جوان هیچ موندارد گفت نه تازه پشت لبش سبز شده پرسید آیا خالی سیاه در گوشه ابروی راست دارد پیر دهان گشوده گفت های های گویا شما او را دیده اید که چنین نشانی او را میدهد گفت گویا دیده باشم آیا اسم او را میدانی گفت نه او را حاجی سیاح خطاب میکردند امیدوار فوراً برخاسته دوید بخدمت خواجه دید خوابیده است دلش آرام نگرفت و بیدارش کرد شمس پرسید برادر خیر است گفت بلی خیر و بزرگ خیری سراغ عیسی را بدست آوردم پرسید از کجا چگونگی بیانات آن پیر را ذکر کرد شمس گفت او را پیش من بیاور پیر را حاضر نمود شمس از آن جوان بعضی علائم پرسید چون خوب خاطر جمع شد با او گفت آیا میتوانی خود را قسمی بخانه خود برسانی که این فراریان هنوز نرسیده باشند گفت نه اقا من پیر مردم اگر در جوانیم بود ممکن بود فراریان دوروز است رفته اند و تا آنجا که منزل آنهاست در هیچ جا پابند نخواهند کرد اما دو برادر زاده جوان در این اسیران دارم دور نیست اگر دو اسب خوب با آنها بدهید بتوانند با آنها وارد قبیله شوند .

شمس مسرور شده پیر را فرستاد که برادر زاده های خود را از میان اسیران جدا کرده بیاورد آنها تمهید نمودند که سه روزه خود را بخانه برسانند و نگذارند موئی از سر آن جوان کم شود بشرط آنکه دو اسب کار آمد و دو شمشیر و دو کمان و ترکش با آنها بدهند که در راه بتوانند خود را حفظ نمایند شمس فرمود بروید از میان اسبهای مردم خودتان که بدست سپاه ما افتاده هر اسبی را که میشناسید بزنی تر است جدا کرده

امیدوار امیدوار میشود

بیاورید آنها رفتند واسب بیفوبهادر واسب قلیج آقارا جدا کرده آوردند خواه فرمود تادوشمشیرودو کمان باترکش پرتیر ومقداری آذوقه بآنها دادند بامشتی زرو کاغذی خطاب بمسلمانان حدود فارس و کرمان نوشته بآنها داد که اینها از جانب ملکزاده ایلچی هستند بنزد رؤسای نکودری برای قرار کار خلاصی اسرا کسی مزاحم آنها نشود آنها اول صبح سوار شده بتاخت رفتند۔ پس قره اتارا بحمام فرستاده اورا غسل داده مسلمان نمود امیدوار هم با آن پیروار شده چند نفر ملازم ودو شتر آذوقه با خود برداشته رفتند بطرف خانه او چون بمحل خانه های آنها رسیدند احدیران دیدند پیر متحیر ماند که خانه اش به۔ کجارفته ناگاه یکی از برادرزاده های خود را دید که از صحرا می آید اورا پیش خواسته پرسید کجا بودی و خانه های ما کجارفته اند۔

گفت خانه های شما رفته اند باین کوه که مبادا دشمن بر آنها بتازد ۔ پرسید تو کجا میرفتی گفت از پی آن جوان میهمان میگردم امیدوار مضطرب شده گفت مگر او چه شده ۔ گفت نمیدانم همین قدر ما که رسیدیم دیدیم خبر قتل بیفوبهادر وشجاعان قبیله رسیده زن بیفوطغلی خاتون حکم کرده خانه آنها را کوچانیده باین کوه ببرند مبادا مسلمانان بسر آنها بیایند چون خانه های ما هم نزدیک بخانه آنها بود با آنها کوچیده بودند آن جوان میهمان هم سوار شده با آنها بطرف کوه می رود اما چون شب بوده کسی ملتفت او نمیشود صبح می بینند او و دختر بیفوبهادر دمشق خاتون پیدا نیستند چون آنها بیشتر روزها باهم سوار میشده بشکار میرفته اند همچو گمان میکنند که باز بشکار رفته اند اما تا ظهر خبری از آنها نمیشود طفلی پریشان شده پیاده و سوار زیادی بآن کوه وجنگل پراکنده میکنند در همان موقع ما هم رسیدیم برادرم بطرف کوه رفت برای جستجو و مرا بطرف دشت فرستادند و روز است تمام این نواحی را گشته اثری از آنها نیافتیم گمانم این است که بطرف کرمان رفته باشند امیدوار رو بقره اتا کرده گفت پدر حدس شما درست بود گفت بلی من یقین داشتم لیکن نمیخواستم بگویم حال باید رفت و طفلی را دید ببینیم او در چه خیال است پس با هم رفتند بطرف آن کوه ازهرسیاه خیمه و آلاچیه که میگذشتند بانك عزاز

طفرلوهما

آن بلند بود تا رسیدند بخیمه پیر آنجا فرود آمدند زن قره اتای چون فهمید که این پدر آن جوان است پیش او آمده از مفقود شدن پسرش خیلی اظهار تأسف نمود و گفت ما چون گرفتار کوچ بودیم از او غفلت کردیم و نفهمیدیم از کدام طرف رفتند اشخاصی که بتجسس آنها رفته اند هنوز برنگشته اند .

فصل بیست و هفتم

(نامیدی امیدوار پس از امیدواری)

امیدوار پریشان حال شده بنای گریستن نهاد پیر اوراد لداری داده گفت تا بهر جا بروید من باشم برای پیدا کردن او همراهی خواهم کرد اول برویم نزد طفلی و رسالت خود را بجا بیاوریم و در ضمن از حال دخترش بپرسیم شاید علامت و نشانه‌ای از کار و خیال آنها بدست آید - پس هر دو رفتند بخیمه خاتون آنها را در آلاچیق جای دادند اول قره اتای برسم مغولان قدری برای بیغوبهادر عزاداری نمود و گریست پس گفت خاتون امروز صاحب اختیار و رئیس قبیله توئی من همچو خدمتی کرده‌ام که دوست نفر افراد قبیله را از قتل و اسیری نجات دهیم شما بفرمائید آنچه زن و دختر از مسلمانهای کربال در قبیله است بیاورند که بفرستیم و مردان خود را عوض بستانیم گفت اگر ما اینهارا فرستادیم و آنها را مرخص ننمودند چه طور گفت من تسلا اطمینان پیدا نکرده‌ام نیامدم - خاتون قبول کرد قره اتا گفت از بابت خاتون کوچک شمارا چه بنظر میرسد آیا حدس میزنید بکجا رفته باشند آهی کشیده گفت ای پدر هر بلائی ب سرم آمد از آن سیاح مهمان تو بود گفت از چه رو همچو میفرمائید گفت در این مدت ملتفت بودم که متصل سوار میشد ببهانه شکار و بخانه شما میرفت و گاه نیز او را بخانه احضار میکرد و بیاوهد بیهانه میداد تا آنکه شوهرم با سپاه رفت میدیدم بر ملا با او سوار شده بشکار میرفت و بعضی اوقات تاشب بر نمیگشتند يك روز

طغرل وهما

قبل از رسیدن خبر شکست سوار شدند بن گفتم این کار تو بسیار خلاف قاعده است که دائم با این پسر ایرانی سوار شده تاشب در این کوهها بسر میبری پدرت اگر بیاید از تو بازخواست میکند گفت من از این جوان آداب سواری میآموزم که کمال مهارت را دارد تنها با او نمی - روم ده نفر نوکر با من هست آنهم مثل یکی از آنها - چون غریب است نسبت با او مهربانی میکنم - روز بعد که ما از خبر شکست پریشان و مضطرب و هر کس بنخیاال خود بود از حال آنها غفلت کردیم چون برگشتن آنها دیر شد من بدخیال شده رفتم بسر خورجین خرت و اسباب اودیدم آنچه زرینه و جواهر داشته با خود برده و یقین دارم که بشهر کرمان رفته اند زیرا که از همه جا باین مکان نزدیک تر است و میداند آدمهای ما با آنجا نمیتوانند بروند اگر بخواهند بولایت دوردست هم بروند در آنجا تهیه سفر دیده بعد حرکت میکنند دستم بدامانت ببین این خواجه را راضی میکنی که تا ما بجمع آوری اسیران مشغولیم بشهر کرمان رفته خبری از آنها بدست آورد و مانع از حرکت آنها شود امیدوار جرئت نکرد بروز دهد که پدر آن سیاح است پس از تاملی گفت من این خدمت را بختون میکنم بشرط آنکه تمام اسیران ما را جمع نمایند - طفلی سوگند یاد کرد که یکنفر باقی نگذارد پس امیدوار با پیر گفت با با تو اگر بیائی کار این اسیران معوق میماند تو اینجا بمان اما آن دو برادر زاده ات را با من بفرست پیر قبول کرد پس امیدوار کاغذی بشمس نوشت، و چگونگی کار عیسی و قرارداد با طفلی را شرح داد و نوشت که من ناچارم در تجسس عیسی اگر تا هندوستان هم شده بروم شمام بنویسد بشهر و موک که در همه جا مشغول تفحص باشند شاید با دختر بلآن صفحات بیاید پس با خاتون وداع کرده باتفاق آن دو جوان که یکی را من جو و دیگری را غتمش نام بود راه کرمان را پیش گرفت پس از سه روز رسیدند بیک فرسخی شهر آسیائی بود و چند درخت پید برای استراحت و تحقیق بعض اخبار بسر آن آسیا رفتند پیاده شد نانی که با خود داشتند بر آورده مشغول خوردن شدند پیری آنجا آسیابان بود امیدوار او را پیش خواسته تکلیف نان خوردن نمود او گفت غذا خورده ام امیدوار از او جویای حال والی کرمان و وضع شهر

ناامیدی امیدوار پس از امیدواری

گردید او گفت و آلی ما مرده پسر صغیرش را بجای او گذارده اند از اردو هم امیری با سپاه در شهر هست پس پرسید آیا در این چند روزه دو نفر جوان ساده باینجا نیامدند گفت چرا آمده در همین مکان استراحت کردند و از من جویای کاروانسراهای شهر شدند که کدام يك برای منزلگاه بهتر است من سرای امیر علاء الدوله را بآنها نمودم که تازه ساز است

اما یکی از آنها که ترك زبان بود اظهار کسالت میکرد - امیدوار فوراً سوار شده رفت بشهر و سراغ سرای نو علاء الدوله را گرفت و بآنها وارد شد و الا انداز پیش آمده گفت چه میخواهید گهت منزل پاکیزه که يك دوشب آنجا بسربریم آنها را برد بخلوتی و حجره ای را گشوده باو نمود گفت فرش و چراغ و بستر هم لازم است گفت حاضر میکنم آنها اسبهار بسته سرا بدارم فرش آورده گسترده و بتهیه غذائی برای شب آنها مشغول گردید شب امیدوار او را خواسته پرسید آیا دو جوان که یکی از آنها ترك زبان بود در این روزها باینجا وارد نشده اند گفت چرا در همین حجره منزل داشتند و دیروز رفتند گفت بنا بود چند روزی اینجا بمانند تا ما بآنها برسیم چرا باین زودی رفتند - او سکوتی کرده قدری پشت گردن را خارید - پس گفت مگر شمارا با آنها نسبتی است - گفت بلی آنها برادر من هستند - خندید و گفت بلی خیال چند روز توقف داشتند اما ... امیدوار گفت اما چه آیا امری برای آنها واقع شد که نتوانستند بمانند - گفت امری که باعث دلتنگی باشد نبود لیکن هر چه بود مانع توقف آنها شد بهر حال رفتند دیگر چه اصراری دارید بدانستن آن وقتی خود آنها را دیدید بشما خواهند گفت حواس امیدوار بسیار پریشان گردید و گفت ای برادر جهت کتمان از من چیست من تا بآنها برسم از تشویش هلاک میشوم او گفت شما فرمودید که آنها هر دو برادر شما هستند گفت بلی او اظهار تعجب کرد امیدوار گفت چرا تعجب میکنی - گفت گمان من این است که یکی از آنها دختر بود پس باید خواهر شما باشد - گفت از چه فهمیدی دختر است باز سکوتی کرده آخر گفت چون میبینم شما مشوش هستید میگویم اما خواهش دارم تا در کرمان هستید این حرف از زبان شما بیرون نیاید

طفرل وهما

امیدوار قسم یاد کرد - او گفت بلی اتفاق غریبی افتاد که معلوم شد یکی از آنها دختر است شبی در بیرون کاروانسرا ایستاده بتماشای آمد و شد مردم مشغول بودند ناگاه زن امیر سابق کرمان که از نجبای مغل و خیلی با شان و قدرت است آمد عبور کند چشمش میافتد بآنها گویا پیش آن برادر ترك زبان شما گلویش گیر میکنند امیدوار تبسمی کرد یکی از محارمش را میفرستد ببیند آنها چه کاره اند و کجا منزل دارند آن شخص دنبال آنها را گرفته اینجا آورد از قضا بامن دوست قدیم بود مرا خواسته پرسید این دو جوان اهل کجا هستند و اینجا چه میکنند و بزرگتر آنها کیست من گفتم گویا اهل شیرازند شغل آنها رمالی فال بینی جراحی و از این گونه کارهاست کسی را هم ندارند تازه این جا وارد شده اند

اورفت و پس از ساعتی با فانوسی و چند ملازم بیامد و گفت خاتون امیر مستوفی اینها را خواسته که برایش حساب کنند و دعائی بنویسند من او را پیش آنها آوردم آن بزرگتر گفت ما رسم نداریم بجائی برویم هر کس با ما کاری دارد باید بمنزل ما آید گفت برادر این خاتون امیر و صاحب اختیار این شهر است چگونه میآید بمنزل شما اگر دخل میخواهید باید هر کس را بشان او نگاه کرده بروید و حساب کرده انعام خوب بگیری و فکری کرده گفت حاضریم برویم گفت آن برادر تانرا هم بیاورید گفت او حساب یاد ندارد کسالت هم دارد گفت نمیشود فرموده هر دورا ببرم اورنگ باخته گفت اگر مقصود رمل کشیدن و حساب کردن است از من ساخته است اگر مقصود چیز دیگر است بگوئید بدانم - او گفت نمیدانم مقصود چیست مامورم شما هر دورا ببرم نیائید بزور میبرم آن جوان بمن متوسل شد که ما را در این سرا باید در پناه خود بداری اینها از ما چه میخواهند من چون بحال خاتون مسبوق بودم که غلام باره است آهسته گفتم نترسید جز - خیر و خوبی نخواهید دید من ضامن که بشما بدی نرسد آن رفیق هم او را اطمینان داد که جز نیکی نخواهید دید ناچار بر خاسته برادر را برداشته با آنها رفت من وقت رفتن بگوش او گفتم نترسید این خاتون ببرادر شما گرفتار شده بشما مهر بانی خواهد کرد او تبسمی کرده بر رفتند

نامیدی امیدوار پس از امیدواری

آنشب رانیامدند فردانیز از آنها خبری نشد من مضطرب شده نمیدانستم چه کنم متوجه اسبهای آنها شده چشم براه بودم شب که شد بیامدند و بلا تامل اسبها را پیرون کشیده زین نهاده میخواستند سوار شوند من پیش رفته گفتم آیا بمرخصی خاتون میروید یا خیال فرار دارید گفت خاتون خود ما را مرخص کرده بلکه امر نموده که ما امشب از این شهر بیرون رویم من تعجب کرده حمل بکذب نمودم و خواستم مانع شوم که مبادا فردا گرفتار بازخواست شوم ناگاه آن شخص محرم خاتون بر رسید و گفت مانع مباش بگذار بروند من دست باز داشتم انعامی بمن داده فوراً از شهر خارج شدند من از آن رفیق خود پرسیدم که گناه اینها چه بود که باید شب از این شهر بروند گویا پسرک درست از عهده خدمت بر نیامده باشد یا بدلما بی کرده او خندید و گفت مطلب غیر از اینهاست پایی نباش من اصرار کردم آخر قسم داد که بیش کسی بروز ندم و گفت چون آنها را بسرای خاتون بردم در حجره ای آراسته وارد کرده و طعامی از بهر آنها حاضر نمودم و من از آنها مهماندار می - کردم خاتون از روزنی که از خلوت او بآنجا بود با آنها تماشامیکرد و از دیدن آن جمال و طراوت و اطوار ظریف بکلی گرفتار آن پسر شده و عقل از سرش پرواز کرده بود پس از صرف طعام آنها را بخلوت خود خواست من خیلی میل داشتم که ببینم با آنها چگونه رفتار میکنند رفتم بکنار آن منفذ و جز زن من که محرم اسرار اوست کسی بآن خلوت راه ندارد با خاطری مطمئن بتماشامشغول شدم پس از خوش آمد و احوال - پرسی پرسید اهل کجائید برادر بزرگ گفت اهل شیراز و بسیار است - می - گذرانیم و از علم رمل و اعداد و طلسمات و جراحی و کمالی سر رشته کامل داریم و از این راهها تحصیل معاش میکنیم در اثنا صحبت تمام نظر و حواس او پیش آن کوچکتر بود پس از او پرسید که تو هم علوم برادرت را میدانی او بترکی جواب داد که تازه بعضی را بمن میآموزد خاتون چون خود ترک است از لهجه او که خالص ترکی بود تعجب نمود و پرسید که چگونه برادرت لهجه اش فارسی و لهجه تو ترکی است برادر بزرگ گفت مادر او از اترک نکو در است که مسلمان شده پسر من شوهر کرده بود و در خارج شیراز بسر میبرد و پسر خود را بزبان خود

طفرل وهما

تربیت می‌کرد چون بعد از پدر ما او هم بمردمن رفته برادرم را برداشته با خود بسیاحت آوردم - خاتون گفت حال برای من رملی بکشید و ببینید این مرادی که من دارم بر آورده می‌شود یا نه اورمل را بیرون آورد بکشید و حسابی بکرد گفت گویا خاتون بکسی محبت دارند و طالب وصال او هستند اما عقده بزرگی در کار هست که، نخواهد گذاشت بوصول مطلوب خود برسند و پس از ملاقات با مطلوب پشیمان خواهند شد خاتون گفت راست گفتم من یکی را دوست دارم و می‌خواهم همین امشب بوصول او برسم آیا تو دعائی نمی‌دانی که او هم با من مهربان و بوصل من مایل شود گفت چرا نمی‌دانم طلسمی دارم که سنگ را بحرکت می‌آورد اما در این مورد بی‌اثر خواهد بود زیرا که طالع خاتون حکم می‌کند که این امر محال است خاتون خندید و گفت هیچ نمی‌فهمم چرا محال است در صورتیکه آنچه بخواهد با و تقدیم کنم و کسی هم نتواند مانع او شود چرا محال است - مگر تو مانع او باشی و نگذاری آیا این راهم در حساب خود دیده‌ای گفت نه بالله بنده اصلاً مانع نیستم بلکه همراهی دارم که خاتون بمراد دل برسند گفت اگر چنین است پس برخاسته برو راحت بخواب و ما را بحال خود بگذار - او فوراً برخاسته تعظیمی کرد که بیرون آید آن دیگری هم برخاست که با او بیاید خاتون او را گرفت که کجا می‌روی مراد من توئی برادرت هم که تو را اذن داد دیگر چرا می‌روی او سرخ شده از خجالت سر بزیر انداخت برادرش گفت وحشت منکن و خجالت مکش و هر قسم میل خاتون است رفتار کن و همین جا بخواب که حق خاتون بر ما زیاد است من در آن اطاق مواظب تو هستم که کسی تو را آسیب نرساند - خاتون گفت تو راحت بخواب که از من جز مهر بانی نخواهد دید آسیب چرا با او میرسد - من فوراً بستری برای او بگستردم او هم بلا تامل تا رسید رفت ببسترو من چراغ را خاموش کرده رفتم به پشت آن روزنه آن جوان عمداً نفیر خواب را بلند کرد من آسوده مشغول تماشا شدم دیدم خاتون امر کرد تازن من شراب و نقل و میوه آورد و خاتون بدست خود جامی ریخته باو داد او هم گرفته بسر کشید و جامی هم او ریخته بخاتون پیمود خاتون گفت بجای، نقل آیا اجازه دارم آن لبهای چون برگ گلت را ببوسم او بیمضایقه لبها

ناامیدی امیدوار پس از امیدواری

را بلب او گذاشت و با کمال گرمی بوسید خاتون حظی کرد که حساب رمل آن جوان دروغ بیرون آمد مجملا تا دو ساعت با هم شراب خورده و ملاحظه کردند و آن جوان با خاتون بقسمی رفتار میکرد که میگفتی بر او عاشق است تا آنکه بیستر رفتند و انواع ملاحظه‌ها با هم کردند و خاتون بیتاب شده او را بر روی سینه خود کشید و منتظر بود که هم اکنون حساب رمل بر عکس نتیجه خواهد بخشید او دست خاتون را گرفته برد میان پاهای خود که یکمرتبه آواز وای وای و قهقهه خاتون بلند شد و گفت این برادر تو عجب حساب گریست من نفهمیدم مطلب چه بود از اطاق بیرون رفتم دیدم زنه پای پله ایستاده بی اختیار می‌خندید پرسیدم بچه می‌خندی گفت این پسر که خاتون چنان تشنه و مرده او بود پس از زحمت زیاد معلوم شد دختر است آجا جای خنده نیست من هم بخنده آمدم و گفتم بخدا قصه مضحکی بود حال خاتون با او چه کرد گفت میخواهی چه کند خیلی خندید و از آن اطواری که این دختر ظریف مانند عشاق با او کرده بود خیلی خوشش آمد و او را بسینه خود چسبانیده گفت باید همچنان تا صبح پیش من بخوابی که تو را دوست دارم آن دختر نیز دست بگردن او در آورده با هم بخوابیدند من قدری خندیده با طاق برگشتم دیدم برادرش در زیر لحاف بیدار است و می‌خندد من گفتم برادر عجب حساب درستی داری آفرین بتو حال خوب است يك حسابی بکنی ببینی ممکن است که خودت خدمت برادرت را انجام دهی گفت معاذ الله من درویش و توبه کارم صد هزار دینار بمن بدهد دامن خود را آلوده نخواهم کرد برادرم خود داند در یکدل هم دو محبت جمع نمیشود او برادرم را دوست دارد با من چه کار دارد پس قدری خندیده خوابیدیم فردا صبح خاتون او را طلبیده گفت رمل شما درست حکم کرد حال راست بگو این خاتون فرشته خصال با توجه نسبت دارد .

گفت حقیقت امر این دختر معشوقه من است و دختر امیر نکو دریان است که در جنگ کربال تازه کشته شده با من آمده که او را بوطن خود برده تزویج نمایم خاتون گفت بر تو مبارك باشد این همسر که در حسن و ملاحظت و خوش بوئی مثل و مانند ندارد اما

طفرل وهما

از شما خواهش دارم که هم امشب از کرمان بروید زیرا که تمام اهل این شهر بانکو دربان خونی و دشمن هستند میترسم کسی او را بشناسد و گرفتار زحمتی شوید و این سر امشب نیز باید پوشیده ماند او گفت اگر اجازه می‌دهید هم‌الآن بیرون می‌رویم گفت نه امروز باید این نازنین امیرزاده مهمان من باشد ما با هم نسبت داریم باید او را با خود بحمام برم که مدتی است بحمام نرفته - پس او را برد بحمام زنم میگفت او حمام ندیده بود وحشت میکرد از آب حزانه و آن ترتیب و حال او درحمام خیلی مایه خنده بود و خاتون تعجب میکرد که با وجود ندیدن حمام چگونه بدنش باین لطافت و پاکی و خوش بوئی است که شخص از هم خوابگی او حظ میکند عصر که از صرف عصرانه و غیره فارغ شدند خاتون دو بست دینار بآنها تقدیم کرد هیچ‌یک قبول نکردند و گفتند ما محتاج باین چیزها نیستیم این مسئله رمالی و دعانویسی برای پی‌گم کردن است نه جلب فایده پس با خاتون وداع کرده آمدند و او مرا از عقب فرستاد که ببیند بمهد خود وفا کرده از این جا می‌روند که سراو پوشیده بماند یا نه حال تو باید پیش‌احدی از مردم این شهر این قضیه را بروز ندهی زیرا که اگر باد بگوش او برساند میدانند از من و زنم بروز کرده و نان ما بریده خواهد شد حال هم که بنده بشما بروز دادم چون میدانم در این شهر نخواهید ماند و محتاج بدانستن شرح حال برادر خود هستید گفتم امیدوار از اینکه فهمید پسرش خیال داشته بسوطن خود برود قدری آسوده شده انعام خوبی بآن سرایدار داد و با همراهان گفت بهتر آنست که زودتر خود را بآنها برسانیم میترسم در این راه‌های پرخطر گرفتار آسیب و صدمه شوند پس غذائی خورده خوابیده وقت سحر از آنجا حرکت کردند .

فصل بیست و هشتم

(یاس امیدوار پس از امیدواری)

چون امیدوار و منجوو تو غتمش از کرمان بیرون آمده راه فارس را که از طرف گرمسیرات مبرفت پیش گرفتند همه جا از حال آن دو سوار جو یا بودند و سراغ بسراغ از پی آنها میرفتند تا رسیدند بمحال داراب جرد در آنجا روزی رسیدند بسر چشمه‌ای که در سایه درختی یکی را دیدند نشسته و سر بز انوها نهاده گریه میکند و خورجینی در پهلوئی خود نهاده است از دور که صدای پای اسب آنها را شنید سر برداشت و اشک چشم را با آستین بگرفت و آنها را دید پس بر جسته دست بر شمشیر خود برده و بمحارست خود مشغول شد چون سر و صورت را بالثامی بسته بود شناخته نمیشد که پیر است یا جوان اما از آن چابکی و قد و بالای او معلوم میشد که جوان است و باین رو امیدوار فریاد کرد ای برادر خوف مکن ما مسافر و راهگذریم نه دزد و شریر او بترکی گفت من دیگر فریب این حرفها را نمیخورم آن سگی هم که مرا فریب داد و اسب مرا برد مثل شما اظهار آدمیت و مسلمانی میکرد از صدای او تو غتمش بشبه افتاد و گفت بخدا صدای دمشق خاتون را میشنوم و از اسب فرود آمده شمشیر خود را بدور افکنده بادت خالی بطرف او رفت چون خوب نزدیک شد او ویرا شناخت و فریاد کرد تو غتمش این توئی او تعظیمی کرده گفت بلی خاتون منم او هم منجو نوکر شماست اولثام را از

طغرل و هما

پیش چهره باز کرده امیدوار از فروغ جمال او خیره شد خاتون از او پرسید اینجا چه میکنید گفت تمام کوهها و بیابانها را از دنبال شما پازده ایم گفت آن مرد کیست باشما گفت پدر حاج سیاح است که بیچاره شهر بشهر بسراغ او میگردد دمشق خجل شده لثام را باز بست و پیش رفته با ادب تمام با امیدوار سلام کرد امیدوار از اسب بزمین جست و جواب او را داده و گفت خاتون چه قدر باید از شما تشکر کنم که عیسی را نگذاشتید به هندوستان رود و از وطن خود آواره گردد او گفت ای پدر من باید از پسر شما اظهار امتنان کنم که مرا بدین پاک اسلام هدایت کرده از میان کفار خلاص نموده بیلاد اسلام آورد امیدوار پرسید حال کجاست که شمارا تنها گذاشت گفت ما با هم آمدیم تا باین مکان او ازدور چند آهو بدیده هوس شکار کرد و بطرف آنها اسب تاخت من چون خسته بودم نرفتم و بطرف این درخت آمدم دیدم شخصی نابینا در کنار این آب نشسته چون صدای پای اسب مرا شنید برخاسته بنای دعا و التماس را نهاد و چیزی خواست من چند درهم بدست او نهادم بسیار دعا کرد پس پیاده شده سراسر را بدست او دادم و این خورجین را از ترک او بگشودم که جام آب خوری خود را بیرون آورم و بکنار این چشمه نشسته آبی خورده دست و روئی بشستم ناگاه صدای سم اسب را شنیدم که میدود برگشته دیدم آن کور بر اسب من نشسته بشدت او را میدواند و بجانب آن در بندگی که از اینجا پیدا است میبرد حیران ماندم که چکنم در آن حین خواجه زاده رسید اسب را باو نمودم که آن کور میبرد رکاب کشیده از عقب او بتاخت و هردو بان در بند رفتند و مدت سه ساعت است که بانتظار او اینجا نشسته ببخت خود گریه میکردم مبادا او در آن در بند گرفتار راه زنان شده باشد شکر خدا را که شما رسیدید بفکر فرزند خود باشید .

آه از نهاد امیدوار برآمده و باندیشه فرو شد پس سر بر آورده گفت آن قریه آباد که ازدور پیدا است بهتر این است که بانجا رفته اول شمارا در آنجا بامینی بسپارم و از وضع و چگونگی آن در بند آگاهی حاصل نموده آنکاه با این برادران بسراغ عیسی

یأس امیدوار پس از امیدواری

بروم گفت آه آه اینکه خیلی دیر میشود چرا همه با هم بطرف آن دربند نرویم که زودتر بامداد او برسیم گفت نه خاتون بی گذار بآب نباید زد ما چه میدانیم در آنجا چه اشخاصی هستند و وضع آنجا چیست خود را بیفایده نباید بمهلکه انداخت گفت عجب حوصله ای دارید پسر شما آنجا تنها گرفتار باشد و شما تامل دارید که ببینید آنجا چه خبر است امیدوار تبسمی کرده فهمید که تا چه درجه گرفتار عیسی است گفت بلی خاتون در هر کار باید با تامل و از روی بصیرت رفتار نمود اگر آنجا برای عیسی خطری بوده تا ما برویم آنچه باید بشود شده و الا حالا برگشته بود پس ما دیگر چرا بی ثمر خود را بهلاکت بیفکنیم چرا از روی بصیرت و آگاهی حرکت ننمائیم شاید بحال او فایده ببخشد او دید درست میگوید گفت اختیار با شماست پس منجورا در همانجا گذاشتند که اگر عیسی برگردد سرگردان نشود و دمشق خاتون را با سب او سوار کرده رفتند بطرف آن قریه و بدرخانه پیرمردی که در اول قریه بود ایستادند و از او منزل خواستند گفت يك اطاق و جای دو مال بیش ندارم گفتند ما سه مال داریم گفت آن یکی را بخانه همسایه جامیدهم برای آنکه معطل نشوند قبول کردند پس فرود آمده اسبها را جابجا کردند و از آن پیر احوال آن دربند را پرسیدند گفت آن کوه و آن دربند جزو همین قریه است و مرتع مواشی مادر آنجا است لیکن دو سال است شخصی از اعراب سکنه فارس شطار نام که مردی شجاع و شریراست جمعی از راهزنان و مردم فرومایه را بگرد خود جمع کرده و در انتهای این دربند بر قلّه کوه جائی برای خود پیدا کرده و در آنجا متحصن شده اند دایم از آنجا فرود آمده بسر راهها رفته با انواع حیل و دسایس مال مردم را نهب کرده بآنجا میبرند و مکرر امرا عا این نواحی سپاهی تهیه کرده بدستگیری آنها رفته و مدتی رنج برده اند و بمکان آنها دست نیافته اند و روزی هبیت آنها در دلها اثر کرده دیگر کسی جرئت ندارد بآن طرف گذر نماید و پای حیوانات ما را از آن مراتع بریده اند. امیدوار گفت مگر آنها چقدر جمعیت دارند گفت منتهی بیست نفر باشند اما چون مکان آنها جائی است که نه

طغرل و هما

پیاده و نه سواره بآنجا نمیتوان رفت و آذوقه زیاد در آنجا دارند و بطریق عیاری رفتار مینمایند این است که کسی بر آنها مسلط نمیشود. امیدوار بختون گفت دیدی که نباید نسنجیده بکاری اقدام نمود پس از آن پیر پرسید که آیا بهر کس دست بیابند او را میکشند یا همان بفکر مال مردم هستند گفت نه چندانی با جان مردم کاری ندارند مگر آنکه بدانند از او خطری میرسد بسیار اشخاص را گرفته و مدتی در نزد خود نگاهداشته تا فدیة خوبی گرفته مرخصش ساخته اند. امیدوار پس از تفکر بسیار گفت هیچ چاره ای نمی بینم جز آنکه من خود تنها بآنجا روم و آنچه لازمه احتیاط است بعمل آورم و بفهمم که عیسی زنده است یا او را کشته اند اگر زنده است آنچه بخواهند فدیة داده او را خلاص کنم اگر زنده مانده راه خود را گرفته برویم. دمشق را از شنیدن این سخن حال منقلب شد و گفت ای پدر این چه سخن است بخدا اگر موئی از سراو کم شده باشد من پای برهنه بآنجا رفته جان خود را نثار خاک او میکنم کجا خواهم رفت و زندگی را چه میکنم. امیدوار را گریه دست داد و مدتی هم زار زار میگریستند بالاخره برخاست و شمشیر خود را دگر بسته کمند و خنجر و کمان و ترکش را بر خود بیاراست و با یاران وداع کرده بطرف آن در بند روان شد. توغتمش و دمشق در آن خانه مانده سر بگریبان عزادار بودند خواب و خوراک از دمشق برفته جز گریه و ناله کاری نداشت منجوه هم شب بآنجا آمد و گفت تا غروب چشم براه بودم اثری از عیسی ظاهر نشد و برهم و غم دمشق بیفزود. امیدوار متوکل اعلی الله بآن در بند رفت و پنج روز بگذشت و خبری از او نرسید دمشق و یاران را وحشت گرفته و مشوش بودند.

فصل بیست و نهم

(خلاصی عاشق بهمت معشوقه)

روز پنجم دمشق بان جوانها گفت آیا رواست که مادر اینجا آسوده نشسته و رفقای ما در آنجا گرفتار باشند و بتجسس و تفحص حال آنها نرویم ما که از آنها عزیزتر نیستیم یا کشته می شویم یا خبری از آنها بدست می آوریم آنها که دیدند دختری چنین غیرت بخرج میدهد و از جان در راه دوستان خود میگذرد خجلت کشیدند نمرود نمایند و گفتند امر از خاتون است هر چه بفرمائید اطاعت میکنیم دمشق از اطاعت آنها خوشوقت شد و مقداری آذوقه و مشکى آب از صاحب خانه گرفته با آنها سوار شده و براه نهاد چون بمیان آن دره رسیدند جائی دید سهمناك دره ای دید پراز سنگهای بزرگ و درختهای کهن بزحمت تمام اسبهارا از پی خود میکشیدند و روبتپه های آن دره میرفتند تا بجائی که بردن اسبها متعسر شد آنها را بدرختها بسته بچرا سردادند و خود از سنگى بسنگى بالا رفته پیش میرفتند ناگاه در آن تنگه صدای هياهو و عربده جنگ شنیدند و بشتاب تمام از سنگها بالا رفتند تا بجائی رسیدند که آن صداها نزدیک شد از کمری بالا رفته دیدند دورتر از آنجا پنج نفر بدو نفر حمله ور هستند و آنها باتیر و سنگ آن پنج نفر را از خود دفع مینمایند و از سنگى پناه سنگى میگریزند دمشق را دل بطپیدن آمد . و پس از دقت و تامل زیاد شناخت که امیدوار است و عیسى و نزدیک است که از کار افتاده

طغرل و هما

و گرفتار شوند . تو غتمش و منجونعه چند پی در پی بزدند و سنگی چند بملطانیند که آنها را آگاه نمایند پس فریاد برآورده گفتند خودداری کنید که رسیدیم امیدوار و عیسی ملتفت آنها شده جانی گرفتند و با قوت قلب بمدافعه مشغول گشتند . دمشق خاتون مانند ماده شیری بجست و خیز برآمده و آن دو جوان از عقب او از آن بالا سر از پیر شدند و ده تن را دیدند که بخاک هلاک افتاده در نقاط مختلفه جنائز آنها پیدا است که هر يك در پای سنگی خوابیده اند . چون بنزدیک آنها رسیدند دمشق دید یکی از آن پنج نفر خود را بنزدیک آن دو نفر رسانیده دست و شمشیرش بالا رفت که بتارک عیسی فرود آورد . دمشق خاتون مجالش نداد و تیغی بساعدش نواخت که با شمشیر بزمین افتاد یکتن از آن پنج نفر را نیز تو غتمش از پای در آورد . آن سه نفر دیگر روی بگریز نهادند خاتون بطرف امیدوار رفت و گفت ای پدر در این چند شب کجا بودید و چه می کردید چون چشم او بعیسی افتاد و سرو صورتش را بخون آغشته دید فریادی کرده از هوش برفت عیسی از دیدن معشوقه و رفتن خون بسیار از هوش بیگانه شد امیدوار دید که تو غتمش و منجوازی آن سه نفر دو انند فریاد کرد که باز گردید تعاقب لازم نیست آنها برگشتند . منجوسر عیسی را بدامن گرفت و دید زخم شمشیری سرش رسیده اما چندان کارگر نشده لیکن خون تمام سرو صورتش را پوشانیده بود . تو غتمش بطرف اسبها شناخت و مشک آبی که با خود آورده بودند باز کرده بیاورد . و قدری آب صورت و سینۀ دمشق خاتون بریخت تا بهوش آمد او برخاسته بجانب معشوق رفته سر او را از زانوئیی منجو گرفته بسینۀ خود نهاد . پس آبی بصورت و سینۀ او زدند تا چشم گشود با اشاره آب خواست قدری آب باو دادند هوش بجای خود آمده چشمش بچهره معشوقه افتاد که مانند باران گریه میکند تبسمی کرده آهسته گفت گریه نکن باکی ندارم و بچنته خود اشاره کرد دمشق فهمید که مرهمدان میخواهد چنته را از گردنش بیرون آورده مرهمدان او را بر آورده گفت زخم مرا بشوئید شستند او مرهمی از چنته بر آورده گفت تا بزخمش انداخته بستند . امیدوار

خلاصی عاشق بهمت معشوقه

گفت توقف ما در اینجا هیچ صلاح نیست گرفتار خطری خواهیم شد زیرا که یکدسته از این اشرار از طرفی دیگر رفته اند دور نیست در این موقع برسند و کار بر ما سخت شود پس فوراً برخاسته عیسی را بدوش منجو داده بردند پیش اسبها او را بر اسبی و دمشق را بر اسبی و امیدوار بر اسبی سوار نموده آن دو جوان هم پیاده رو براه نهادند و بزحمتی از آن تنگه خارج شده بطرف آن قریه رفتند امیدوار در بین راه از عیسی پرسید که تو چگونه گرفتار شدی و بچه قسم خلاص گشتی عیسی گفت چون من آن دزد اسب خاتون را تعاقب کرده وارد در بندشدم او را دیدم پیاده شد اسب را جلو انداخته می رود خواستم تاخته باو برسم دیدم راه تاخت نیست تیری باو انداختم ببازویش خورد و بتمجیل داخل جنگل شد من پیاده شده از سنگها بالا رفتم که بر او مشرف شده با تیری دیگر از پایش در آورم ناگه پانزده نفر از پشت سنگها بیرون آمده مرا در میان گرفتند و گفتند بیهوده کوشش مکن که کشته میشوی چاره جز تسلیم ندیدم دست بردست نهاده ایستادم مرا گرفتند اسلحه را از من دور کرده با خود بردند اسب مرا هم یکی جلو کرده آورد از جاهای سخت عبور کرده رسیدم بیای قلّه بلند که بالا رفتن امکان نداشت بوقی بر آورده بنواختند چند نفر بسرفله آمدند و کمندهای ابریشمین بیاویختند اول مرا بالا دادند پس خود بالا آمدند آنگاه چیزی مانند کفّه قیان با اسباب جراثقال پائین دادند که بزنجیرهای محکم آویخته بود یک نفر که پیش اسبها مانده بود آن را بزیر شکم اسبی نهاد و چرخ را پیچانیدند یکمرتبه اسب از زمین بلند شده بیالا آمد آن اسب دیگر را هم بیالا کشیده مرا بردند بدهنه غاری مانند دالانی و همه جا سرازیر رفتم تا بجائی که بسیار وسیع و گشاده و دارای صفتها و حجره ها و طویلها برای اسبها و انبار آذوقه بود آبی هم از سقف یکجانب آن میچکید بسیار سرد و گوارا در حوضی که از سنگ ساخته بودند جمع میشد برای شرب خود آنها و برای اسبها از چاهی عمیق آب میکشیدند بهر حال مرا بردند بنزد رئیس خود او بلهجه عربی و بدوشکسته پرسید کیستی و چه کاره ای گفتم رمال و حساب گرو جراح و شکارچی و طبّاخم

طغرل و هما

گفت بیخ عجب جوان پرهیزی هستی بکار خدمت ما خواهی خورد
اگر عهد خدمتگذاری نمائی از ما محبت خواهی دید من گفتم کجا
میروم از پیش شما بهتر منکه خانه و علاقه ندارم بیابان گردی میکنم
که گذرانی بنمایم اما مرا رفیقی است که از طرف پدر برادریم دوری او
بر من سخت است یکی از آنها گفت که من اسب او را ربودم او را
میشناسم میروم بسراغ او اگر آنجا مانده باشد او را میآورم بشرط آنکه
نشانی صحیحی بدهید که قبول کند و نترسد من با خود فکر کردم که
چه اعتباری دارد دختری جوان را بمیان این مردم وحشی خدا شناس
بیاورم اگر بفهمند زن است ناموشش بر باد می رود لهذا از دادن نشانی
طفره زدم و گفتم گمان ندارم او شب را در آنجا مانده باشد لابد خود را
بمانی رسانیده علی الحساب که جای من در خدمت شما عیبی ندارد تا
ببینم فردا چه تدبیری برای آگاهی او بخاطرم میرسد. دو روزی
مشغول خدمت و معالجه جراحتهای آنها بودم و خیلی از من راضی و
خوشنود بودند گاه برای آنها بعضی شعبدهها و نیرنگها میبایختم که
واله مفتون من شده بودند روزی رئیس گفت رملی بکش ببین اگر ما
امروز برای شکاری برویم چیزی قابل بچنگ ما خواهد افتاد یا نه من
رملی کشیده طالع او را درو بال دیدم عمداً او را ترغیب کردم بر رفتن
او یاران خود را دودسته کرده قرار دادند هر پانزده نفر از طرفی
بروند و پنج نفر از مجروحین را برای حراست منزل و آویختن کمند
گذاشتند و خود بوعده سه روز بیرون رفتند من آنروز را صبر کردم
و با آن پنج نفر بخوش طبعی بسر بردم شب گفتم فردا برای شما حلوائی
می پزم که تا بحال نخورده باشید خیلی شعوف شدند فردا حلوائی لذیذ
پخته بداروی بیهوشی سختی آلوده کردم بالذتی تمام خوردند من
نخورده گفتم در سرتابه خورده ام پس از ساعتی همه مدهوش افتادند
بر خاسته خورجین ترکی خود را آورده آنچه پول زرد آنجا یافتم با
چند پارچه جواهر در خورجین ریخته بستم و از آنجا بزیرافکنده خود
نیز کمندی را محکم کرده فرود آمدم و خورجین را برده در محلی
پنهان نموده علامتی گذاشتم که بعد رفته بیاورم و خود خیال حرکت
داشتم که سیاهی شمارا از دور دیدم بگمان آنها خواستم تیری بجانب

خلاصی عاشق بهمت معشوقه

شما بیفکنم خوب، شده که زود آشنائی دادید و الا خطائی از من سر میزد حال شما بفرمائید که کجا بوده اید و چگونه از حال بنده مستحضر شده بآنجا آمدید - امیدوار از هنگام حرکت خود از شیراز تا دیدن دمشق خاتون رادریزیر آن درخت و بردن بقریه و تنها آمدن بتجسس او حکایت کرد و گفت چون داخل تنگ شدم رد پای اسب و آدم دیده همان در را برداشته آمدم تا پای این قلعه رسیدم اینجا دیگر رد قطع شد دانستم ما من دزدان بر روی آن کوه است شب در میان درختها پنهان شده از نانی که با خود داشتیم قدری خورده از آب بارانی که در گودی سنگها مانده بود آشامیدم فردا رامتحیر بودم که چگونه باید بآن بالا راه پیدا کرد ناگاه صدائی از آن بالا شنیدم و یقین کردم که محل دزدان آنجا است آنروز رانیز پنهان بودم شب بیرون آمده در روشنی ماه هر قدر بزیرو بالا رفته تفحص کردم راهی بآنجا نیافتم خواستم با کمند بالا آیم دیدم قلاب کمند هر گز بآن سنگها بند نخواهد شد آخر گفتم باید رفت و از پشت این کوه راهی بدست آورد فردا راه مهمه ای از آن بالا شنیدم دانستم که قصد فرود آمدن دارند ناگاه دیدم که کمندها آویخته شد و سی نفر فرود آمد پس اسبها را با آن ابزار اختراعی پائین دادند من سخت خود را پنهان کرده بودم و صدای آنها را میشنیدم که باهم میگفتند این جوان رمال اگر فرار نکند خیلی بدرد ما میخورد من مطمئن شدم که تو را آسیبی نرسانیده اند یکی گفت از کجا فرار میکنند دیگری گفت شاید وقتی بآن راه مخفی پشت کوه پی برد و از آنجا رفت دیگری گفت فرضا از آن سوراخ هم مثل روباه بیرون رفت از دو سه کمر باید فرود رود که هر يك سه چهار ذرع ارتفاع دارد مگر از جان خود بگذرد و از آنها فروجهد بعد باهم قراردادند که دو دسته شده هر دسته سر راهی روند و سه روز بیشتر هم در خارج نوقف نکنند یکی از آنها گفت ای کاش برادر این جراح را مییافتیم و از سلامت برادرش باو خبر میدادیم و اگر راضی میشد او را پیش برادرش میآوردیم که خوب یکدل شده بخيال فرار نیفتد رئیس گفت پسر هوشیار غریبی است هیچ نمیتوان باو مطمئن شد برادرش چطور چیزی است یکی گفت پسری است مثل ماه برای شاهد بازی و ساقی گری مثل

طغرل و هما

ندارد دیگری گفت مگر خودش بد است اگر رئیس اذن بدهد من بیمیل نیستم با او سرو کاری پیدا کنم دمشق از شنیدن این سخنان هوش از سرش پرید و با خود گفت خدا یا اینها چه جنس مخلوقند که از هیچ چیز روگردان نیستند اگر بر حسب اتفاق نشانی عیسی را میآوردند و من هم بشوق دیدار او با نجامیرفتم چه خاک بر سر میگردم عیسی شنید و گفت عزیزم سم الساعه من سلامت باشد بمحض اینکه نظر بد بتو میگردند همه را مسموم و هلاک میساختم امیدوار گفت ما دو ازده نفر از یکدسته آنها را با تیر و شمشیر کشته ایم دور نیست آن سه نفر رفته و برای رئیس خود خبر برده و بسر راه بیایند خوب است از این قریه کوچیده برای توقف شب بمحلی دورتر برویم عیسی گفت محال است هرگز بطرف این قریه پرجمیعت نخواهند آمد من هم تا زخم بکلی خوب نشود از اینجا نمیتوانم حرکت نمایم بعلاوه يك کار مهمی نیز دارم امیدوار گفت چه کار مهمی داری گفت خورجین من در آنجا مانده ما حاصل زحمات و تحصیلات من نسخه هائی است که در آن پنهان است چگونه دست از آن برمیدارم گفت عجب عقلی داری باز میخواهی بچنین جای پر خطری رفته خود را بمهلکه بیفکنی محال است بگذارم قدم با نظرف بنهی عیسی سکوت کرد و بصحبت دیگر مشغول گردید و در زیر چشم با معشوقه مشغول مغازه بود تا بقریه رسیدند و در خانه آن پیر مرد فرود آمدند و اواز سلامتی آنها اظهار مسرت نمود و طعام خوبی برای آنها تهیه کرد برغبت تمام بخوردند آنشب خوابی خوش و راحت کردند روز دیگر که اطاق خلوت شد عیسی دست دمشق را گرفته بوسید و هر دو بهم نزدیک نشسته بد کردردهای ایام فراق مشغول شدند دمشق گفت عزیزم آیا از پدرت خاطر جمع هستی که راضی بهمسری ما باشد گفت عجب توهمی کرده اید پدرم از تو بهتر و نجیبتری کجا برای همسری یسر خود بدست میآورد گفت آخر با این حرکت زشتی که از من سرزده و با جوانی اجنبی از خانه پدر خود فرار کرده ام در نظر او ننکین شده ام شاید راضی نشود که دختری تنگین و هوسباز با پسر او هم بالین شود گفت نه عزیزم اولاً زن برای دلشوهر است نه پدر و مادر او وقتی میدانند که من بعشق تو گرفتارم چه حقی دارد همچو خیالها بکنند ثانیاً تو تنها برای هوای

خلاصی عاشق بدست معشوقه

دل خود از خانه پدر بیرون نیامده ظاهر حال این است که میل بمسلمانی کرده و از آن جهت خود را از آن‌ها دور گرفته ای و این خیلی در نظر مسلمانان پسندیده کار بست من امشب خیال پدرم را بتو معلوم مینمایم تو بگو خیال دارم که بسروقت خانه و مادرم بروم من هم می گویم که حاضرم شمارا برده بآنجا برسانم ببینیم پدرم چه خواهد گفت

فصل سی ام

(شیر و شطار)

شب که بدو رهم جمع شدند خاتون رو با امیدوار کرده گفت ای پدر محترم نمی دانم بچه زبان شکر مراحم پسر شما و زحمات شما را بگویم که مراهدایت بدین اسلام کرده اینهمه زحمت در راه من کشیدند که آمده بلاد اسلام را دیده بقانون مسلمانی آموخته شوم لیکن از این صدماتی که دیدم دلم از سیاحت سرد شده میل دارم بسراغ مادرم که جز من فرزندی ندارد بروم شاید آه او این صدمات را بسر من می آورد و امیدوارم که اندک اندک او را هم مایل بمسلمانی کرده با هم ببلاد اسلام بیائیم مستدعیم مرا مرخص نمائید که با این دو جوان نکودری بخانه خود روم و مادر بیچاره بیکس را از درد فراق خود برهانم امیدوار گفت خاتون من باید تا عمر دارم از شما تشکر نمایم که نگذاشتید پسر یگانه ام ببلاد بعیده رفته من و مادرش را گرفتار الم فراق نماید بهوای شما از آن صرافت افتاده دل خود را بخدمتگزاری شما خوش دارد چگونه سزاوار است که او را تنها گذارده بروید که باز بعضی هواها بسر او افتاده در بدر شود اگر غرض شما ملاقات خاتون است من قول میدهم که پس از رسیدن بخانه بکر بال رفته بهر وسیله شده ایشان را راضی کنم که بنزد شما بیایند و عمری را با سایش با هم بسر ببرد خاتون گفت امیدوارم فرزندان شما دیگر بساین خیالات نیفتد و در خدمت پدر بزرگوارش بسر برد و مرا مرخص کند بنزد مادر خود روم عیسی گفت

شیر و شطار

خاتون من خواستم شما بشهر مسلمانان آمده برسوم و آداب مسلمانی آموخته شوید و مدتی هم با ما بسربرید حال که بیاد وطن و مادر خود افتاده اید من مانع نیستم اگر چه از دوری شما بمیرم رضای شما را طالبم امیدوار گفتم عیسی این چه سخنی است می گوئی من می دانم تو دل و جانت گرفتار این خاتون است و تاب مفارقت او را نخواهی داشت حالا پیش خود تصور بردباری میکنی اما همین قدر که از هم دور شدید روز را بر ما سیاه خواهی کرد اگر این خاتون نجیب بزرگ زاده خود را راضی به مسری تومی کرد ما راسر بلندواز همه غمها آسوده می نمود - اگر سر ب ما فرود نخواهند آورد و حکماً خواهند رفت تو هم در خدمت ایشان برو و زندگانی را بر خود و ماتلخ مسازد مشق قدری سرخ شده اشگ از چشمش جاری شد پس گفت اگر شما مرا بکنیزی خود قبول نمائید من چشم از همه چیز دنیا می پوشم اما باید مادر مرا دیده راضی نمائید و شاید کاری بکنید که از صحرانشینی دست کشیده بنزد شما بیاید امیدوار گفتم بخواست خدا رفته او را می آورم پس از سه چهار روز که زخم عیسی بهبودی یافت و قوتی در او پیدا شد بحمام رفت و حالی پیدا کرد در خلوت بخاتون گفت عزیزم من باید رفته خورجین خود را بیاورم والا تمام زحماتم بهدر خواهد رفت گفت عزیزم جان خود و مرا برای يك خورجین بیاد مده اگر همه پراز زر و جواهر است جان بر آن ترجیح دارد من آنچه زرینه آلات و جواهر دارم بتو میدهم از آن صرف نظر کن - گفت محال است بتوانم از آن چشم پیوشم زیرا که چندین نسخه از علوم کیمیا و لیمیا و جفر که بهزار خون دل بدست آورده ام در آنست بعلاوه شیشه ای از اکسیر ساخته شده که با اصطلاح اهل کیمیا قطره بقنطار است بدولت روی زمین ارزش دارد آیا میتوان از چنین چیزی صرف نظر نمود بتوهم خطر از کجا که با کسی بسر خوردم آنها که دایم در سر راه ما نایستاده اند بسته ببخت و اتفاق است گفت این محال است که من بگذارم تو باردیگر از من دور شوی و بدهان ازدها روی مگر آنکه مرا هم با خود ببری - گفت چگونه تو را بچنان جایی میتوان برداگر من بچنگ این مردم بیفتم پای جان در میان است اما تو اگر با من باشی مسئله ناموس است و هزار گونه بدنامی دارد خاتون بگریه

طفرل وهما

افتاد عیسی دست او را گرفته بوسید و دلداری داد تا آرام شد پس گفت حال میخواهی بچه قسم آنجا بروی گفت روز را پنهان می‌شوم و شب حرکت میکنم تا پپای آن قله آنها اگر بیرون آیند روز خواهند آمد نه شب و مرا نخواهند دید اسبی هم با خود می‌برم برای حمل آن خورجین گفت اسب را چگونه پنهان میکنی گفت می‌گذارم در دهنه تنگ و خود رفته خورجین را با آنجا می‌آورم گفت آن بار سنگین را که می‌کوئید پراز پول زرد است چگونه تا باول در بند حمل میکنید پس بهتر این است که تو غتمش و من جورا نیز با خود ببری که باشما کمک نمایند عیسی قبول کرد روز دیگر مطلب را با پدرش در میان نهاد امیدوار پس از ابا و امتناع زیاد چون دید جداً ایستاده سکون کرد پس گفت اگر بملاحظه پرستاری این خاتون نبود من خود با تو می‌آمدم عیسی گفت پرستاری ایشان واجب تر است پس تهیه آب و نان و آذوقه دیده بر اسبی بار کرده هر سه پیاده براه افتادند در ابتدای آن تنگ خود را در گوشه‌ای پنهان نمودند تا شب رسید چون قدری پیش رفتند صدای غرش شیری شنیدند که بآن طرف می‌آید گفتند این بیوی اسب می‌آید اسب را در پشت سنگها بسته خود ببالای درختهای جنگلی رفته پنهان شدند آن شیر تا بمکان سابق آنها آمده چون کسیرا آنجا ندید همانجا خوابید پس از لحظه‌ای آواز نعره جفت آن برخاست که صدای او بآن کوه پیچید این هم برخاسته بنای غریدن نهاد تمام آن تنگ پراز صدای آنها شد آن نره شیر بهوای ماده خود حرکت کرده رفت و پس از نیم ساعت بانگی وهیاهوئی برخاست معلوم شد چند نفرند که بشیرها بر خورده‌اند و مشغول مدافعه هستند تا نیم ساعت این مجادله در کار بود بعد صداها افتاد وهیاهو دور شد اما غرش شیرها تا نیمه شب همچنان شنیده میشد آنها را تا صبح خواب بچشم نرفت فردا که آفتاب سر بر زرد از درختها بزیر آمده رفتند بطرفی که غوغا وهیاهوی شبانه را شنیده بودند دیدند نهش دو نفر افتاده که شیرها خون آنها را خورده و رفته‌اند نعرش زنی هم قدری دورتر از آنها افتاده اما اثر جراحی در آن نیست عیسی نبض زنی را گرفته دید زنده است و آن دو نفر مرد را هم

شیر و شطار

شناخت که یکی شطار رئیس دزدان بود دیگری همان دزد اسب دمشق خاتون خیلی خوشحال شده خدا را شکر گفت پس جیب و بغل آنها را گردیده آنچه بود برداشتند از جمله کاغذی بود که بر رویش نوشته بودند بدست خواجه امیدوار برسد و همچنان سر بسته بود عیسی تعجب کرد و رفتند بمالین آن زن که او را بهوش آوردند یکمرتبه توغتمش فریاد کرده آه این دایه مهربان خدمتکار خانه دمشق خاتون است منجوهم او را شناخت و حیرت کردند که چگونه بچنگ این اشخاص افتاده پس مشغول بهوش آوردن او شدند و عیسی عجله داشت که زودتر از آن محل دور شوند مبادا جمعیت دزدان بسراغ نعش رفقای خود آمده بآنها برخورند پس جسد آن زن را بدوش توغتمش نهاده بردند بطرف مقابل آنجا که راه عبور نبود و درخت بیشتر داشت و در شکافی از کوه که آفتاب نمیگرفت آنرا جاداده آبی بصورتش ریختند تا بهوش آمد و بنای نالیدن گذاشت توغتمش با او حرف زد او چون صدای آشنا شنید چشم را بگشود و آنها را شناخت و عیسی کاغذ را گشوده بود و دید خط خواجه شمس الدین است که پسر او نوشته مضمونش اینکه من برای مبادله اسرای کربال بسرحد خاک کرمان و فارس آمده با طغلی خاتون ملاقات کردم او را برای دخترش خیلی پریشان دیدم باو اطمینان دادم که شما هر جا بوده آنها را پیدا خواهید کرد دلش آرام نگرفت و خود عازم تفحص حال دخترش گردید هر جا با شما ملاقات نمود با او خیلی مهربانی و همراهی نمایند که میل بمسلمانی نموده میخواست آمده در بلاد اسلام بسر برد عیسی از دیدن آن خط و فهمیدن آن مضمون بوجد آمده خدا را شکر کرد که مادر معشوقه میل بمسلمانی کرده لیکن از گرفتاری خدمتکار او بدست دزدان بسیار پریشان گشت و هزار خیال نمود و تاب از او رفت پس چون مهربان چشم گشوده آنها را شناخت . چون قوه تکلم نداشت غذائی آورده باو خوراندند تا کم کم زبانش بارای سخن گفتن پیدا کرد و چنین شرح داد .

فصل سی و یکم

«آمدن طفلی بفارس»

مهربان گفت چون خواجه شمس‌الدین برای مبادلهٔ اسیران آمد خاتون ماهم رفت و خود را بیای او انداخت که من دخترم را از شما می‌خواهم شنیده‌ام این جوانی که زیر پای او نشسته و او را برده پسرامیدوار است باید دخترم را پیدا کنید خواجه بحال او رقت آورد و گفت خاطر جمع باشید که اگر اجل مانع نشود دختر شما را صحیح و سالم بشما میرسانم اما چون آن دختر بآن پسر گرفتار شده و میانۀ آنها علاقهٔ محبت است باید عهد کنی که او را بآن پسر دهی و خود پیش آنها بیائی اگر نه تکلیف در مسلمانان بر ما مشکل میشود قطعاً دختر تو مسلمان شده و ما نمیتوانیم او را بدست شما دهیم خاتون گفت اگر او را زنده و سلامت و با شرف بمن برسانید من هم مسلمان شده از اینجا قطع علاقه کرده بشهر شما آمده ساکن میشوم خواجه گفت اگر از حال مسلمان شوی، چه عیب دارد من خاطر جمع تر میشوم خاتون هم کلمهٔ شهادت بر زبان جاری کرده مسلمان شد ماهم با او مسلمان شدیم پس از خواجه خواهش کرد که سفارشی از او بوالی کرمان و محالات فارس و غیره بنویسد که از او رعایت نمایند که خود بسراغ دخترش برود خواجه هم چند سفارش نامه نوشت و ما بخانه آمده چهار سوار با قره اتای همراه خود برداشته با چند شتر بنه و آذوقه رفتیم بکرمان در آنجا جو یا شدیم زن امیر مستوفی بخاتون گفت

آمدن طفلی بفارس

اینجا آمده یکشب مهمان من بودند و رفتند که بمحال فیروزآباد فارس بروند ما نیز حرکت کرده روباین طرف نهادیم درهرمنزل نشانی شما را دادند تا رسیدیم باول این خاک چون ماهم لباس مردانه پوشیده لثام بسته بودیم شناخته نمی شدیم درکنارراه شخصی را دیدیم نشسته گدائی می کند خاتون صدقه ای باوداده پرسید آیا دو جوان باین نشان ندیدی ازاینجا بگذرند فکری کرده گفت درپانزده روز قبل آنها که شما میگوئید آمده گذشتند و بمن هم صدقه ای دادند آیا باشما نسبتی دارند خاتون گفت آری فرزند منند من دیدم از شنیدن این سخن درچهره آن گدا اثر وجدی ظاهر شد و چشمهای او برقی زد و خنده کرد من از آن حال او بنیال افتادم اما چیزی نگفتم او بنای دعا کردن گذاشت که خداوند شمارا بزودی بهم برساند چون از او گذشتیم من گفتم خاتون از دیدن این گدا و طرز صحبت و خنده او قلب من مضطرب شد گمانم این است که او جاسوس راهزنان است که می گفتند این محال را من شوش دارند و دور نیست از این مردم آسیبی بآنها رسیده باشد که چون گفتید فرزند منند چشمم درخشید و خنده کرد خاتون گفت چرا فال بد می زنی چون از آنها احسان دیده بود خوشحال شد که ما از کسان آنها هستیم من دیگر چیزی نگفتم اما دل می لرزید قدری که رفتیم ناگاه بیست سوار اطراف مارا احاطه کرده و بمانع زدند که بجای خود باشید من آن گدارا شناختم که در میان آنها بود و به خاتون گفتم دیدید حدس من درست بود گفت بلی حالا چه باید کرد - گفتم قوه زد و خورد که نداریم باید تسلیم شد گفت پس باید بآنها فهمانید که ما زنییم و مسلمان شاید مال را برده خودمان را آزاد کنند گفتم اگر فهمیدند ما زنییم و بناموس ما طمع کردند چه باید کرد . گفت آنوقت باید خود را هلاک کرد تا مادر این گفتگو بودیم يك نفر از نوکرها را با تیر زدند من پیش رفته گفتم دست نگاه آرید تا مطلبی است بارئیس شما بگویم رئیس پیش آمده پرسید چه می گوئی گفتم ما زنییم و مسلمان باشما هم سابقه خصومتی نداریم شما اگر مال می خواهید آنچه هست بر شما حلال و بر ما حرام همین قدر چیزی که با آن ستر عورت کنیم بما بدهید که رفته بگوشه ای خود را از چشم نامحرمان بیوشیم رئیس آنها

طغرل و هما

گفت ما با ناموس کسی کاری نداشته و نداریم مال شما از آن ما است لازم بخشیدن نیست ولیکن آن دو پسر گویا فرزند شما بوده اند که در چند روز قبل بما برخوردند دوازده نفر از ما کشته و مبلغی زر و جواهر ما را برده اند ما شمارا گرونگاه می داریم تا آنها پیدا شده دیده مقتولین و آنچه از ما برده اند بدهند آنوقت شما را رها خواهیم کرد . من گفتم چرا بهتان می زنید چگونه يك پسر و دختری که لباس مرد پوشیده بود دوازده نفر را کشته و مال شما را برده اند گفت دو نفر نبودند بلکه سه نفر مرد دلیر هم بحمايت آنها آمده بودند و آن پسر به اتیر بیشتر آدمهای ما را از پدر آورد من فهمیدم که امیدوار و شماها با آنها رسیده اید از طرف دمشق و شما خاطر من آسوده شد . گفتم کی با آنها خبر میدهد که ما گرفتاریم آنها آمده ما را مرخص نمایند یکی گفت من جای آنها را بلدم رفته با آنها خبر میدهم ناچار تن بقضاداده پیاده شده خود را بدست آنها دادیم مردها را دست بسته پیاده بجلوانداختند رئیس آنها بخيال اینکه بزرگ قافله منم که با او سؤال و جواب کردم مرا بترك خود کشید خاتون را هم براسبی سوار کرده جلو آنرا بدست سواری دادند و براه افتادیم ربع فرسخی حرکت کردیم و بتمجیل میرانندند ناگاه ازدور گردی برخاست و از طرف مغرب این جلگه جمعی سوار نمایان شدند آنها مضطرب شده باهم گفتند باید این دوزنرا بدربرد و باقی سوارها بمدافعه آنها مشغول شوند رئیس گفت من این خاتون را بدر میبرم شما هم جنگ و گریز کرده خود را بکوه برسائید این را گفت و رکاب با سب کشید چون اسبش پر زور بود بزودی مرا باین در بند رسانید پنج سوار دیگر هم باو ملحق شدند اما دیگر نفهمیدم بسر خاتون و سایرین چه آمده چون شب بود باینجا رسیدیم پیاده شده اسبها را جلو انداخته میرفتیم ناگاه غرش شیری از جلو ما بلند شد خواستند خط سیر را تغییر داده از پائین تر بروند که نعره شیر دیگر از آن طرف برخاست آنها خود را بیشت سنگها گرفته تیرها در کمان نهادند که آن شیر جلویی را دیده تیر باران نمایند رئیس در جایی واقع شده بود که بشیر دومی پیدا بود تارفت بخود بجنبد که آن نره شیر کوس بست و خود را براو

آمدن طفلی بفارس

افکند آن شیرجلونیز بدوخیز خود را رسانیده یکنفر از آنها را بزیر خود گرفت سایرین جان راغنیمت شمرده رو بفرار نهادند من دور تر بودم از واهمه آن حال ضعف کرده افتادم دیگر نفهمیدم چه شد تا حال که شما را میبینم حال بگوئید ببینم دمشق خاتون کجاست آیا سلامت است عیسی گفت بلی الحمدلله سلامت و خوشوقت است فردا او را در آغوش خواهید کشید اما از بابت طفلی خاتون پریشان هستم آیا بسر آن بیچاره چه آمده باشد هیچ میدانید از آنجا که دزدان شما را پیش انداختند تا باینجا چقدر مسافت است گفت باید سه فرسخ باشد زیرا که ما بتاخت آمدیم آفتاب بلند بود که حرکت کردیم و اول غروب بدهنه این تنگ رسیدیم ما بطرف آفتاب بر آمدن آمدیم و آنها در طرف مغرب ماندند عیسی بر فقا گفت من امشب برای آوردن خورجین میروم اگر گرفتار شیرها نشوم در ظرف سه ساعت پیش شما خواهم بود پس فوراً از این تنگ خارج شده من میروم بسراغ طفلی خاتون که بفهمم بسراو و همراهانش چه آمده آنها گفتند ما چگونه میگذاریم شما تنها بروید یکی از ما را نزد دایه بگذارید یکی را ببرید عیسی منجورا برای خود اختیار کرد چون مغرب شد با منجواسب را برداشته براه افتادند یکی اسب را میراند دیگری از روی سنگها پیشرفته ملتفت جلو بود که مبادا بعقب ماندگان دزدان یا بشیری برخوردند تا رسیدند بیای آن قله بلند شب قریب بنصف رسیده بود چون که آن اسب دستگیر بود دو ایست سیصد قدم بآنجا مانده اسب را بدرختی بسته خود پیش رفتند و صبر کردند که خوب مطمئن شوند کسی ملتفت آنها نیست پس از ساعتی صدای پای اسبی را شنیدند که بآنجا میآید خود را در پشت سنگها پنهان کرده دیدند شخصی آن اسب را پیش انداخته میآورد چون بیای قله رسید نفیر خود را از کمر بر آورده بنواخت صدای آن در کوه پیچید ناگاه یکی بسر قله آمده اسم پرسید بگفت پرسید تنهائی گفت بلی پرسید سایرین چه شدند گفت بعضی مقتول و برخی سر بصحراها نهادند من بهزار زحمت خود را حالا باینجا رسانیدم گفت چرا مقتول و فراری شدند مگر آن سوارهها بشما رسیدند گفت بلی چون رئیس آن زن

طغرل و هما

را برداشته آمدوشما هم از عقب او روان شدید ما نخواستیم آن بارها
واسیرها را بجا گذاشته بیائیم و بتعجیل میرانندیم اما چون دیدیم اسیرهای
پیاده مایه معطلی است بادت بسته آنها را سوار کردیم و میرانندیم
ناگاه دیدیم ده سوارمانند بلای ناگهان بمارسیدند اما بقدر هزار قدم
دور از ما ایستادند پیدا بود که خیال نزاع با ما ندارند و راه گذرند ما
هم بآنها کاری نداشتیم اما آن زن که تنها سوار بود ما را غافل کرده
جلو اسب را از دست رحیمو گرفت و رکاب کشیده خود را بآن سوارها
رسانید آن پیر مرد هم بایکی دیگر همان کار را کردند ما هم آن دو نفر
دیگر را کشتیم که نگر بزند چون آن زن پناه بآن سوارها برد
جلو ریز بطرف ما حمله کردند ما هم ناچار مشغول جنگ شدیم دو سوار
در میان آنها بود که اگر آنها نبودند همه را بیک حمله از میان میبردیم
آن دو نفر که یکی جوانی بود آفتاب رخسار و دیگری سیاهی جوان
و سرو قد هر قدر توصیف کنم از هنر خود و اسبهای آنها کم است در پشت
اسب دیده نمیشدند و در چند حمله هفت نفر از ما را بخاک انداختند
ما که چنین دیدیم آنچه بود گذاشته رو بفرار نهادیم قدری تعاقب کردند
چون ما پراکنده شده هر یک بطرفی تاختیم و شب نزدیک بود
برگشتند واسیرها و مالها را صاحب شدند من در نزدیک تنگ اسبم
از کار افتاده پیاده شده داخل تنگ نشدم و بکوه بالا رفته در جای
امنی شب را خوابیدم روز هم جرئت نکردم پائین بیایم تا امشب
از آنجا فرود آمده باینجا آمدم این اسب را در نزدیکی اینجا دیدم
خوابیده بود و افسارش بشاخی گیر کرده گویا خدا بعوض اسب من
رسانیده حال آن کفه را پائین بده تا او را بالا بدهم گفت چه حوصله داری
من تنها چگونه در این شب آن را بالا کشم بگذار همانجا بماند صبح
آمده بالا میآورم - گفت شاید جانور پاره اش کرد گفت بجهنم مگر
رئیس شطار را پاره کرد چه شد - گفت آه چه میگوئی گفت بله بجان
تو دیشب رئیس و محمد هر دو طعمه شیر شدند گفت این شیرها تازه
باینجا آمده اند کار آمدوشد بر ما صعب میشود گفت دیگر چه آمدوشدی
کسی باقی نماند - جز من و تو و چهار پنج نفر بیکاره بیا بالا تا یک فکری
بکار خود کنیم اگر دیوانیان بفهمند ما چه حال داریم قشونی فرستاده

آمدن طفلی بفارس

دماز از روزگار ما بر میآوردند - گفت عجب چه بدبختی بمارو کرده
بجان تو اینها اثر قدم آن پسرک جراح است گویا يك جادوئی در کار
ما کرده که از آنوقت روز خوش ندیدیم پس کمند آویخته شد و او بالا
رفت ساعتی هم مسیر کردند تا خوب خاطر جمع شدند پس خورجین را
آورده به پشت آن اسب بستند و روبراه نهادند .

فصل سی و دوم

(شکار شیر)

عیسی بمنجو گفت خوب شد هم از حال طفلی مستحضر شدیم که از خطررها گشته هم از اینکه اینها دیگر قدرت کاری ندارند هم اسبی دیگر در اول تنگ خواهیم یافت که مهربان را بر آن سوار کنیم خدا کند بشیرها بر نخوریم - منجو گفت فرضاً بر خوردیم من خورجین را برداشته اسب را برای شیرها میگذاریم و از کمر بالا رفته میگریزیم - گفت بنظرت کاری آسان میآید از پیش دوشیر شرزه جان بدر بردن - در اینگونه صحبتها بودند و میرفتند تا رسیدند بوسط آن در بند که یکمرتبه صدای نعره نره شیر بلند شد اسب بنا کرد بلرزیدن ماهم تازه طلوع کرده بود که از دور همه چیز دیده میشد دیدند از پائین دره دم را علم کرده نرم نرم بطرف آنها میآید منجو گفت خیلی مانده بما برسد اسب هم که از حرکت افتاده باید خورجین را برداشته گریخت - عیسی گفت نه برادر این حیوان را نباید گذاشت که طعمه جانور شود بما خدمت کرده - گفت پس میخواهید خود را سپر بالای او کنید اینکه کار عاقل نیست گفت انسان نباید از حیوان بترسد خداوند تمام اینها را زیر دست انسان قرار داده باید خود را نباخت و از پیش این حیوانات بی شعور نگریخت - گفت نمیدانم چه خیال دارید - گفت حالا بشما مینمایم پس از آن خورجین چراغی بیرون آورد و بیک تدبیری آنرا روشن نمود که منجومات شد پس باو گفت

شکار شیر

تواسب را هر قسم هست بران و ببرتاهن چاره این جانور را کرده بتو ملحق شوم پس چراغ را که حافظه‌ای از بلور داشت برداشته رفت بطرف آن شیر و آنرا روبروی او نگاهداشت او پس رفت و او چراغ را پیش برد تا رسید بسنگی بزرگ چراغ را گذاشت بر روی آن سنگ برابرشیر و خود در پشت سنگ پنهان شده کمان را بر سردست آورده بخداوند نالید و تیری سه پیکان در کمان نهاده انداخت بچشم آن شیر که چون دو مشعل میدرخشید راست بچشم او رسید و نعره او بلند شد چراغ را برداشته خاموش کرد دید نره شیر میگریزد و سر را بزمین میزند تیر دیگری در کمان نهاده زد بپهلویش که تا پر فرورفت شیر نعره دیگر کشیده همانجا خوابید شمشیر را کشیده با دوسه ضرب او را بر جای سرد نمود پس منجورا آواز داد تا بیامد چون شیر را بآن حال بدید دست او را بوسه زد و گفت حقا که دل و جگر مردانه داری پس آنرا جدا کرده با خود بردند و بروی اسب نهاده راندند بطرف منزل یاران نزدیک صبح بآنجا رسیدند دیدند توغتمش بر روی سنگی ایستاده و پریشان حال منتظر روز است و مهربان سر بزانون نهاده میگرید چون از ورود آنها باخبر شد فریاد شادی بر آورد چشم توغتمش که بآن سرشیر افتاد بر خود لرزید و پرسید این چیست گفتند شکار امشب ما است بی اختیار دست عیسی را بوسید پس هر چهار نفر براه افتاده رفتند تا بیرون تنگ روز بلند شده بود عیسی اسب آن شخص را دید که بازی و از گون در علف زاری مشغول چریدن است بطرف آن رفته با کمند آنرا بگیرفت و آورده مهربان را بر آن سوار کرده رو بآن قریه نهادند عیسی در بین راه چگونگی حال طفلی را برای مهربان حکایت کرد و گفت خدا کند بدست اشخاصی نجیب و درست افتاده باشند که مال و ناموس او محفوظ ماند ما باید دیگر تمام وقت خود را مصروف پیدا کردن آنها نمائیم میرفتند تا راه بنصف رسید عیسی و توغتمش پیش رفتند که زودتر بقریه برسند آسیائی در راه بود بدر آن آسیا که رسیدند خواستند آبی خورده قدری استراحت نمایند و براه افتند آسیابان بآنها گفت قدری با احتیاط حرکت نمائید زیرا که سه سوار از دیروز آمده در میان آن بیشه

طفرل وهما

صنوبر و بید که در نزدیک اینجاست پنهان شده اند عیسی بمنجو گفت باید ازدزدان فراری باشند حال تکلیف چیست گفت باید صبر کرد تایاران برسند و شب از اینجا حرکت کرد عیسی قبول کرد و توقف نمود تا آنکه مهربان و توغتمش برسیدند و آنجا فرود آمدند با آسیابان و عده انعامی دادند که بآن بیشه رفته از آن سوارها خبری بیاورد اورفت و پس از ساعتی آمده خبر آورد که هر سه مجروحند و اسبهارا بچرا سرداده خود مشغول بستن زخمهای خود هستند مرا که دیدند آواز دادند که اگر نانی داری برای ما بیاور قیمت دو مقابل میدهیم عیسی را دل بحال آنها بسوخت و از آن آسیابان خواهش کرد که نانی برای آنها تهیه کرده ببرد و قدری مرهم نیز باو داد که برده بزخمهای آنها بیندازد آسیابان نانی پخته با آن مرهم برای آنها برد پرسیدند این مرهم حاضر را از کجا آوردی گفت من مرهم ندارم جوانی باین شکل و ترکیب در آسیای من منزل کرده چون شنید که شما زخم دارید دلش برحم آمده این مرهم را برای شما فرستاد از نشانیهای او شناختند که همان جوان اسیر خود آنهاست و با هم گفتند سزای نیکی این جوان آن است که او را از حال مادرش آگاه کنیم و بآن آسیابان گفتند بآن جوان بگو دوستان تو که چند روز پیش برای آنها آن حلوای بینظیر را پختی بتوسلام میرسانند و میگویند اگر واهمه نکرده پیش ما بیائی برای تو خبری خوش داریم عیسی از شنیدن آن پیغام بیاران گفت شما چه صلاح میدانید بروم ببینم چه خبری دارند یا ننگ واهمه و بیغیرتی را بر خود قراردادند نروم مهربان و منجو گفتند لزومی ندارد که پیش همچو مردم خونخوار بروید چه خبری دارند جز آنکه بگویند زنی را یافتیم که میگفت مادر شماست و او را ازدست ما گرفته بردند اما توغتمش گفت باید رفت آنها سه نفرند زخم دار و ماسه نفر سلامت باید آنها از ما بترسند نه ما از آنها شاید چیزی بگویند که ما را بجائی در پیدا کردن خاتون راهنمایی کند عیسی رای او را پسندید پس مهربان را با آسیابان سپرده و هر سه با اسلحه بآنجا رفتند چون چشم آنها بعیسی افتاد از جای جسته و پیش آمده با او معانقه کردند و گفتند حمد خدایا که

شکار شیر

تورا سلامت دیدیم حقا که خداوند با تو نظر مرحمت دارد که آن قسم از چنان جایی خود را رها کردی و جمعی از ما را بکشتی و آن نقدینه را بپردی اما خبر نداری که مادرت هم با زنی دیگر و چند ملازم بچنگ ما افتاد و رئیس او را برد که شمادیه مقتولین و آن مالی که برده‌اید داده او را خلاص کنید اما چند سوار بما رسیده آن زن دیگر و دو نفر از ملازمان را از دست ما گرفتند و جمعی از ما را بقتل آورده ما را هم مجروح کردند و هر کس بطرفی گریخت ما سه نفر باینجا آمدیم حال درازاء این محبتی که درباره ما کرده مرهم برای ما فرستادی حاضریم که رفته بارئیس گفتگو نموده کار مرخصی مادر شمار اسهل کنیم بشرط آنکه پولها را پس بدهی عیسی خندید و گفت ای برادران کارها بدست دیگر است اینها را که شما گفتید همه را من خبر دارم اما شما خبر ندارید که بسر رئیس چه آمد و آن زن اسیر که خدمتکار مادر زن من بود چگونه خلاص شد و رفقای شما چگونه نابود و مستاصل شدند آنها مبهوت آن کلمات گشتند و از چگونگی پرسیدند بیان کرد هر سه بیای عیسی افتاده گفتند حقا که ما راه خطائی پیش گرفته بودیم اگر تو بما پناه دهی از کار خود توبه کرده خدمت تورا اختیار میکنیم عیسی قبول کرد و آنها را توبه داده با خود با آسیا برد مهربان را دیده شناختند و معذرت خواستند ثلثی از شب مانده بود که از آنجا حرکت کرده بطرف قریه رفتند .

فصل سی و سوم

(قوش باری دمشق)

امام دمشق خاتون چون دوروز از رفتن عیسی بگذشت و اثری از آنها پیدا نشد پریشان گردید و از امیدوار شرم می کرد که بگرید و مشوش بود امیدوار هم با اضطراب افناد اما محض تسلی دمشق چیزی برو نمی آورد دمشق هر لحظه بیام خانه میرفت و بجانب آن کوه نظر میکرد و اثری ظاهر نمیشد تا شب شد و هم و غم او افزون گردید پوشیده از امیدوار گریه بسیاری کرده خوابید در خواب مادرش را دید که با او عتاب میکند و می گوید تو بمن رحم نکرده و بدنبال جوانی بیگانه افتاده رفتی اما من تاب نیاورده از پی تو آمدم تا تو را یافتم حال با من عهد کن که دیگر از من جدا نشوی او بگریه افتاد و گفت ای مادر بر من ببخش که بی اختیار بودم اثر عشق را شما ندیده اید و نمیدانید که چگونه شخص را دیوانه می کند او گفت چرا نمیدانم من هم عشق داشته ام از آن جهت تو را عفو کردم گفت حال بچه قسم یاد کنم که شما باور نمائید که دیگر از شما جدا نشوم گفت بروح پیغمبر آخر الزمان برسید مگر شما هم با و اعتقاد دارید گفت بلی من هم مسلمان شده ام دمشق از خواب بچست و از شدت خوشحالی گفت الحمد لله امیدوار بیدار بود و در فکر فرزند خود پرسید فرزند شما را چه می شود گفت هیچ خوابی دیدم و شرح خواب خود را بیان کرد امیدوار گفت خواب خوبی است انشاء الله عنقریب او را بادیر، اسلام خواهید دید متوسل شو بهمان پیغمبر

قوش بازی دمشق

بزرگوار تادعابت مستجاب گردد دمشق با اعتقادی صادق و بقبله کرده و صلوات به پیغمبر و آل او فرستاد و خدارا بحق آنها سوگند داد که عیسی را سلامت با و برساند و مادرش را بدین اسلام هدایت کند و تا صبح خواب بچشم او در نیامد فردا امیدوار محض تسلی او گفت فرزند بهتر است که با هم سوار شده در کنار این رودخانه تفرجی کنیم شاید شکاری هم بتوان کرد که روز را بگذرانیم انشاء الله امروز عصر مسافرین ما پیدا خواهند شد دمشق قبول کرد پس با هم سوار شده بقدر فرسخی در کنار رودخانه حرکت کردند امیدوار گفت من با نظر فرود می‌روم و تواز آن طرف حرکت کن شاید شکاری از قبیل مرغابی و دراج بدست آوریم پس او از آب گذشته و در تفحص شکاری میگشت دمشق نیز از این طرف تجسس میکرد ناگهان بازی را دید که با پاچه بندورنگ زرین آمده بر جای بلندی نشست چون او قوش باز و اهل کار بود از دیدن آن بسیار مشعوف گردید و جو را بضحیمی که در پا داشت يك تاي آنرا بر آورده بدست کشید و آن باز را طلب کرد تا آمده بدست او نشست آنرا بفال نيك گرفت و با کمال خرمی روانه شد تا امیدوار پیدا شد و يك قطعه مرغابی و دراجی با تیر زده بود دمشق خندان گفت پدر شکار من از آن شما مرغوب تر است امیدوار از دیدن آن قوش خوشحال شد و پرسید این شکار را از کجا بچنگ آوردید گفت خدا رسانید اما همچو قوشی ندیده‌ام باید از آن شخصی که صاحب مال باشد که پاچه بندوی فیروزه نشان و رنگی زرین در پای دارد این را بفال نيك گرفتم امیدوار گفت انشاء الله و بسیار مشعوف شد پس باتفاق برگشتند بقریه و نشیمنی برای آن باز ترتیب دادند و سینه دراج را با و خوراندند دمشق از صاحب خانه پرسید آیا در اینجا بهله پیدامی - شود گفت دور نیست رئیس قریه داشته باشد گفت برو ببین اگر دارد بهر قیمت بدهم خرم او رفت و بهله‌ای کهنه بیاورد دمشق يك دینار زر در بهای آن بداد و آنرا غنیمت شمرد و تا نزدیک غروب با آن قوش مشغول بود چون غروب شد و بازار مسافرین خبری ظاهر نشده‌ردو مضطرب شدند اما امیدوار محض خاطر دمشق چیزی بروی خود نمی - آورد لیکن در باطن مشوش بود و هزار خیال می نمود آن شب را هم با

طغرل و هما

دزار گونه تشویش و اندوه بسر بردند و خواب در چشم هیچیک نکشت طلوع فجر بود که صدای در خانه بلند شد. امیدوار سرو پای برهنه بیشت در رفته پرسید کیست عیسی گفت بکشائید که آمدیم امیدوار اول بسجده افتاد آنکاه در را باز کرد چشمش که بآن سرشیر افتاد تعجب کرد دمشق هم لباس پوشیده بیرون آمد و از شادی گریان بود اما چون هوا تاریک بود جز عیسی بطرف کسی نظر نکرد عیسی دست او را گرفت بوسید و آن سرشیر را گرفته پای او افکند او چون شیر ندیده بود پرسید که عزیزم این سر کدام جانور است گفت این سرشیر است که میخواست بکتر از بستگان شما را آزار کند او را بسزای خود رسانیدم پرسید بسته من که بود او مهربان را نمود که ایستاده و از دیدن دمشق پیش رفته قدری یابو دقیق شد و فریادی کرد و گفت آه آه دایه مهربان است اینجا چطور آمدی خاتونم راجه کردی گفت من از خاتون خبری ندارم این جوان مرا از دست شیر شرز رهانمود حمد خدا را که تورا سلامت دیدم و او را در آغوش کشیده همدیگر را بوسیدند دمشق گفت آخر نمیگوئی که چگونه باین صفحات آمدی که بگیر شیر بیفتی گفت قدری آسوده که شدید تفصیل را عرض میکنم اما یقین دارم که بهمین زودی خاتون را ملاقات خواهیم کرد مشوش نباشید دمشق پریشان شده روبعسی کرده گفت شما بگوئید این دایه را کجا یافتید او از مادر چه خبر دارید گفت شما اول بفرمائید که این سه روزه بچه کار مشغول بوده اید و حال شما چه طور است گفت من چه کاری داشتم جز گریه و غصه و انتظار شما گاهی باین بام رفته برام شما تماشای کردم دیروز بمیل پدر شما کنار رودخانه رفتیم بشکار من قوشی شکار کردم ایشان دوپرنده منجور که چشم بآن باز افتاد گفت این باز اهلی و تربیت شده است و شاید همان باشد که امروز صاحبش از بی آن میگردید دمشق پرسید صاحبش چگونه آدمی بود گفت من ودایه مهربان از عقب آهسته آهسته می آمدیم ناگاه سواری بسیار آراسته و تمام صلاح بمارسید و پرسید از کجا می آئید گفتیم از آن کوه گفت قوشی باز ننگ زرین ندیدید با نظر برود گفتیم نه و او رفت اما باید ملازم صاحب قوش باشد زیرا که سیاهی بود جوان و خیلی خوش رو و خوش قواره با اسبی

قوش بازی دمشق

قیمتی عیسی بطرف قوش رفته آنرا برداشت و قدری در پاچه بند و زنگ آن خیره شده و گفت آه پدر این قوش برادرم طغرل است چگونه باینجا افتاده امیدوار گفتم تو از چه شناختی گفت هم با این قوش مکرر شکار کرده ام هم این پاچه بند و زنگ را من خود داده ام ساخته اند و این فیروزه ها را در آن کار کرده گفت ممکن است هوا کرده و کوه بکوه آمده تا بچنگ بزرگان این محال افتاده گفت عجب سوقاتی برای طغرل میبریم خیلی این قوش را دوست داشت . پس خورجین را از پشت اسب برداشته بجزیره بردودر آنجا جمع شده داستان مسافرت عیسی و بدست آوردن مهربان و کشتن شیر را جویا شدند عیسی تمام وقایع را حکایت کرد دمشق از شنیدن سرگذشت مادرش بدنش بلرزه آمده همی لرزید تا ضعف کرد او را بحال آوردند افتاد بیای امیدوار که ای پدر دستم بدامنتم فکری کن^۳ شاید مادر بدبخت مرا پیدا کنی امیدوار گفتم عزیزم پریشان مباش حال که از چنگ راهزنان خلاص شده هر کجا هست محترم و آسوده است قره انا و یک نوکر هم با او هستند تشویشی ندارد آن سوارها لابد اهل این محال هستند باین قراع و مزارع رفته سراغ بسراغ منزل آنها را پیدا میکنیم عیسی گفت خاتون امروز ما خسته ایم دوشب است نخوابیده ایم مهلت بدهید فردا از هر طرف یکی از ما رفته بخواست خدا آنها را پیدا میکنیم من میخواهم شما هم محض تسکین خاطر سوار شده بشکار بروید و قوش خود را امتحان کنید . توغتمش گفت من پریشب استراحت کرده ام شما بخوابید من در خدمت خاتون میروم از انداختن قوش هم سر رشته کامل دارم دمشق چون میل معشوق را بر این دید قبول کرد و با توغتمش قوش را برداشته رفتند بکنار رودخانه .

فصل سی و چهارم

(اطلاع دمشق از حال مادر)

پس از رفتن آنها عیسی بپدرش گفت ای پدر حال که الحمد لله من بکنجینه خود رسیدم . پرسید کدام کنجینه گفت این خورجین که علاوه بر دیگر چیزهای مرغوب يك شیشه پرازاکسیر اعظم در آنست که آن سیاح هندی بمن هدیه داده و با خراج ایران برابر است خداوند هم این مهربان را برای مونسى و پرستارى دمشق فرستاد . شما آنها را برداشته با خود بفیروزآباد ببرید و تهیه جا و منزلى شایسته و اسبابى لایق برای ما ببینید تا بنده رفته طفلى را پیدا کرده بیاورم . امیدوار گفتم محال است بگذارم تو دیگر تنها سفر کنی تو اینها را برداشته ببر و بهر قسم میل داری برای خود تهیه خانه و اثاث البیت بکن من رفته هر جا هست او را پیدا کرده میآورم عیسی سر بزیر انداخته گفت من چگونه راضی شوم که زحمتى بشما دهم گفت آنروز که مرا گذاشته رفتى باید ترحم رامینمودى عیسی شرمنده شد و خاموش گردید . پس امیدوار پرسید که با این دختر چگونه آشنا شدى و او چگونه بهمراهى با تو راضى شد . گفت روزى در خانه قره اتا نشسته بودیم و با آن سیاح هندی صحبت میداشتیم ناگهان دختر پیدا شد لباس شکار پوشیده بر اسبى کوه پیکر سوار و دو غلام و چند توله و تازى با خود داشت قره اتا بیرون دوید تعظیم نمود پرسید اتا میهمانهای تو چه اشخاص هستند گفت درویش

اطلاع دمشق از حال ماد

واهل دعا و طالع بین گفت میتوانند برای ما حسابی بکنند و دعائی بدهند گفت البته میتوانند او خواست پیاده شود قره اتا زیر بغل او را گرفته فرود آورد بمحض آنکه چشم من بجمال او آن رفتار افتاد از خود رفتم و بدنم بار تعاش آمد مرشد من ملتفت شد و تبسمی نموده آهسته گفت فرزند بجا، خود باش مرد نباید باین زودی خود را بیازد و دل از دست دهد من خود را جمع کرده سر بزیر افکنده دیگر جرئت نظر کردن با و نداشتم و دل خود را میفشردم که نطپد خاتون آمده نشست همه تواضع کردند جز من او از درویش احوالپرسی نموده حسابی خواست او رمل را برداشته بکشید چون ترکی نمیدانست رو بمن کرده گفت فرزند تو مترجمی کن من ناچار سر برداشته گفتم بفرمائید گفت بخاتون بگو که از قسمت خود سؤال کرده اید من رو با و کردم دیدم خیره بمن نظر میکند و رنگش دگرگون شده بمحض آنکه چشمم بچشم او مصادف شد حالم بکلی منقلب و در زبانم لکنت پیدا گشت سخن درویش را گفتم تبسمی ملیح کرده گفت بگوئید درست فهمیده اید حال ببینید بآنکه من میل دارم قسمت شده ام یا بد دیگری درویش گفت قسمت او کسی است که با و گرفتار است و باید تسلیم او شود تا بمراد خود برسد قدری صبر و حوصله و گذشتن از بعضی قیودات لازم است من با کلماتی بریده و دلی لرزان این مطلب را با و گفتم رنگش برافروخته شد و گفت امیدوارم که چنین شود . آیا ملاقات ما ممکن است درویش خندید و گفت بلی در همین جا و همه روز او بی اختیار از جا برخاست و چون خواست بیرون رود نگاهی بمن کرد که گفتم تمام راز خود را بمن گفت و راز مرا درک کرد و رفت درویش در خلوت بمن گفت فرزند دل خوش دار که این دلبر از آن تو خواهد شد گویا مقدر این بود که ما باینجا آمده این دو دل پاک را با هم آشنا کنیم سه روز گذشت و از او خبری نشد و من خواب و آرام نداشتم روز چهارم یکی آمد و گفت خاتون این غذا را بدست خود ترتیب داده برای درویش هدیه فرستاد و خواهش کرده آن شاگرد خود را با رمل و کتابش آنجا بفرستید که خاتون بزرگ خیال دارد حسابی بکنند درویش بمن گفت فرزند

طغرل و هما

فرمان خاتون را اطاعت کن با وجدی تمام برخاسته رفتم بخیمه آنها دیدم طفلی بادخترش نشسته چیزی میدوزند من تعظیمی کرده ایستادم او بمن نظری کرده رنگش برافروخته شد و بمادرش گفت مرخص کنید درویش بنشیند خاتون سر بلند کرده گفت اینک که خیلی جوان است چگونه میتواند حساب کند من گفتم خاتون این علم است باید آموخت پیرو جوان ندارد گفت پس بنشین نشستم گفت اول حساب کن که خداوند بمن باز اولاد میدهد یا نه من رمل کشیده حساب کرده گفتم بلی میدهد اما نه از این شوهر مشوش شد و گفت آه من همچو فرزندى لازم ندارم من از آن حرف پشیمان شدم و گفتم معنی این حرف این است که اگر از این شوهر اولاد بخواهید در طالع شما نیست نه اینکه حکماً باید شوهر دیگر بکنید و اولادی بشود قدری آسوده شد پس گفت ببین با این زودی این دختر من خواستگاری پیدا میکند و شوهر خوبی برایش پیدا میشود دخترش خجالت کشید و برخاسته باز نگاهی بحسرت بمن کرده رفت بیرون و در پشت خیمه گوش میداد من رملی کشیده گفتم باسی هم اکنون کسی طالب اوست و نصیب او خواهد شد و میانۀ آنها خیلی گرمی و محبت پیدا میشود گفت ببینید از خانواده ما خواهد بود گفتم نه بیگانه است و از راه دور خواهد آمد گفت ایوای دلم میخواست از طایفه خودمان باشد آیا این حساب تو هیچ خطا ندارد گفتم چرا ممکن است که برخلاف این هم بشود گفت آسوده ام کردی پس دعائی برای او از مرشدت بگیر که بیکی از خویشانش شوهر کند گفتم اطاعت میکنم آنگاه مشت پولی بمن داده گفت گاهی اینجایا و ما را مشغول کن من تعظیم کرده بیرون آمدم دیدم سر راه من ایستاده چون خواستم باو هم تعظیم کنم و بگذردم گفت نه برادر من تعظیم لازم ندارم دعائی بکن که دردم دو اشود با و نظر کردی دیدم بدنش میلرزد حال من کم از او نبود گفتم پس دردم را که باید دو اکند گفت وای خدا نکند تو درد داشته باشی و بتعجیل دست مرا فشرده رفت بخیمه چون پیش مرشد آمدم گفت با من محبوبه صحبت کردی گفتم چند کلمه خواهش خاتون را گفتم گفت بیجا گفته بدعای ما قسمت بهم نمیخورد از آن روز او بیپهانه شکار به منزل ما می آمد و ساعتی مانده بنگاه و کنایه مطلب خود را بمن

اطلاع دمشق از حال مادر

میفهماند یا مرا با آنجا احضار کرده در حضور مادرش بهمان اشاره و نظر مغالزه میگردیم پس از روزی چند درویش بمن گفت فرزند خدا نخواست که تو با ما بیائی و چندی ریاضت کشیده تربیت شوی چون ترا دوست دارم چیزی بتم میدهم که از کارهایی نیاز شوی و شیشه‌ای آورده بمن داد و گفت قطره بقنطار بمن طرح می‌رود در راه باطل نباید خرج کنی و از دستگیری فقر نباید خودداری نمائی و در عشق صبر و عفت پیشه کن تا بر خوردار شوی من قدری گریسته بیای او افتادم و گفتم میدانید اختیار از دست من رفته گفت بلی مقدر این بوده که شما با این دختر همسر شوید و بخدمت پدر مشغول باشید ما باید دوروز دیگر برویم تو از امروز تمارض کن که نفهمند چرا اینجا مانده‌ای پس من تمارض کردم و آنهارفتند روز دیگر خبر کسالتم باورسیدمشوش شده آمد و در بالینم نشست و دست مرا در دست گرفت و گفت برادر تو را چه میشود گفتم باز می‌رسید مرا چه میشود ناخوش شدم که در آستان شما بمانم گفتم پس برخیز من نمیتوانم ترا با این حال خوابیده ببینم من دست او را بوسیده برخاستم پس از رفتن پدرش همه روزه آمده مرا با خود بشکار میبرد و تا غروب در کوهها با هم می‌گشتیم و آداب مسلمانی باو می‌آموختم و باهم قرار گذارده بودیم که در موقع مناسبی فرار کنیم تا خبر قتل پدرش و شکست سپاهشان رسیدم را دیده گفتم موقع را نباید از دست داد و باهم سوار شده بکرمان رفتیم باقی را دیگر شنیده‌ومی- دانید امیدوار گفتم این جفت پاك بتو مبارك باد در این چند روزه تمام خصال او را آزموده پسندیدم هیچ بکسی نمی‌ماند که در بیابان بار آمده باشد بلکه مثل دختری است که در خانه پادشاهان با هزار مربی تربیت شده باشد اما در مسئله اکسیر و طلا شدن مس با شما هم عقیده نیستیم و مجال است که با دو اب‌توان فلزیرا که سالها باید در شکم خاك پرورش یابد تا بدرجه کمال طبیعی ذاتی برسد بایک قطره دوای ساخته انسانی مبدل بغلزی دیگر که اصلا متناهی با آن ندارد دشود و باین سهولت ماهیت آن منقلب شود بهره طالب سیمرغ و کیمیا میباشی عیسی گفت نه پدر منکر نباشید این نه از راه ماهیت است بلکه از راه تغییر صفات است که جزو اعراض و قابل تبدل و تغییر است ولیکن این علم شریف را هه کس

طغرل و هما

درک نمیتواند نمود جز بموهبت الهی امیدوار دیگر چیزی نگفت
پس عیسی بادلی شاد رفته خوابید عصر دمشق از شکار برگشت بادلی
خرم ولبی خندان زیرا که از بیانات عیسی فهمیده بود که با صاحب
قوش محبتی کامل دارد و یقین داشت که خبری خوش برای او خواهد
برد و در پشت سراو کاکای جوانی غرق اسلحه وارد خانه گردید امیدوار
که بر روی بام بود و از دور آنها را دید تعجب نمود که این کیست با
این دختر می آید چون نزدیک رسیدند فریادی از شغف کرده از
نردبان فرود آمد و پیش دویده گفت آه فرزندم فیروز است و آن کاکارا
در آغوش کشیده بوسید و میگفت خدایا این بنخواب است یادربیداری
می بینم فیروز نیز دست او را بوسیده پرسید فرزندان اینجا چه میکنی و
بکدام اتفاق غریب این خاتون را شناخته با او پیش ما آمدی گفت ایعم
گرامی الحال بیست روز است که مادر بیابانها و ولایتها بسراغ شما
می گردیم حمد خدا را بمراد خود رسیدیم گفت تنهایی یار فیق داری
گفت خواجه ام طغرل و خداداد و ده سوار و جمعی خدم و حشم همراه است
که خواجه از کرمان نوشته بود طفلی خاتون و امیدوار از پی عیسی و
دختر بیغوبهادر بمحال گسر مسیرات کرمان و فارس رفته اند مال و
سوار و لوازم زندگی بجلو آنها بفرستید خواجه زاده تاب نیاورد و
خودش با خیمه و خر گاه و اسباب سفر آمد و میخواستیم اگر پیدانشوید تا
بندر جرون و سیراف بیائیم اگر بهندوستان هم رفته باشید دنبال کنیم
چند روز قبل از قریه ای که در این نزدیکی است حرکت کرده بودیم
که بطرف لارستان برویم از دور جمعی سوار دیدیم بطرف آنها تاختیم
بینیم کیانند معلوم شد راهزنند و طفلی خاتون را اسیر کرده اند با آنها
تاختیم جمعی را کشته جمعی را فرادادیم و آنها را با خود بردیم
بقر به ای که تا اینجا یکفرسخ است در آنجا مانده در تجسس شما و عیسی
بودیم دیروز قوش ما هوا کرد و من تا امروز از پی آن می گشتم امروز
با طغرل و باران سوار شده در کنار این رودخانه بتجسس قوش مشغول
بودیم آنها بناهار پیاده شدند من پیش افتاده می گشتم ناگاه صدای
زنک قوش را شنیده بآن طرف رفتم دیدم در اجی را گرفته پیاده شدم که
اورا بگیرم این سوار رسیده هی بمن زد که با قوش من چه کار داری

اطلاع دمشق از حال مادر

گفتم قوش از من است دوروز است از بی آن می‌کردم گفت دروغ می-
گوئی قوش مال من است مرا بد آمد و خیال نزاع داشتم گفت برادر
نزاع لازم نیست آن است منزل ما باینجا نزدیک است ما بزرگتری
داریم این قوش از آن اوست با ما بآنجا بیایید و با و معلوم نمائید قوش
خود را ببرید من که طرز ادب و معقولیت او را دیدم خجالت کشیدم و
دعوت او را قبول کردم و قلبم نیز بطرف این جوان مجذوب شد دست از
قوش برداشته بآدم او را گذاشتم و با او آمدم اما با خود می‌گفتم این
چه عقلی است که من تنها با اینها می‌روم اگر در آنجا مرا گرفته صدمه
زدند و قوش را از من گرفته جوابم کردند چه میتوانم کرد باز با خود
می‌گفتم از این سیما و بشره همچو کاری بعید است چون نزدیک شده
چشم بشما افتاد مبهوت شدم و دانستم که این جوان از اتباع شماست
که چنین مرا مجذوب خود کرده می‌آورد امیدوار گفتم اگر این جوان
بداند که تو خدمتگذار مادرش هستی جان خود را نثار تو می‌کنند فیروز
پکه‌ای خورده گفتم مگر آن خاتون مادر این جوان است گفت بلی
گفت او که می‌گوید جزیک دختر ندارم امیدوار بچشم اشاره کرد که
همان است گفت پس برادرم عیسی کو گفت در آن حجره خوابیده دمشق
را از سخنان فیروز که خبر از مادرش میداد حس رفته و تکیه بدیوار
زده چیزی نمی‌گفت فیروز تاب نیاورده دوید بان حجره و بروی عیسی
افتاده او را فشاری داده ببوسید او بخیال دمشق گفت آه عزیزم آمدی
اما چون چشم باز کرد و فیروز را دید فریادی کرده از خود رفت و
فیروز برخاسته گفت بخیالش فرشته‌ایست او را می‌بوسید چون دید
دیو است از خود رفت اشاره بدمشق کرده گفت بیا خاتون او را بهوش
بیاور که من مجال ندارم خواهام منتظر است آن قوش هم پیشکش شما
است و سوار شده تاخت بمحلی که طغرل بود

فصل سی و پنجم

ملاقات یاران و دوستان

فیروز رفت و دمشق با فرحی تمام آمد ببالین جانان و او را مالید تا بحال آمد و چشم گشوده و دمشق را دید گفت عزیزم پس کسو آنکه در خواب میدیدم، چنین از ملاقات ناگهانی او بیخود شدم گفت چگونه مگر در خواب کسی را دیدی گفت بخدا مثل این بود که بیدار شده چشم گشوده او را بروی سینه خود دیدم اول که بیدار شده دیدم یکی بروی من افتاده میبوسدم گمان کردم توئی اما چشم که گشودم کسی بود که هرگز تصور نمی کردم اینجا بیاید و از شادی بیخود شدم حال میبینم تو در بالین منی او کجا رفت دمشق گفت عزیزم من کی از این شوخیها با تو داشتم که اول گمان مرا کرده بودی و غیر بهم اینجا نیامده پس معلوم است که همه را در خواب دیده ای گفت سبحان الله خواب هم این قسم میشود بخدا بهمین چشمها دیدم که فیروز پس خرم بروی من افتاده مرا میبوسد در این بین امیدوار وارد شده پرسید چه مطلبی است گفت در خواب میدیدم که فیروز مرا در بقل کشیده میبوسد حال که بیدار شده ام نیست گفت انشاء الله از رؤیای صادقه است شاید تا یکساعت دیگر تعبیر شود عیسی فکری شده برخواست و گفت به آخر روز است شما کی از شکار برگشید گفت ساعتی است پرسید چه شکار کردید گفت آنچه بخاطر شما خطور نکرده و نمی کند گفت جان من واضح بگو گفت هیچ صاحب قوش پیدا شد و قوش خود را برد گفت چه

ملاقات یاران و دوستان

کسی بود من که گفتم این قوش مال طغرل است فرار کرده چرا دادید گفت بزور گرفت گفت آخر کی بود گهت آنکه در خواب دیدید گفت شما بر مزحرف میزنید حقیقت را بگوئید گفت بجان تو خلاف ندارد عیسی بر قص آمده گفت حالا کجاست گفت رفت بخدمت خواجه طغرل گفت مگر او هم آمده پس چرا زود تر نمی گوئید کجا هستند گفت پیش خاتونم گفت راست بگو گفت بجان تو دروغ نمی گویم عیسی از اطاق بیرون دویده گفتم من آرام ندارم الآن پیش آنها می روم گفت چه میدانید کجا بروید اکنون است که آنها اینجا می آیند گفت باید استقبال کرد گفت همه می رویم پس همه سوار شده رفتند بطرف پائین رودخانه نیم فرسخ که رفتند طغرل پیدا شد مثل قرص خورشید از دور میدرخشید دمشق گفت ماشاءالله چشم بدش دور عزیزم حق داشتی مشتاق لقایش بودی پس همه از اسبهای خود فرود آمده صف کشیدند طغرل که آنها را دید خود را از اسب بزیر افکند و پیش دویده اول با امیدوار معانقه کرد آنگاه عیسی را در بغل کشید و هر دو گریستند و مکرر همدیگر را بوسیدند و بوئیدند پس دمشق پیش رفته سلام کرد طغرل بفرست شناخت و جواب داد گفت مژده میدهم بخاتون از سلام خاتون بزرگ که چشم بر راه شما در منزل نشسته اند دمشق گفت خداوند بر عمر و عزت خواجه بیفزاید که ایشان را از چنگ بلا نجات داده باعث احیای يك خانواده شدند از خداوند توفیق کنیزی بشمارا مسئلت مینمایم گفت نی نی شما خاتون محترمه همه هستی دو اگر قبول نمائید مرا برادر خود بشمارید فخر میکنم خاتون گفت زهی شرافت بنده که مثل شما برادری داشته باشم پس عیسی طرف فیروز رفته گفت برادر این چه بلائی بود بسرم آورده گریختی گفت به من چه میدانستم که شما چنین دل نازکی پیدا کرده اید و زود غش می کنید گویا اثر عشق دل شمارا چنین نازک کرده پس بار دیگر معانقه کردند چون غروب نزدیک بود سوار شده راه منزل طغرل را پیش گرفتند وقتی رسیدند دیدند سرا پرده و چندین خیمه در خارج قریه برپا کرده اند و آنجا منزل دارند طغرل بدمشق گفت اگر خاتون بفتته شمارا ببیند دور نیست از خوشی سگته کند پس بهتر اینکه من از پیش رفته اندك اندك گوش ایشان را پر کنم

طغرل و هما

آنگاه شما داخل شوید پسندیدند طغرل رکاب کشیده پیش رفت پیاده شده رفت بخدمت طفلی خاتون و سلام کرد او جواب داده پرسید فرزند از صبح کجا رفته بودید آیا سراغی از گمشده ها بدست آوردید گفت بشارت میدهم بشما که منزل راهزنان را پیدا کردیم گفت آیا از دایه مهربان خبری تحصیل کردید گفت بتفصیل گفت در چه حال است گفت تا فردا بخدمت رسیده خودش حکایت می کند وجدی کرده گفت او را چگونه مرخص کردید گفت ما نکرديم بلکه آن جوان عیسی نام و پدرش امیدوار و برادرزاده های قره آتای او را مرخص و رئیس دزدان را کشته اند از جابر خاسته گفت مگر اینها همه در این صفحات بوده اند گفت بلی در يك فرسخی اینجا منزل داشته اند و ما نمی دانستیم گفت پس یقین دخترم نیز با آنها بوده گفت بلی دیروز قوش مارا ایشان گرفته بودند امروز بهزار زحمت پس دادند گفت ایوای چه میگوئید حالا کجاست گفت در نزدیکی اینجا هستند گفت پس الآن مرا پیش او بفرستید گفت چگونه در این شب و صحرای مخوف شما را میتوان آنجا فرستاد صبر کنید فردا صبح میفرستیم آنها اینجا بیایند منزل آنها جایی نیست که شما بتوانید شب آنجا سر ببرید گفت چه حرفها میزنید چگونه من امشب آرام میگیرم که دختر عزیزم در این نزدیکی باشد و از او دور بمانم مگر من از او عزیز ترم که نتوانم آنجا سر ببرم مگر دل شما از سنگ بود که آنها را با خود نیاوردید شاید از جهت قوش دلتنگ بودید گفت نه خاتون چون تعجیل داشتم که برای شما مرده بیاورم پابند نکردم که بآنها تکلیف آمدن کنم شاید امیدوار او را برداشته از عقب بیاورد طفلی بنا کرد بگریستن و بخدا نالیدن طغرل بیرون رفت و برگشت گفت این است آمدند گریه نکنید و دمشق داخل شد طفلی را پاهای قوت برخاستن نداشت دمشق دویده خود را بیای مادر افکند و هر دو گریه راسر دادند طفلی او را بسینه خود چسبانیده می گریست و میبوسید و میگفت آیا این تویی در آغوش من یا بخواب میبینم چون از دیدار دختر خود سیر شد پرسید کو آن سیاح است مگر ما عیسی داخل شد و آمد دست خاتون را بوسید او اول قدری گله کرد که آیا شرط مروت این بود که دختر یگانه مرا

ملاقات یاران و دوستان

بفریبی و از من دور کنی و در این مدت يك نشان و خبری از خودتان
بمن نفرستید عیسی گفت در هاب فرار تقصیر بنده نبود خودشان میل
بمسلمانی کرده نخواستند آنجا بمانند اما موضوع خبر ندادن معلوم
است شما هنوز خبر ندارید که ما بچه بلیات گرفتار بوده ایم که مجال
همجوکاری برای ما نبود و قصه گرفتاری خود و خلاصی راتا با آخر
شرح داد خاتون بسجده شکر افتاد پس پرسید مهربان کو گفت با من جو
در منزل ماندند که فردا مال بفرستیم با اسباب ما بیایند

فصل سی و ششم

(خبر مرگ مریم وزاری امیدوار)

طفرل مادر و دختر و داماد را با هم گذارده با امیدوار رفت بخیمه خود و نشست مشغول شرح احوال خود شدند امیدوار تمام وقایع را برای او نقل کرد و مایه حیرت او شد اما امیدوار ملتفت شد که طفرل از بردن اسم مریم طفره میزند هر وقت از حال او میپرسید که برای پرسش در چه حال بود مجملآ جوابی داده بصحبت دیگر مشغول میشود بدگمان شد و صریح پرسید آیا چیزی بر سر مریم آمده واضح بگوئید گفت پدر چه واضح گفتنی دارد امشب چرا وقت را بر شما تلخ کنم امیدوار پریشان شده واشک از چشمش جاری شد و گفت آیا سبب مرگ آن بیچاره چه بود گفت در موقع فرار عیسی کسالتی داشت پس ز آن از بس گریه کرد و غصه خود مرض شدت کرد و هر قدر معالجه کردند فایده نبخشید تا آنکه طبیب گفت تب دق پیدا کرده علاجش نمیشود جز بدیدار پرسش آنهم اگر زود ممکن شود والا بدرجه سوم که رسید محال است علاج شود من مخصوصاً برای خوشنودی او مهیای این سفر شدم يك شب قبل از حرکت من خوابی کرده ناگهان از خواب پرید و بنای گریه وزاری گذاشت مادرم هر قدر او را دلداری داد تسلی نیافت و گفت عیسی را در خواب دیدم که بدریائی افتاده دست و پامیزند و مرا بیاری میطلبد من هر قدر سعی کردم نتوانستم خلاصش کنم تا آب او را فرو برد یقین دارم

خبر مرگ مریم وزاری امیدوار

بلائی بسرش آمده من کاغذی از قول شما جعل کرده باو نمودم که سراغ عیسی را در داراب کرده‌ام و با آنجا میروم شما هم بیائید که بمدد شما اورا بیاوریم مبادا خوانین شبانکاره اورا بدست من ندهند اگرچه قدری آرام شد و من حرکت کردم اما يك روز بعد قاصدی رسید مادرم نوشته بود دیشب بقسمی ضعف براو مستولی شد که دیگر قدرت گریه نداشت دم صبح فریادی کرده‌اسم عیسی را بردو جان بداد امیدوار زارزار بگریست پس گفت مستدعیم بعیسی از اینمقوله چیزی بروز ندهید که عیش براو منقض می‌شود تا برسیم بخانه آنجا بفهمد بهتر است و خود برخاسته خوابید که عیسی ملقفت گرفتگی خاطر او نشود عیسی که از نزد خاتون بیرون آمد دید پدرش خوابیده پرسید همچوزود خوابید طفلر گفت خسته بود پس عیسی رفت بنزد قره‌اتا یکدیگر را در آغوش کشیدند و آن پیراز دیدار او اظهار خرمی کرد و گفت آخر بمراد دل رسیدید من باید شکر کنم که در خانه من فتح باب این وصلت گردید پس با طفلر و فیروز نشسته از هر مقوله صحبتها کردند او مکرر از مادرش پرسید گفتند سلامت است اما برای تودایم گریان است پس شامی صرف کرده رفته همه خوابیدند جز امیدوار که از غم مرگ مریم تا صبح بیدار بود فردا فرستادند مهربان و منجوا و اسبابهای آنها را آوردند آن سه سوار از دزدان که بدست عیسی توبه کرده ملازمت اورا اختیار کرده بودند نیز بیامدند مهربان از دیدن خاتون شکرها کرد و از زحمات عیسی و مردانگی او تعریفها نمود هر ساعت از احوال و اخلاق عیسی طفلی خوشوقت تر شده و مهر او در دلش جای میگرفت و از بخت دختر خود راضی میشد .

فصل سی و هفتم

(انتقام ازدزدان)

عیسی پیدرش گفت - ال که ما راه و چاه مکمن دزدانرا فهمیده و جز معدودی از آن باقی نگذاشته‌ایم و سه نفر از آنها ملازمت ما را اختیار کرده‌اند آیا فریضه زمه ما نیست که این خار را بکلی از سر راه مسلمانان برداریم و یکباره آن دزد گاه را خراب و راهزنان را از میان ببریم امیدوار گفت درست میگوئی باید با خواجه زاده نیز مشورت نمود اگر صلاح دیدند چند روزی در این محال مانده و از اهالی استمداد نموده ریشه آنها را بکنیم عیسی گفت استمداد از اهالی اینجا لازم نیست ما خود اکنون بیست نفر مبارزیم باید از آن راه پشت کوه بهدایت این سه نفر بآنجا رفت و آن غار را ویران نمود امیدوار پسندید و آن سه نفر را خواسته پرسید آیا شما راهی که بآن غار از طرف پشت این کوه هست بلد هستید آنها از روی تعجب و حیرت بهم نظر کرده پس گفتند شما چگونه فهمیده‌اید؟

امیدوار خندیده گفت از خود شما شنیده و فهمیده‌ام در آن شبی که از آنجا فرود آمدید و دیگر بآنجا برنگشتید بر تعجب آنها افزود و گفتند حقا درست گفته‌اند که هیچوقت نباید راز را بی پرده گفت شاید باد بگوش دشمن رساند از آنجاست که گفته‌اند که در دیوار موش هست و موش را گوش پس راز خود را از دیوار هم بیوش آنگاه گفتند دو فرسخ که دور این کوه بگردند بمحلی میرسند که از آنجا

انتقام از دزدان

میتوان بالا رفت بزحمت و در دوسه نقطه راه قطع میشود و کمری پیش میآید که سه چهار ذرع ارتفاع دارد راست و صاف پس از گذشتن از آن دیوارهای طبیعی يك غاری است بسیار تنگ و تاریک و در بن آن غاریك سوراخی است که يك نفر خوابیده بزحمت میتواند از آن داخل شود و مسافتی را بادست و زانوطی کند آنگاه داخل میشود به بن آن غاری که مکمن دزدان است عیسی گفت باید نردبانی سبک ترتیب داد و با خود برد و از آن نقاط بالا رفت و از آن سوراخ داخل آن غار شد و دمار از روزگار آن جزئی مردم برآورد گفتند ممکن است اما اگر پس از دخول یکی ملتفت شوند و بدر آن سوراخ بایستند یکان یکان را خواهند کشت عیسی گفت من يك شعبدهای بلدم که چون بکار برم جرئت حرکت و جلوگیری از ما نخواهند کرد گفتند این امری دیگر است ما برای راهنمایی حاضریم باقی کار با خود شماست عیسی مشغول تهیه آن کار شد در ظرف دو روز چند قسم اجزاء داخل هم نموده داروئی ترتیب داد که بمحض رسیدن آتش محترق و مشتعل میشود و چند روده درشت گوسفند را خالی کرده از آن اجزاء پر نمود و در آفتاب خشک کرد و فتیله ای از ریسمان ساخته بنفت آلوده و به آن دارو بیالود و خشک نمود پس هر يك از آن روده ها را با چوبی که ذری از آن بلند تر بود پیچید آنگاه نردبانی بلند تهیه کرده بر شتری بار نمود و آنچه مرد شمشیرزن با طغرل بود با سواران خود برداشته بر راهنمایی آن سه دزد رفتند پشت آن کوهی که مکمن راهزنان بود و اسبهای خود را در قریه ای که نزدیک بانجا بود نهاده و سواران نردبان و آن روده ها را برداشته از کوه بالا رفتند تا رسیدند بجائی که بالا رفتن ممکن نبود و چهار ذرع ارتفاع سنگ کوه مانند دیواری راست و صاف بود نردبان را نصب کرده بالا رفتند و آنرا بالا کشیده باز مسافتی طی کردند تا بکمر دوم رسیدند از آن نیز با نردبان بالا رفته و مقداری رفتند تا رسیدند بکمر سوم آن راهنمایان گفتند هنه آن سوراخ بر روی کمر است و سنگی برده ان آن گذارده اند که جانور از آن داخل نشود پس یکی از آنها بالا رفته آن سنگ را نرم نرم بکناری زد و خود داخل

طغرل و هما

شده رفت و پس از مدتی باز آمده گفت دزدان تازه رئیسی برای خود قرارداد داده و عده آنها ده نفر است که اکنون مست خوابیده اند عیسی بایاران بالا رفت و گفت چون من داخل سوراخ شده و این مارهای آشفشان را مشتعل کرده در غار افکنم شما هم پشت سر هم داخل شده خود را بهن برسانید و ریسمانی بیای خود بسته سر ریسمان را بدست امیدوار داد که هر وقت ریسمان را سخت کشیدم بدانید آنها از غار فرار کرده و من داخل غار شده ام پس برفت تا دهنه آن نقب که داخل آن غار میشد دید چراغها میسوزد و دزدان هر يك در طرفی خوابیده اند جز دو نفر که بیدارند و بازی نرد مشغولند یکی از آن روده های پر دارورا از دهانه نقب بیرون کرده فتیله را آتش زد آتش که بدرون آن رورده مار مانند رسید از جا حرکت کرده در اندرون غار بنای پیچیدن و آتش فشانی نهاد و چوبی که بآن بسته بود بسرو مغز خفتگان میخورد یکمرتبه از خواب برجسته از وحشت آن ازدهاد. آشفشان بهر طرف میدوید عیسی دیگری را نیز آتش زده رها کرد آنها که چنین دیدند غار را گذاشته بیرون دویدند عیسی ریسمان را حرکت داد رفقایش داخل نقب شده يك يك باندرون غار آمدند و غار را متصرف شدند پس دست بشمشیر کرده بگفته از آنجا بیرون دویده و بنای نعره زدن و حمله کردن براهزنان نهادند آنها چون بیست تن را باتیغ برهنه بخود حمله ور دیدند بنای مدافعه نهادند در یکساعت پنج نفر آنها از پای در آمد پنج نفر دیگر با مان آمدند آنها را دست بسته و بداخل غار رفته آنچه از نقد و جنس و اسباب و اسب در آنجا بود ضبط نموده بیرون آورده از آن بالا بیائین دادند و دو سوار فرستاده شتر و قاطر زیاد آورده آن اموال را از آن تنگه خارج و بآن قریه حمل نمودند و بقراع و مزارع اطراف خیر فرستادند که از هر کس مالی برده اند آمده بگیرد گروه گروه مردم بآنجا آمده از آن کار بزرگ اظهار امتنان کرده اگر مالی در آن میان داشتند میبردند چون این خبر با میردارا بجز در رسید سوار شده بدیدن آنها آمد و بسی تشکر از آنها نمود که چنین طلسمی را شکسته و آن خار را از سر راه مسلمانان دور کردند عیسی آن پنج نفر را با و سپرد و آنچه از اموال بیصاحب

انتقام از دزدان

بود نگاهداشت که هر وقت صاحبش پیدا شد او را بموك بفرستند که آمده مال خود را ببرد تازه روز مشغول این کار بود روز یازدهم بنای حرکت شد محملی حاضر کردند و خاتون را بامهربان در محمل نهادند اما دمشق راضی نشد که بمحمل رفته خود را محبوس کند با همان لباس مردانه لثامی بسته با جوانها حرکت میکرد و همه جا شکار افکنان و صحبت کنان میرفتند تار سیدند بدو منزلی فیروز آباد طغرل سواری از پیش فرستاده بماری خبر داد در منزل دیگر تختی پیش آوردند دمشق ناچار رفت در تخت نشست و سراستقبال چی باز شد دسته دسته میآمدند تار سیدند بمحال خواجه از هر قریه و دهکده رعایا با قربانیها پیش آمدند و آنها را با عزاز تمام وارد موك نمودند ماری تامیان کریاس استقبال از طفلی نمود چشم طفلی از آن جمال و جلال خیره گردید پس از معانقه دمشق را پیش خواست و بوسید و گفت خوش آمدی عروس عزیز من هما دمشق را با کمال مهربانی در آغوش کشیده از آن جمال و آب و رنگ و ملاحظت دیدار و قد با اعتدال حظ کرد و او را در میدان نکوئی از خود پای کم ندید و سلیقه عیسی را پسندید عیسی مادر خود را ندید و مضطرب گردید دوید باندرون ظریفه را سیاه پوش دید فریاد کرد مادر، کوصدای گریه آنها بلند شد عیسی کلاه بر زمین زد و پیراهن را تا بدامن درید ماری و طغرل او را گرفته دلداری دادند و بیرون فرستادند تا سه روز امیدوار و عیسی مشغول عزاداری بودند و مردم پیش آنها بتعزیت میآمدند پس از سه روز طغرل آنها را بحمام برد. چهل روز که از ورود آنها گذشت قاصدی که بخواجه شمس الدین فرستاده بودند از کربال مراجعت کرده کاغذی از خواجه آورد که بطغرل نوشته و بامیدوار و عیسی تعزیت گفته و نوشته بود من بشهر آمده خواجه نظام الدین را ملاقات کرده بعض ترتیبها در کار ایشان داده بموك میآیم که در عروسی عیسی حاضر باشم شما آنچه باید و شاید برای آنها ترتیب دهید و در قصر فرنگی باغ منزل آنها را معین نمائید. کاغذیهم بطغلی خاتون نوشته بود مشتمل بر خوش آمد و تبریک و ورود و تهنیت سلامت باز یافتن دخترش و عهدی را که با او کرده بود بخاطرش آورده و برای

طفرل وهما

عیسی خواستگاری کرده بود طفلی گفت من تا بمیرم در زیر بار منبت
خواجه و پسر او هستم دخترم کنیز اوست بهر کس بدهد عین صلاح ماست
ما را یدین اسلام هدایت کردند باید تا عمر داریم بایشان دعا کنیم
ماری بسیار مشعوف شده برخاست و دست خاتون را بوسید و مبارکباد
گفت و ازهما: روز بتهیه عروسی پرداختند و منزلی شاهانه برای
عیسی ترتیب دادند پس از چند روز قاصدی از شیراز رسید شمس الدین
نوشته بود یکروز بعد از این قاصد حرکت میکنم همه خوشوقت شدند
خاصه ماری که پس از یکسال شوهر عزیز خود را میبیند اما در میانه
امیدوار افسرده بود که جای زن محبوبه خود را در عروسی پسرش
خالی میدید و دایم با خرم بگوشه ای رفته از بدبختی خود در دل میکرد.

فصل سی و هشتم

(ورود شمس و انجام عروسیها)

پس از سه روز تمام کسان خواجه با استقبال اورفتند و با تجملی او را وارد کردند خواجه یکسر رفت با طاق امیدوار و او را در بر کشیده تعزیت بگفت پس گفت برادر این چه حال است نباید دنیا را آنقدر بر خود تنگ گرفت مگر آن مصیبت مرا فراموش کرده ای باغم و شادی جهان باید ساخت بر خیز و خوش باش که چشم جوانان بماست آیا شکر نمیکنی که بجای این خواجهگان فارس نیستی که هر روز امیر جوشی مغول یکتن از آنها را بدارزده مالش را میبرد و آنها را بروی هم واداشته ماخوژی برای يك يك آنها میسازد و بآن بهانه گرفته بقتلش میرساند مثل اینکه در این اوقات خواجه فخرالدین و شمس الدین حسین مستوفی و خواجه مجدالدین اسعد رومی را که آنهمه خیرات از دست او جاری میشد بهمین قسم بقتل آورد از میان خواجه نظام الدین پدرها و خواجه سیف الدین مستوفی را بدست گرفته محترم میدارند و مقصود آنها این است که از آنها جزئیات معامله فارس را فهمیده و ماخوژی دیگران را معلوم کرده پس از آنکه از آنها بینیاز شدند آنها را نیز از میان بر گیرند و خود آنچه میخواهند بکنند امیدوار گفت عجب ترك محیل مکاریست این امیر جوشی گفت (ف) شمس الدوله از او مکارتر است که در نزد علما خود را مسلمان قلم داده که اگر وقتی بازار یهودیان کساد یابد و

طغرل و هما

سعدالدوله عمش از این مقام بیفتد او محفوظ ماند من این سفر محض نصیحت و انتباه خواجه نظامالدین بشهر آمده هر قدر او را از عاقبت این امر بیم داده نصیحت کردم نه چنان حبری است و این اقبال دوروزه والی و امیر در دل او جا کرده که حرفهای مرا در او اثری باشد در جواب من گفت ای برادر تو چون بمالم درویشی و سلامت روی خو کرده ای این تصورات را میکنی امروز که روزگار با ما مساعدت دارد و دشمنان ما را مقهور ساخته و طرف اقبال و توجه والی شده ایم عقل حکم نمیکند که عامداً پشت پا ببخت خود زده گوشه گیری اختیار کنیم .

دمی آب خوردن پس بدسکال ، به از عمر هفتاد و هشتاد سال چون دیدم قضا چشم و گوش این مرد هفتاد ساله را بسته و دست از دنیا داری نخواهد کشید . گفتم پس مرا از بابت کار خودم آسوده کنید آنچه باید بشمسالدوله و امیر جوشی داد و مفاصای عمل مرا گرفته بدستم دهید که رفته در خانه خود آسوده بسر برم . کربال هم بکار داماد من نمیآید آنجا را آباد کرده رعایا را جمع آوری نموده ایم بهر کس میل دارید و اگذار نمائید . گفت هر دو مطلب شما سهل کاریست پس مرا برد بنزد جوشی و مطلب مرا اظهار داشت امیر جوشی گفت (ف) من در نهان بتمام محال دور و نزدیک فارس مفتش فرستاده و جزو و کل معامله ای که در هر کجا میشود برای من صورت کرده اند در هیچ جا رعایا با سودگی این جزوی محل ابواب جمعی این خواجه نیستند دیناری از آنچه در پنجاه سال قبل معمول بوده بر رعیت آنجا تحمیل نکرده پس سزاوار نیست که ما چشم طمع به چو کسی داشته باشیم که باردیوان را از مال خود بار میکند و از کسی نمیگیرد اما در باب کربال خبر دارم که این خواجه تا کنون مبلغها از خود بخرج آبادی آنجا رسانیده و رعایای پراکنده آنجا را بجای خود آورده سیاه نکودریان را چنان شکستی داده و اسرای مسلمانان را پس گرفته و شرح خدمات او را بدربار سلطان نوشته ام بدون آنکه او خبر داشته باشد و میدانم یرلیغ امتیاز و افتخار از بهر او خواهد آمد . حال که دیگر میل ندارد دامادش در آنجا باشد ما هم

ورود شمس و انجام عروسیها

اورا مجبور نمیکنیم هر وقت میل دارد اورا بشهر میخوانیم و دیگر برآ بجای او میفرستیم من از انصاف او تشکر کرده مبلنی بطیب خاطر با و تقدیم داده اجازه گرفته آمدم باید بعد از تمام کار عروسی تورفته ملکزاده و فردوس را باینجا آوری که آسوده باهم بسر ببریم که من از آخر کار این ولایت ترسناکم و اینها بر احدی ابقا نخواهند کرد - امیدوارم رای خواجه را پسندید و گفت حال که خیال دارید آنها را از کربال بردارید چرا قبل از عروسی نمیکنید که فردوس هم در این عروسی حاضر باشد گفت پس تو فردا بشهر برو و حکم احضار ملکزاده را گرفته ببر و معجلا آنها را برداشته بیاور که پس از ورود آنها عروسی کنیم و در همانجا کاغذی در آن باب بنخواجه نظام الدین نوشته بامیدوار داد کاغذیهم ملکزاده نوشت که چون من دیگر نمیتوانم بکربال آیم ماندن شما در آنجا صلاح نیست دست و پای خود را جمع کرده حرکت نمائید که جشن عروسی عیسی بی شما صفائی ندارد پس خواجه برخاسته باندرون رفت و بمنزل طفلی خاتون وارد شد هما پیش رفته دست خواجه را ببوسید ماری چون طاوس مست خود را آراسته بود و طیفون و خجسته در دو طرفش ایستاده خواجه آنها را بوسیده و رو بطفلی خاتون کرده گفت خواهر محترم آیا از رنج این سفر پر خطر آسوده شده اید و از خدمات طفیل و عیسی که او هم پسر من است راضی هستید گفت ای خواجه اگر تا زنده ام شکر گذاری از زحمات آنها و مرحمتهای این خاتون بزرگوار نمایم از عهده عشری از اعشار آن بر نیامده ام که جان و ناموس و شرف و دین خاندان بجای است چگونه میتوانم امتنان قلبی خود را بیان کنم خواجه گفت سعادت ازلی در شما بود که از آن قوم بی تربیت خدا شناس خلاص شده باینجا آمدید بر همه ما واجب است که بشما خدمت نمائیم آیا بمیل و رغبت در کار امر خیر فرزندم عیسی اقدام دارید - گفت یعنی چه این پسر و دختر برای هم هوش ندارند و این همه ابتلا و در بدری را بر خود قبول کردند محض اینکه باهم باشند مرا چه رسیده که راضی نباشم شمس خوشحال شد و بمراری گفت امیدوارم فرستادم که ملکزاده و فردوس را اینجا بیاورد که در این عروسی حاضر باشند ماری و هما بقدری از این

طغرل و هما

خبر خوشحال شدند که اندازه نداشت پس از ساعتی خواجه برخاسته باطاق خود رفت و با ماری مشغول صحبت شدند ماری از مرگ مریم صحبت بمیان آورد خواجه گفت حیف که آن بیچاره نماند دامادی پس خود را ببیند امیدوار را بسیار افسرده دیدم قدری نصیحتش کردم ماری گفت چیزی بخاطرم خطور میکند دیگر نمیدانم ممکن بشود یا نه۔ پرسید چه خیال میکنی گفت اینکه اگر این خاتون شوهر کشته راضی میشد او را با امیدوار میدادیم از مریم فراموش میکرد ملاحظه کنید این کار چند حسن دارد یکی سرانجام گرفتن امیدوار۔ دیگری آسایش خاطر دختر نازنین او که از مادرش دور نباشد دیگری آسودگی این زن محترمه که از آن همه مال و قوم و قبیله بریده شد و هنوز جوان و خوشگل و محل تهمت است پیشوهر چگونه میشود بسر ببرد و بزبانها نیفتد یا براو گوارا باشد که در خانه دختر خود زندگی نماید۔ خواجه گفت عزیزم باز خیال داری که در خوشی افراط نمائی آن مرتبه را فراموش کرده ای گفت نه فراموش نکرده ام اما این دفعه قربانی را از پیش دادیم۔ خواجه گفت گمان ندارم همچوزن با جلالت قدر با امیدوار سرفروود آرد که او را در سلك ملازمان دیده۔ گفت نه این ملاحظه برای او نخواهد آمد زیرا که از وقتی بخانه ما وارد شده او را در پیش ما محترم و در خانه ما مختار دیده در جوانی و قواره هم که از کسی پا کمی ندارد گویا در این سفر عیسی هم مالی زیاد بدست آورده که میبینم بیپروا خرج میکنند در این صورت در نظر او رکاکتی ندارد۔ شمس گفت پس این بر عهده شماست که با او صحبت کنید و برایش مرغبات بچینید تا راضی شود۔ ماری گفت فردا شب۔ پس از دمشق سؤال کرد که چگونه دختر بست گفت هیچ کمی از هما و فردوس ندارد اگر چه عامی و بیابانی است لیکن در حسن و ملاحظت و طراوت بشره و متانت و دلربائی با ملاحظت و هوش و شرمندگی و عقل کمتر دختری بیای او میرسد مثل این است که سالها در شهرستان در زیر دست مردان دانشمند تربیت شده بقدری خوش خلق و مهربان و صاف ضمیر و رقیق القلب است که شخص بی اختیار با او دوست میشود۔ در این چند روز و شب که باینجا وارد شده است با اینکه همه کس

ورود شمس و انجام عروسیها

میداند عاشق سوخته عیسی است کسی ندیده که بطرف او اظهار میلی کند یا درنهمان بفکر ملاقات او باشد یا اسمی از او بر زبان آورد هما گفت که من با صرار او را بسرحریف عشق و عاشقی آوردم و شمه‌ای از عشق خود بعیسی برای من حکایت کرد که تا بحال لب من بصورت او نرسیده و او جز دست مرا نبوسیده و هرگز دست او بگردن من در نیامده شمس تعجب کرد و گفت نمیشود باور کرد - گفت چرا - مگر همه افراد بشر بیک حال و یک خصلت خلق شده اند در این چند عشقی که در همین خانه دیده‌اید چقدر تفاوت مشاهده کرده‌اید در احوال عاشقها و معشوقها - گفت حق باشماست پس عیسی خیلی خوشبخت است که همچو زنی قسمت او شده - فردا صبح امیدوار پیغام داد که مرا با خواجه حرفی هست چون باید بروم زود تر بیرون بیایند که معطل نشوم - شمس فوراً بیرون رفت و پرسید چه مطلبی است گفت دیشب چون عیسی فهمید که من با آوردن ملکزاده و فردوس میروم پیش من آمده گفت چون ملکزاده باینجا خواهند آمد دیگر سزاوار نیست من در اینخانه منزل داشته باشم و جار ابر خواجه تنگ کنم مستدعیم اجازه دهند در نزدیک این قلعه برای خود بنای عمارتی گذارم که اسباب عسرت مکان نباشم - خواجه گفت مگر او همچو مایه‌ای بهم بسته که میخواهد بنائی جداگانه برای خود بگذارد من حاضرم که برای او خانه بسازم که بر او تلخ نگذرد اما او خود از کجا بهمچو خیالی افتاده امیدوار گفت عقیده اش این است که آن سیاح هندی مرشد او بیک شیشه اکسیر اعظم باوداده که با خراج مملکت ایران برابر است و هرچه از آن خرج کند تمامی ندارد - خواجه گفت تو بچشم خود دیده‌ای که حقیقت دارد - گفته نه تا بحال وقت این امتحان را پیدا نکرده‌ام - گفت باید امروز بیک سیری بما بدها اگر صحیح بود آنچه میل اوست بجا بیاورید امیدوار پسر را خواسته گفت فرزند خواجه میل دارند صنعت تورا تماشا کنند اگر حقیقت دارد هم امروز نمونه‌ای از آن بایشان بنما که من رفته آنچه معمار و بنا و نجار و نقاش و حجار در شیراز است باینجا بفرستم تا آنچه میل داری در اندک زمانی برایت بسازند عیسی گفت تا دو ساعت دیگر خواجه و شما را مطمئن میکنم

طفرل وهما

که کار من صحیح است برخاسته رفت و دم و کوه و مقداری مس حاضر نمود و در جای خلوتی یکی را بد میدن کوره گماشت و آن مس را که هزار مثقال وزن داشت بگداخت چون ذوب شد شیشه‌ای که از روغن سرخی پر بود بر آورد و خوب نازکی بآن روغن آلوده کرده در آن مس گداخته فرو برد دودی بالوان مختلفه از آن برخاست پس آن مس را ریخت در قالبی که از گل مخصوصی ساخته بود - ناگاه دیدند که شیخ ابو محمد خصی که در نزدیک آن مکان منزل داشت و از ضعف پیری قادر بر حرکت نبود خود را بزمین میکشید و می‌آید خواجه تعجب کرد و پرسید یا شیخ شما را چه میشود و برای چه باین زحمت از منزل بیرون آمدید آیا بچیزی احتیاج دارید - گفت نه فرزند بوی اکسیر بدماغم رسید و مرا بی اختیار باینجا آورد کدام یک از شما باین دولت رسیده‌اید که چنین بی پروا آنرا بکار می‌برید - گفتند عیسی روغنی بدست آورده و اینک بما تماشاداد شیخ آن جسد را امتحان نموده دید زرناب است پرسید آیا عمل را آموخته یا همین روغن را دارد عیسی گفت همین روغن دارم و از اصل بیخبرم شیخ بسجده افتاده گفت حمد خدا را که خاطر مآسوده شد و این علم بزرگ را بدست نا اهلی ندیدم زیرا که در عالم اجسام منزلت اکسیر منزلت انبیا و اولیا است در عالم ارواح از این است که آنرا اخت النبوه میگویند زیرا که این اجساد کثیفه را بمقام اجساد لطیفه میرساند چنانکه آنها ارواح لطیفه را از قید علایق رهانیده بمقام قدس میرسانند و هر جوان هوسناک بی تجربه و نیازموده را نمیتوان محرم این راز و دارای این سلطنت و قدرت نمود پس گفت عزیزان مرا وقت رفتن رسیده چون جانم از این قالب عنصری رها گشت قالب مرا شسته در جایی دفن کنید که گاهی طفرل از آنجا میگذرد خواجه را از آن محبت تعجب آمد . پس از دو روز گفتند شیخ محضر است خواجه امر کرد تا طفرل رفته سر او را در دامن گیرد طفرل هم چنان کرد شیخ دست او را بر سینۀ خود نهاد و کلمات شهادت را ادا کرده روحش از بدن پرواز نمود طفرل بسیار برای او گریست و بموجب وصیت او در میان باغ دفنش کرده سکویی بر قبرش بستند و طفرل همه روزه

ورود شمس و انجام عروسیها

بآنجا رفته فاتحه بر قبرش میخواند . اما امیدوار بشیرازرفت و معماریرا باجمعی بنا و حجار و نجاراجیر کرده بموك فرستاد و خود حکم احضارملکزاده را گرفته برد بکربال ملکزاده و فردوس از سلامتی امیدوار اظهار شادمانی کرده و ازاحضارخود بموك و دیدن دوستان بینهایت مسرور گردیده درظرف چند روزاموال خود را برداشته حرکت کردند مردم کربال از رفتن آنها بزرگ و کوچک بگریه آمده تايك فرسخ از آنها مشایعت نمودند یادعامیکردند که بازبآنجا برگردند یا گریه و زاری مینمودند که چرا سایه خود را از سر آنها برگرفتند ملکزاده باکمال مهربانی با آنها وداع کرده بمستحقین آنها انعام زیاد داد و بشیر از آمد و پس از ملاقات امیر و وزیر بموك رفت طغرل و عیسی و فیروز و سایر ملازمان و کسان خواهه تا اول محال خواهه استقبال کردند و درپیش پای آنها قربانیها نمودند باتجمل و احترام تمام آنها را وارد موك کردند و عزیزان از دیدار یکدیگر شادیها نمودند و بتهیة عروسی مشغول شدند.

فصل سی و نهم

(وقوع دو عروسی در یکشب)

اما ماری شبی با طفلی خاتون خلوت کرده گفت خاتون حمد خدا را که کارها از هر جهت مرتب گردید عزیزان و دوستان همه در یکجا جمع میشوند برای عیسی مشغول ساختن عمارتی عالی هستند چیزی که قدری مایه نگرانی است حال شماست گفت از طرف من چه نگرانی دارید گفت شما زنی هستید با اسم و رسم و شان آدم گمنامی نیستید که هر قسم زندگانی نمائید کسی بخیال شما نباشد از آنجا که خیلی جوانید و خوش منظر این چنین بیمحرم بسر بردن شما بسیار بدنامست و مردم بی شعور و بی انصاف برای شما چیزها خواهند بست از آنجا که من شما را چون خواهر خود دوست دارم دلم نمیخواهد که یک ذره نقص برای شما پیدا شود این نکنه را بشما گفتم دیگر خود دانید طفلی گفت ای خواهر من از آنجائی که مسلمان شده ام دیگر نمیتوانم بمیان طایفه و اقوام خود بروم و میدانم که از آن همه مال و حشم و کله و رمه که داریم یک پوش بما نخواهند داد خیالم این بود که در گوشه ای انزوا اختیار کرده بقیه عمر را بتلافی گذشته مشغول طاعت و عبادت باشم وقتی من ترك معاشرت با مردم بنمایم کسی را با من چه کار است ماری گفت نه خواهر این خوب کاری نیست و برای مثل شما زنی جوان ممکن نمیشود شرعاً هم ممدوح نیست شما باید این دختر عزیز خود را پرستاری کنید و خانه او را دایر نمائید او اگر

وقوع دوعروسی دریکشب

ازحالا بخواهد مشغول این کارها بشود شکسته و پژمرده میشود و از لذت جوانی باز میماند دوری شما هم بر او صعب است چه ضرر دارد که در اینجا مانده آن خانه در زیر دست شما باشد و دختر شما آسوده با معشوق خود مشغول عیش و کامرانی خود شود و کسی هم نتواند در عقب شما چیزی بگوید گفت آیا خیال دارید مرا بشوهری بدهید گفت بلی شوهری محض محرمیت که از سر زبان مردم بیفتد و بشما هم نوکری نماید و زمام امور او در دست شما باشد گفت آه بعد از آن شوهر که پادشاه قوم خود بود بچه کس شوهر کنم که ملامتش از پیشوهرنشستن بیشتر نباشد گفت این ملامت را چه کس بشما خواهد کرد اگر مائیم که باصرار از شما خواهش میکنیم اگر دختر شماست که بدعا همچو چیزی را از خدا میخواهد که در زیر سایه شما باشد کسی دیگر هم که در اینجا نیست شمارا بشناسد دره سلمانی این ملاحظات خطاست آنچه را شرع جایز کرده کسی در آن حق ملامت ندارد فکری کرده گفت الحکم لله من روزی که بدست خواجه مسلمان شدم اختیار نیک و بد خود را بایشان وا گذاشتم هر چه صلاح دین و دنیای مرا میدانند چنان کنند ماری روی او را بوسید و برخاسته رفت بنزد خواجه و گفت من خدمت خود را انجام دادم حال دیگر نوبت شماست که با امیدوار گفتگو نمائید خواجه خندید و برخاسته بیرون رفت دید امیدوار در گوشه ای نشسته دستور ترتیب و لیمه عروسی میدهد و هر کسی را بکاری و امیدارد او را بطرفی برده گفت برادر حمد خدارا کارها بروفق آرزوی ما شد دیگر نقصی در امور زندگانی ما باقی نیست فردا هم باید عقد بسته بزودی عروسی هم انجام گیرد اما يك چیزی مایه دلخوری من شده که از آن افسرده ام گفت آن چیست بهر مائید شاید چاره اش ممکن باشد گفت کار این زن محترمه که بحرف من از سر آن همه مال و دولت و عزت برخاسته با اینجا آمد و حال سخت ایستاده که باید بشیر از رفته گوشه گیری اختیار کنم هر قدر باو اصرار میکنم که در پیش دخترت مانده از او و خانه اش سرپرستی نما میگوید برای من ناگوار است و بد نامی هم دارد نخواهم ماند امیدوار گفت عجب خیالی کرده این دختر بیچاره چگونه بدوری

طغرل و هما

او صبر میکند از عهده خانه داری چگونه بر می آید چه ملامت و بدنامی دارد دامادش که منت دارد او از آنها پرستاری و در حق او مادری کند دیگری هم که نیست بر او چه چیز ناگوار است نه بیحق هم نیست جوان است و خوشگل میترسد مردم پشت سرش چیزی بگویند گفت یعنی چه اگر این ملاحظه است که در شیراز بدتر است تنها بسر بردن او مایه هزار تهمت میشود اذن میدهید من رفته قدری نصیحت و ملامتش کنم گفت حاجت بنصیحت شما نیست او از شما میگریزد و الا در خانه عیسی نامحرمی نیست که از او بترسد گفت من بخانه عیسی چکار دارم شرط باشد با آنجا قدم نگذارم گفت چرا مگر نمیشود او را بخود محرم کنید و این ملاحظات همه از میان برخیزد امیدوار هرگز تصور نمیکرد که چنان زنی مجلله به سری او تن در دهد و دلش بطپیدن آمد زیرا که از زمانی که طفلی رادیده بود در خود اثری از مهر او مشاهده میکرد اما خود را هیچوقت با آن راه نمیزد گفت مگر میشود که چنین خاتونی بمن شوهر کند منم چنان خام طمع نیستم دیگر اینکه همچو زنی بمن زیاد است باید نوکر او بشوم نه شوهرش گفت اینها چه حرفی است زنی که نفقه خورتو بود و محتاج بخانه تو چرا نوکر او میشود من او را راضی کرده ام تو مرا و کالت بده دیگر کارت نباشد فکری کرده گفت اختیار باشماست اما بگذارید با عیسی هم مشورتی بکنم میترسم او دل تنگ شود گفت او باید که مال خوشوقتی را داشته باشد که مادر زنتش بتو شوهر کند و بجای مادرش از خانه و زن او پرستاری نماید او را هم خودم دیده حسن کار را با او میفهمانم پس عیسی را خواسته گفت فرزند میخواهم کاری بکنم که تو و زنت بکلی راحت شوید گفت خداوند سایهات را از سر ما بکوتاه نکند که همیشه بفکر آسایش همه بوده اید آن چه کاریست که مایه راحت ماست آن مسئله را گفت عیسی بسیار خوشحال شد که پدرش همچو هم خوابه ای پیدا کند و از خیال خواجه تمجید نمود و گفت دمشق اگر بفهمد جان خود را نثار خواجه میکند شمس چون از این ترتیب فارغ شد فرستاد علمای فیروزآباد را دعوت نمودند و مجلس عقدی ملوکانه ترتیب دادند اول دمشق را بعقد از دواج عیسی در آوردند بصداق

وقوع دوعروسی دریکشب

پنجهزار دینار آنگاه در خلوت صیغه مزاجت طفلی را برای امیدوار خواندند و هفت شبانه روز جشن عروسی برپای بود شب هفتم ساعت زفاف معین شده بود روز ملکزاده و طفل عیسی را بحمام برده لباسی بسیار ملوکانه و اعلی در برش کردند و علی الرسم باندرون بردند که زنها بر سرش نثار نمایند چشمها از جمال آن سه جوان خیره شده بود عیسی اگر چه در حسن بیای طفل نمیرسید اما از ملکزاده پای کم نداشت زنها گل و دینار و درهم بسیار بر سر آنها نثار کردند و آرایش دمشق پرداختند و سر و برش را غرق جواهر کردند هما بفر دوس گفت عزیزم این دختر بیابانی را هیبینی که از زیر آرایش چه بیرون آمده گمان ندارم باین طراوت و ملاحظت دختری باشد از تو بگذرد بر هر کس که دیده ام ترجیح دارد گفت باز مرادست انداختی من بر او چه ترجیحی دارم گفت همان ترجیحی که امروز برادرت بر دیگران داشت فر دوس خندید و گفت خوشا بحال تو که شوهرت بر همه کس ترجیح دارد طفلی را چگونه هیبینی گمان میکنی که او هم امشب با امیدوار راه بدهد گفت پس شوهر کرده که تنها بخواهد تمام لذتش در امشب است که در همه اطاقها عروسی است - خندید و گفت مگر اطاق ما گفت اگر راست میگوئی امشب با طاق خود مرو گفت نمیروم بشرطی که تو با من باشی - هما خندید و گفت خوب بشرطی کردی میدانی قبول نمیکنم مگر من مثل تو مزورم بجان تو یک ساعت از طفل جانم دور نخواهم خوابید تو هم مثل منی اما عادت کرده ای بتزویر قدری از این قبیل شوخی کردند و با خود قرار دادند که مواظب امیدوار و طفلی باشند ببینند کار آنها بکجا میرسد چون شام خورده شد و بنای دست بدست دادن عروس و داماد گردید گفتند باید خواهی امیدوار آمده آنها را دست بدست دهد با مادر عروس طفلی هم خود را بهمان سبک مغولان آراسته بود و لباسهای فاخر خود را پوشیده چون در آن سبک منفرد بود جلوه دیگری داشت امیدوار را خبر کردند که آمده داماد را دست بدست ده - گفت ایوای چرا روز بمن نکفتید تا رونمایی و نثاری حاضر کنم ماری یک حلقه انگشتر الماس و مثنی مروارید برای او فرستاد او هم آمد و دست عروس را گرفت و آن انگشتری را بانگشت

طفرل وهما

او کرده مروارید را بسرش نثار نمود ز نهاری بختند بجمع کردن او از اطاق بیرون رفت ماری آنجا ایستاده بود گفت برادر مرا باشما حرفی است بروید بآن اطاقی که چراغ میسوزد و ظریفه آنجا ایستاده تا من بیایم امیدوار اطاعت کرد و رفت بآنجا ظریفه گفت بروید بطاق بنشینید تا خاتون بیایند او را داخل کرده در را بست ماری رفت و دست طفلی را گرفته گفت بس است دیگر اینها را باید بحال خود گذاشت بیایید با هم رفته ساعتی تنها نشسته رفیع خستگی کنیم و صحبت بداریم و او را با خود برد بآن اطاق فردوس بهما گفت برویم بخوابیم مادرم کار را تمام کرد عجب تدبیری نمود که هیچکس ملتفت نبوده ما گفت برویم پشت در ببینیم چه میکنند فردوس گفت من نخواهم آمد تو خود دانی هماغنائی نکرده رفت دید ماری بامقنعه وارد اطاق شد دست طفلی را بدست گرفته وارد کرد امیدوار برخاسته ایستاد چشم طفلی که باو افتاد ملتفت مقصود شد و گفت مرا بعجب جای خلوتی آوردید خواجه امیدوار که اینجا است گفت ایشان در صحبت ما نامحرم نیستند و او را پیش خود نشانید و با امیدوار هم اشاره کرد که بنشینند نشست ماری گفت انشاء الله مبارک است کار خیرهای ما امیدوار گفت در زیر سایه خواجه و شما همه عمر ما بمبارکی و خرمی گذشته و میگذرد ما حق تشکر نداریم برای غلامزاده خودتان عروسی کرده اید - گفت بخدا عیسی بقدری که طفرل پیش ما عزیز است عزت دارد شما هم که برای خواجه برادر و بمنزله عم من هستید حال آمده ام که ودیعه ای دارم بشما بسیارم خیلی گرامیش دارید . گفت آن چیست - گفت این خاتون محترمه است که خواهر من است میل ما همه این است که در اینجا برایشان از هر جهت خوش بگذرد و کمال احترام از ایشان مرعی شود خانه ما متعلق بایشان است شما هم که در خانه و مالیه ما از اول تا کنون اختیار تامه داشته و دارید باید آنچه رضای خاطر ایشان است بعمل آورید بدون اینکه از ما پیرسید حال دیگر شب گذشته باید رفت خوابید ایشان را تنها نگذارید مونسى ندارند طفلی سر بزیر انداخته خاموش بود امیدوار گفت الحمد لله خاتون فرزندی مثل عیسی دارند بنده هم که برای خدمات ایشان حاضرم دیگر چرا بایشان بد خواهد گذشت

وقوع دو عروسی در یکشب

باید همه قسمی بایشان خدمت نمائیم که دیگر بیاد وطن و قبیله و مالیه خود نیفتند ماری بر خاست و از در بیرون رفت و در را بست هم‌ا پا بگریز نهاد و رفت به منزل خود . آنشب در همه اطاقها عروسی بود . فردا داماد با خاطری شاد بسلام خواجه و پدرش رفت وقتی وارد اطاق پدرش شد دید با طفلی خاتون نشسته صحبت میکنند مثل اینکه سالها با هم زن و شوهر بوده‌اند پس دست هر دو را بوسید و نشست امیدوار گفت انشاء الله - مبارک است . ساعی باشید که عمارت خودتان زودتر تمام شود که در اینجا جابر خواجه تنگ است گفت تا یکماه دیگر اندرون تمام است میتوان آنجا رفت .

فصل چهارم

(در پایان کارها و رحلت شیخ سعدی)

پس از یکماه قاصدی از شیراز رسید و خواجه لؤلؤ داماد خواجه مجدالدین رومی مقتول که پس از قتل او و ضبط مایملکش صاحب‌خانه و جزئی‌تر که ای که از او باقی مانده بود شده و معاشش از اشتغال بکار - های مخصوص خواجه شمس‌الدین که در شهر داشت میگذشت کاغذی نوشته و از قتل خواجه نظام‌الدین ابوبکر پسر هما خبر داده بود - شمس کاغذ را خواند و پیریشان گشت و گفت سبحان‌الله آخر آنچه من پیش بینی کرده بودم واقع شد - هر قدر باین پیر حریص جاه طلب گفتم اثر نکرد - قضا چون زبالا فرو هشت پر - همه عاقلان کور گردند و کرماری متوحش شده پرسید :

- چه اتفاق افتاده کاغذ را پیش انداخت و گفت بخوانید اما پوشیده دارید که همان فهمدماری دید چنین نوشته که دیروز (ف) امیر جوشی خواجه نظام‌الدین و خواجه سیف‌الدین مستوفی را با خود سوار کرده برد بتفریح باغات مسجد بردی و در آنجا هر دو را که از رجال واعیان فارس آن دو تن باقی بودند بقتل آورده سرهای آنها را آورده از دروازه شهر آویخت و نفس از کسی بر نیامد و فرستاد آنچه - الیه داشتند ضبط کردند بیچاره حمیده مادرهما از ناچاری بخانه شما آمده منزل کرده ماری گفت ای بد بخت حمیده باید فرستاد او را آورد پیش دخترش سر بر برد پس پرسید مسجد بردی کجاست - گفت (ث) دره ایست

در پایان کارها و رحلت شیخ سعدی

در میانه مغرب و شمال شیراز و تمام باغستان شیراز در آن دره واقع است و آنجا را قصرالدشت نیز گویند و آن محلی است که نزدیک بفرسخی از شهر دور است و تمام باغات در دوره آن محل اتفاق افتاده و در آن کاغذ نیز نوشته بود که ملک بهاءالدین اسمعیل شبانکاره برادر کوچک ملک جلالالدین طیب شاه که پس از قتل اورئیس شبانکاره ها بود وفات یافت و حکومت شبانکاره را دادند بملک غیاثالدین پسر طیب شاه و ملک نظامالدین پسر بهاءالدین و مشترک کافر ما نفرمای مجال شبانکاره شدند ماری شب چگونه قتل نظامالدین را بطغرل گفت و حال حمیده را نیز بیان کرد و گفت بیک بهانه ای برو شیراز و حمیده را با خود بیاور که پیش دخترش سر ببرد اما حالا بهمانگو آبتن و پابماه است مبادا تکان خورده طفل را سقط کند - طغرل پس از دو سه روز بهانه رسیدگی بحساب عمال خودشان باهما وداع کرده رفت بشیراز و حمیده را پریشان و گریان در خانه خود یافت و هر قسم بود او را راضی کرد که با خود بموگ ببرد اما دست میگرد که خبر وضع حمل هما برسد پس از پنج روز قاصدی رسید و مژده تولد پسری از همرا با و نوشته بودند حمیده قدری دلخوش گردید پس در محملی نشسته روانه موگ شد بهما خبر دادند که مادرت می آید مشوش شد و در بستر نشسته منتظر او بود چون وارد شد او را با آن لباس عزا دید تعجب نمود اما حمیده خودداری داشت که او تکان نخورد و آمده او را در آغوش کشیده و تبریک مولودش را گفت او پرسید خاتون سیاه چرا پوشیده آید و چرا چنین زرد و ضعیف شده آید گفت تمام خواتین شیراز برای قتل اعیان سیاه پوشند منحصر بمن نیست چون چند روزی ناخوش بوده ام چنین گاهیده شده ام گفت خواجه پدرم بیچه حال است گفت بدرد خود گرفتاری پول بی حساب از او می خواهند دور نیست باز گرفتارش کنند گفت ایوای این دفعه کی خلاصش می کند خواجه شمس الدین میگفت که هر قدر نصیحتش کردم که دست از کار دیوان کشیده بیاید اینجا با ما سر ببرد قبول نکرد آن مرد عاقل چنین روزی را میدید خدا کند قبل از گرفتاری و عذاب و عقاب اجلس برسد و باین درد و ذلت

طغرل و هما

گرفتار نشود اشك حمیده جاری شد و گفت دعایت پیشتر مستجاب شده گفت یعنی چه گفت خود را کشت و آسوده شد ناله از دل او بلند شد و بنای شیون نهاد چون قدری با هم گریستند ماری آنها را تسلی داد و گفت خواجه عمر خود را کرده بود آخر زندگانیا مرگ است همه میمیریم تو حال نداری بچه شیر میدهی جان خود رحم کن گفت ای کاش او را کشته بودند ندانم که خود را بکشد مادرش گفت من عمداً چنین گفتم بیک ضرب شمشیر او را کشتند گفت حالا قدری غم کم تر شد پس چگونه را پرسید حمیده بیان کرد و هما چاره جز تسلیم ندید و آرام گرفت اسم پسر طغرل را جلال الدین حیدر نهادند - پس از چند روز فردوس نیز بار نهاد و دختری چون یکپاره ماه بزاد اسم او را جنت گذاشته ناف او را با اسم جلال الدین بریدند و آنها را بدایه ها دادند - پس از چند ماه خبر از اردو رسید که ارغون خان سخت ناخوش است و چون سعدالدوله یهودی میداند که تمام مسلمانان از حرکات او که همه برای تخریب دین اسلام و خواری مسلمانان بود بخون او تشنه اند و امراء منول نیز از تقرب زیادی که او در نزد ارغون دارد و کمتر با آنها رخنه می دهد از او دلخوش نیستند از بیماری سلطان مشوش شده و بنای تملق و چاپلوسی از اعیان دربار نهاده و از هر کس بقسمی دلفریبی می کند شمس الدین گفت احمق کسی که با قبال دوروزه دنیا دل خوش کرده و از اندازه خود خارج می شود شنیده ام این یهودی بد ذات بارغون خان می گفته که پیغمبر مسلمانها مردم را بزور شمشیر مسلمان کرد و دین پدران ما و شمارا از میان برد و بر جان و مال کسی رحم نکرد و حال اینکه نه از جانب خدا بود نه کتابش آسمانی است امروز حق سلطان است که این قوم را ذلیل کرده آئین پدران خود را بزور شمشیر رواج دهد و کعبه را که قدیم بتخانه بود گرفته بتهارا نصب نماید تا کم کم این دین اختراعی از میان برود و نامسلما آنها قسمی رفتار میکرد که ما با یهودیان نمیکنیم - آخر سال خبر رسید که ارغون خان مرد و چون بزرگان درگاه او را بحال مرگ دیدند سعدالدوله را گرفته پاره پاره کردند و ارغون تادم مرگ چشم باز کرده می پرسید سعدالدوله کجاست که امروز پیش من نیامده و هر دفعه نذری می آوردند فهمید که او را کشته

در پایان کارها و رحلت شیخ سعدی

اند و چاره نداشت و با حسرت دیدار او جان بداد و امراء مغول پس از قتل سعدالدوله بتمام ولایات نوشتند که هر چه یهودی از جانب او در آنجا عاملی و حکومت دارد بکشند و مردم ریخته همراه بقتل آوردند جز شمس الدوله که قبل از وقت در نزد علمای شیراز اظهار مسلمانی کرده و با مسلمانان نیکوئی میکرد او بحال خود ماند و شیخ زین الدین علی بن صاعد و اعظم دمشقی قصیده‌ای در شکرانه هلاک آن دشمنان دین بنظم آورد که مطلعش این است (حمدالمن داد باسمه الفلک وهذا - اليهود القروء قد هلكوا) چون امیر جوشی پس از قتل رجال شیراز و بدست آوردن جزو جمع تمام محالات فارس مالی که برای سلطان تحصیل کرده بود برداشته بار دو برد شمس الدوله بنا بر رفت و مهر بانی و دلجوئی با مردم گذاشت و تمام آن قتل و غارتها را از امیر جوشی و انمود و مردم خواهان او شدند لهذا چندین سال به ولایت فارس باقی ماند.

در سنه ششصد و نود و یک که خواجه شمس الدین با پسرش بشیراز آمده بود برای رسیدگی بامور ملک و مالی که داشت روزی بزبارت شیخ سعدی بخانه‌اش رفت دیدند شیخ را کسالتی عارض شده شمس و طغرل افسرده شدند شیخ سر برداشته فرمود ای فرزند :

دل من به جهان که دور بقا

میرود همچو سیل سزدر پیش

بیر دیگر جوان نخواهد شد

پسرش نیز هم نماند پیش

شمس بگریست شیخ فرمود گریه جرامی کنی بر من طلب

آمرزش کن

گر لاله ز بوستان بدر شد

سهل است بقای دوستان باد

(ف) و در همان شب جمعه طایر روح پرفتوحش از قفس تن بسوی آشیان قرب پرواز نمود و از رحلت آن پادشاه ملک سخن عموم مردم فارس از عالم و عامی متالم و سوگووار شدند خواجه شمس الدین زاری و جزع بسیار نمود و جسد شیخ را غسل داده در همان محراب خلوت او

طغرل و هما

بخاك سپردند و طغرل در تاريخ و فاتح سرود
شب آدينه بود و ماه شوال

ز تاريخ عرب (خاص) آمد آن سال

٦٩١

هماي روح پاك شيخ سعدي

سوي جنت بر آورده پروبال

(هر كه آمد در جهان پر غرور)

(عاقبت مي بايدش رفتن بكور)

پايان



محمد باقر خسروی در سال ۱۳۳۶ هجری قمری در کرمانشاه متولد و در سال ۱۲۹۸ این جهان را بدرود گفت. آثار بسیاری تألیف نموده که در مقدمه مبسوطی که شادروان رشیدیاسمی بر این کتاب نوشته ذکر شده است. کتاب «شمس و طغری» وقایع زمان اتابکان فارس را با دقتی کامل و با توجه به آثار قدیمه و حوادث قرن هفتم هجری بیان داشته و همانطور که خواننده مجذوب نثر شیرین و فصیح و ادیبانه نویسنده است برگی چند از تاریخ گذشته ایران را ضمن یک داستان دلپذیر و جذاب از نظر میگذراند.

حلاوت و فریبندگی و کشندگی این کتاب بحدی است که مطالعه کننده را تا پایان کتاب در لذتی نشاط آور و طرب انگیز فرو خواهد برد.

ریال ۳۰

